

شماره ۳۵۹۸
چهارشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

وقتی که گیاه شیطان آزاد می‌شود...

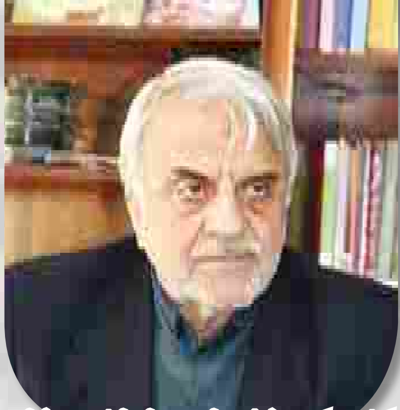
شیوه درست قول دادن به کودکان

چرا ژنو ۲ شکست خورد؟



شبنم قلی‌خانی در استرالیا:

هنوز نتوانسته‌ام با شرایط اینجا کنار بیایم



گفت‌وگوی اختصاصی با هاشمی‌طبا:

آقایان می‌ترسند «پته»شان را روی آب بریزم







KOMPRESSOR 2500W

تلفیقی از قدرت، زیبایی و فن آوری

| جاروبـرقی | مدل کمپرســـور ۲۵۰۰W

- سیستم بسیار قوی مکش
- **کنترل بر روی دســته** لوله خرطومی جهت تنظیم میزان مکش و روشن، خاموش نمودن دستگاه از طریق امواج رادیویی (Radio Wave Remote Control)
- امکان استفاده از انواع پاکت دائمی، ضد آلرژی و کاغذی همراه با ۴ پاکت **هــــدیه**
- **برس پربازده** جـــدید جهت افزایش قدرت مکش
- حجم بالای کیسه گرد و خاک (۸ لیتر)
- فیلتر ورودی (میکروفیلتر) و خروجی **(هپـــا)** هــوا
- سیستم پارک لوله تلسکوپی در زیر و پشت محصول
- نشانگر الکترونیکی پر شدن کیسه آشغال
- نشانگر الکترونیکی تغییرات قدرت مکش
- سیم جمع کن اتوماتیک
- برس مخصوص مبل، درزگیر، موکت و پرده
- صدای بسیار کم: حداقل صدای مزاحم ۷۵ دسی بل
















www.parskhazar.com


پاکت یک بار مصرف


پاکت ضد آلرژی(هپا)


پاکت دائمی


فیلتر هپا

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۹۸ - چهارشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۹۲
۳ جمادی‌الاول ۱۴۳۵ ۵ مارس ۲۰۱۴



درگذشت دکتر «محمد مصدق»

دکتر محمد مصدق، در سال ۱۲۶۱ش در روستای احمدآباد در اطراف تهران به دنیا آمد. وی در سال ۱۲۹۹ش به سمت‌های وزیر دارایی، وزیر خارجه و سپس نمایندگی مردم تهران در مجلس شورای ملی برگزیده شد، اما پس از آن، برای مدتی، از سیاست کنار گرفت. **دکتر محمد مصدق** در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ش، موفق شد تا قانون ملی شدن صنعت نفت ایران را به تصویب **مجلس شورای ملی و سنا** برساند. مصدق یک سال بعد به دلیل درخواست به دست گرفتن وزارت جنگ و عدم پذیرش آن توسط **محمدرضا پهلوی**، بدون مشورت با کسی از مقام خود استعفا داد. شاه نیز بلافاصله **احمد قوام** را به این سمت برگزید. این واقعه باعث خشم مردم و روحانیت و قیام مردم به رهبری آیت‌اله کاشانی شد و پس قیام خونین ۳۰ تیر شاه مجبور به عقب‌نشینی شد و دکتر مصدق پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و روی کار آمدن مجدد، تصور می کرد که مردم همیشه از او حمایت خواهند کرد. در نهایت کار بدانجا رسید که حتی **آیت‌اللّه کاشانی** را از دخالت در امور دولت و سیاست برحذر داشت و موجبات ضعف نهضت فراهم آمد تا آنکه در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ش، دولت مصدق به آسانی سقوط کرد و او با عده‌ای از یارانش دستگیر و زندانی و پس از محاکمه، به سه سال زندان محکوم شد. مصدق پس از طی دوران محکومیت به روستای احمدآباد در غرب تهران تبعید گردید و پس از چند سال تبعید در ۱۴ اسفند ۱۳۴۵ و در سن ۸۴ سالگی در آنجا درگذشت و در زادگاه خود به خاک سپرده شد.



درگذشت سید جمال الدین اسدآبادی

در ۱۸ اسفندماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی «سید جمال‌الدین اسدآبادی» حکیم، فیلسوف و آزادیخواه جهان اسلام درگذشت. سید جمال در جوانی از ایران به هند رفت و این آغاز سفر طولانی او به سرزمینهای اسلامی و مبارزه با استعمار بود. سید جمال در مصر با شیخ محمد عبده به ترویج افکار اسلامی پرداخت و برای این کار **«هفته نامه عُروَة‌الوُثقی»** را منتشر کرد. این روزنامه پس از ۱۸ شماره توقیف شد. سید جمال را مظهر اندیشه اتحاد اسلام خوانده‌اند. او در مقطعی از مبارزه خود به دعوت ناصرالدّین شاه به ایران آمد. این شاه قاجار قصد داشت از وحدت اسلامی مورد نظر سید و همچنین شخصیت او به نفع خود سود بَرَد اما در مدتی کوتاه دریافت که سید و اندیشه‌هایش برای او خطرناکند؛ ازاین رو وی را به عراق تبعید کرد. جوهره افکار سید جمال‌الدّین را در وحدت مسلمانان جهان می توان خلاصه کرد.

درگذشت سیمین دانشور

دانشور در سال ۱۳۰۰ شمسی در شیراز متولد شد. او فرزند محمدعلی دانشور (پزشک) و قمرالسلطنه حکمت (مدیر هنرستان دخترانه و نقاش) بود. تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را مدرسه انگلیسی مهرآیین انجام داد و در امتحان نهایی دیپلم شاگرد اول کل کشور شد. وی در ۱۳۲۸ با مدرک دکتری ادبیات فارسی از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد. سیمین دانشور در هجدهم اسفندماه سال ۱۳۹۰ در خانه‌اش در تهران درگذشت.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکار گرامیمان آقایان **امیر و مهدی مومن‌زاده** در غم از دست دادن عزیز خود سوگوار شده‌اند. بدین وسیله مصیبت وارده را به ایشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشته رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب از درگاه خداوند منان مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هفته آینده شماره ویژه نوروز ۱۳۹۳

شماره بعدی مجله شامل مصاحبه‌های اختصاصی و پرماجرا، گزارش‌ها، داستان‌ها و مطالب جذاب و تکرار نشدنی خواهد بود. این مجله در تاریخ ۲۱ اسفند در یکصد صفحه و به قیمت دو هزار تومان تقدیم شما خوانندگان عزیز خواهد شد. پس با توجه به مشکل همیشگی کمبود مجله از همین حالا به فکر تهیه این شماره ویژه باشید.

در ضمن آن دسته از علاقمندانی که با مشکل کمبود مجله در شهر و دیار خود روبرو هستند می توانند با ذکر نشانی دقیق که در ساعت‌های اداری روزهای شنبه تا چهارشنبه با واحد توزیع و فروش به شماره‌های ۲۹۹۹۳۲۸۳ و ۲۹۹۹۳۴۶۱ موضوع را در میان بگذارند تا نسبت به رفع مشکل اقدام شود.

دشنام دادن و بدزبانی و هرزه گویی از نشانه‌های نفاق و دورویی است ● امام صادق(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ثروت، خانواده است

بسیاری از ما گمان می کنیم ثروت یعنی داشتن پول نقد یا یک حساب بانکی پر یا یک خانه یا باغ و... یا ثروت جواهراتی است که به همراه داریم و یا پول‌هایی که در گاوصندوق نگه می‌داریم یا وسایلی که برای خانه می‌خریم و... البته اینها ثروت هستند اما اینکه چطور به دست می‌آیند و برای بدست آوردن آنها چه هزینه‌ای می‌پردازیم نکته بسیار مهمی است که گاه از آن غفلت می‌ورزیم. همین خلط مبحث باعث می‌شود که ما در بسیاری از موارد راه به بیراه ببریم. یعنی به جای آنکه ثروت به دست آوریم از ثروت‌های بسیار مهم‌تری غفلت می کنیم. از جمله ثروتی که همه داریم و از آن غافلیم. این ثروت، خانواده است که اگر صمیمی، گرم، پرشوق و نشاط، بامحبت و در روند متعالی و خداپسندانه باشد بزرگترین سرمایه است و با آن می‌توان به همه ثروت‌ها نیز دست یافت. انسان اما به دنبال یک گمشده همیشگی است و آن آرامش است. یک خانواده خوب آرامش به دنبال می‌آورد و همین آرامش از هر سرمایه دیگری لذتبخش‌تر است.

در این زمینه مثال‌های فراوانی می‌توان زد، می‌توان خانواده‌هایی را مثال آورد که همه چیز دارند، خانه بزرگ، اتومبیل شیک، ویلا و باغ وحساب بانکی درشت و... اما از ثروت خانواده و امنیت آرامش برخوردار نیستند. در اطراف من و شما از این نمونه‌ها کم نیستند.

در نقطه مقابل خانواده‌هایی را می‌توان سراغ گرفت که در ظاهر هیچ ثروتی ندارند، خانه‌ای کوچک و درآمدی اندک، اما ثروت بزرگ خود را حفظ کرده‌اند، خانواده گرمی دارند، همه در این خانواده خود را مسؤول می‌دانند، همه به یکدیگر عشق می‌ورزند و به خاطر آرامشی که دارند مشکلات را با کمک یکدیگر حل می کنند و در زندگی نیز موفق‌ترند. برای آنکه بهتر دریابیم این ثروت چقدر مهم است بد نیست به ذکر یک مثال بپردازیم.

فرض کنید شما با چند جا کار کردن و زحمت کشیدن و به اصطلاح این کلاه و آن کلاه کردن ثروتی اندوخته‌اید و حال همه چیز دارید. یک مرتبه خبر می‌رسد که فرزند شما که حتی شاید یک ساعت در روز هم با او نبوده‌اید گرفتار دوستان ناباب شده وفلان خلاف را مرتکب شده است. خلافی که شما و آبرویتان را در معرض خطر گذارده است. می‌بینید که ثروت شما باید به پای ثروتی که از آن غفلت کرده‌اید ریخته شود اما باز هم نمی‌تواند آرامش شما را بازگرداند. کافی است فرزندان شما با شما بیگانه باشند و به خاطر غفلتی که غیبتمان داشته است در مسیری افتاده‌اند که دوست نمی‌دارید. در این صورت همه ثروتی را که نیز اندوخته‌اید در معرض خطر قرار می‌گیرد. اگر فرزند شما کارش به سرقت، اعتیاد، قمار، روابط نامشروع و... و خدای ناکرده حتی درگیری و نزاع و قتل بکشد با چه سرمایه‌ای می‌توانید خود را از آسیب اعمال او در امان نگه دارید؟

حتی اگر خوب او را تربیت نکرده باشید و برایش وقت کافی نگذاشته باشید یا خدای ناکرده با مال حرام و نامشروع بزرگش کرده باشید نه تنها ثروتی برای شما به حساب نمی‌آید بلکه این ظرفیت در او هست که همه ثروت شما را نیز به باد فنا بسپارد.

در نقطه مقابل اگر خانواده گرمی داشته باشید و همراه و همدل و مسؤول و فرزندان شما فرزندان خوبی باشند، اهل درس و تحصیل و کار و پشتکار... می‌توانند هم موجب افتخار و سربلندی شما گردند و هم خود یک سرمایه پایان‌ناپذیر به حساب می‌آیند. خانواده‌های بسیار فقیری را می‌توانید پیدا کنید که زندگی را با فقر و سختی و تنگدستی گذرانده‌اند، اما چون محیطی گرم و باصفا داشته‌اند فرزندانشان قله‌های ترقی و رشد را پیموده‌اند و جدای آنکه هر چه در آرزویشان بود به دست آمد غرور افتخار نیز همراهشان آمد.

خانواده همیشه یک ثروت است و بهترین سرمایه به حساب می‌آید. همه ما این ثروت را داریم، برخی آن را قدر می‌دانند و قدر می‌شمارند و برخی به دنبال سراب می‌دوند و به خاطر سرمایه‌هایی که با این سرمایه قابل قیاس نیست تیشه به ریشه این ثروت می‌زنند.

متأسفانه بسیاری از ما در این شرایط دشوار و سخت اقتصادی فرصت چندانی برای حفاظت و حراست کافی از این سرمایه نداریم.

در این میان البته تنها ما مقصر نیستیم. دولت ومسؤولان نیز باید آرامشی را در فضای اقتصادی و اجتماعی فراهم آورند تاالتهابات و نوسانات وسختی و تنگی معیشت، جامعه را به سمت و سویی نبرد که کیان خانواده به خطر بیفتد. تکانه‌های اقتصادی به همان نسبت که اوضاع دولت را به هم می‌ریزد، اوضاع ملت را نیز بیش از آن دچار مخاطره می کند واین تکانه‌ها بر کیان خانواده نیز اثر می‌گذارد، اما با همه این وجود خودمان نیز باید با تغییرات صحیح در سبک زندگی از سرمایه گران‌سنگی به نام خانواده حراست کنیم و اجازه ندهیم تا این ثروت از دستمان خارج شود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

بیا ای پناه بی‌پناهان

ای پناه قلب خستگان! بیا و دستهای تهی‌مان را بگیر. ای همیشه همراه قلب خسته! ما بی تو پناه و ماوایی نداریم. بیا و با نور وجودت ما را از تاریکی و گمراهی برهان.

بیا بر ایمان با صدای آسمانی‌ات قرآن تلاوت کن و مژده عدل و عدالت بده. بیا که بی تو تمام حرفهایمان بوی دلتنگی می‌دهد. پس کدام جمعه می‌آیی؟

عبدالمجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

زدودن زنگار کینه و کدورت

خیابان‌ها شلوغ و سنگینی ترافیک، رانندگان و سرنشینان خودروها را کلافه کرده است. در شرایطی که گرانی مجالی برای خرید باقی نگذاشته است، باز هم مردم با بودجه اندک خود به پیشواز بهار می‌روند، بهاری دل‌انگیز و سرشار از نشاط و شادی. به راستی اگر بهار هم نبود، مردم با توجه به مشکلات موجود، کمتر فرصت دید و بازدید از بستگان را به دست می‌آوردند. وقتی پای گفت‌وگوی برخی از خانواده‌های پایتخت‌نشین، می‌نشینیم، می‌گویند: خواهرم در فلان نقطه تهران و برادرم در آن سر تهران است، اما فرصت گفت‌وگوی تلفنی با یکدیگر را هم نداریم، چه رسد به آن که دیدار داشته باشیم. عده‌ای هم معضلات اقتصادی را بهانه‌ای برای فرار از دید و بازدید و به جای آوردن صله ارحام می‌دانند. برخی‌ها ساعت‌ها وقت مفید و با ارزش خود را با اینترنت می‌گذرانند، اما حتی از احوالپرسی بستگان درجه یک خود هم غافل می‌شوند. به هر جهت تعطیلات عید نوروز بهترین فرصت برای دید و بازدید از اقوام و آشنایان و زدودن زنگار از کینه و کدورت است. جای آن دارد که از چنین فرصت‌هایی به بهترین نحو استفاده کنیم و قدر یکدیگر را بیشتر بدانیم!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

سدّ و مانع راه...

می گویند امیر دیاری تخته سنگی را در میان راه عبور و مرور مردم قرار داد... بعضی بی تفاوت از کنار تخته سنگ عبور می کردند. تعدادی هم وقتی با این صحنه روبرو شدند، زیر لب غرولند زدند که: این چه دیاری است: هیچ چیز سر جایش نیست و نظم و قانون ندارد! اما نزدیک غروب آفتاب یک روستایی با پشت بار میوه به تخته سنگ سر راه نزدیک شد وقتی تخته سنگ وسط جاده را دید، خونسرد دانه بارهارا از مین گذاشت و با هر تقلایی بود تخته سنگ را از وسط جاده کناری قرار داد ناگهان کیسه‌ای را زیر تخته سنگ یافت. آن را گشود و داخل آن با تعجب چند سکه طلا یافت و یک یادداشت که امیر آن دیار در آن بدین مضمون نوشته بود: «هر سدّ و مانعی می‌تواند یک شانس برای تغییر زندگی باشد.»

نکته و پیام ارزشمند این حکایت این است: قطعه سنگی که مانع و سدّ راه افراد ضعیف است، در راه انسانهای توانا و با اراده به مثابه پله‌ای است که آنان را به سوی ترقی و تعالی و خوشبختی رهنمون می‌سازد!

صفر مدانلو کردی - بابلسر

باز هم ترافیک

تردیدی نیست مدیریت ترافیک آشفته کلان شهری مثل تهران کار ساده‌ای نیست پارامترهایی مثل تمرکز جمعیت، ناکافی بودن ظرفیت خیابان‌ها، پراکندگی ادارات مورد رجوع عموم، کمبود وسائط نقلیه عمومی، افزایش مسافرتهای درون شهری (گاهی برای انجام یک کار ساده اداری چند بار باید مراجعه کرد) وجود صدها وسیله نقلیه فرسوده و کندرو مسافرکشهای غیرمجاز (گاهی برای سوار و پیاده کردن در جاهای غیرمعمول ایستائی طولانی ایجاد می کنند) کمبود پارکینگ عمومی، تردد انبوه موتورسوار که این روزها پیاده‌روها هم از دست آنها ایمن نیست و دهها معضل اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و روانی فاکتورهایی هستند که به طور مستقیم یا غیرمستقیم در نابسامانی ترافیک دخالت دارند، البته شهرداری در این سالها بسیار تلاش کرد تا ترافیک را تاحد ممکن روان کند صد البته این گونه خدمات از نگاه مردم پنهان نیست، با این وجود میزان تصادفات و تلفات انسانی ناشی از آن رو به افزایش است. اما راهنمایی و رانندگی (با تقدیر از زحمات فراوان پرسنل خدوم آن) بدون در نظر گرفتن عوامل متعدد و سبب ساز حادثه که نیازمند کارشناسی دقیق است معمولاً دو کار ساده انجام می‌دهد یا جریمه را افزایش می‌دهد یا محدودیت سرعت برقرار می کند!؟

با کمی بررسی می توان گفت هیچ کدام از این دو روش تاکنون تاثیر قابل توجه نداشتند چون افزایش جریمه با توجه به سطح درآمد اکثر مردم موجب به هم خوردن بهداشت روانی آنها شده ضریب دقت را کاهش خواهد داد. محدود کردن سرعت با این ازدحام خودرو باعث سنگینی ترافیک می‌شود علاوه بر آن مأموران راهنمایی مجبورند برای اجرای قوانین خود هر روز به بهانه‌های مختلف جلوی خودروها را سد کنند، یک روز بابت نبستن کمربند جریمه کنند، یک روز بابت معاینه فنی، روز دیگر کنترل زوج و فرد فردا آن روز نقص سیستم!؟ به عنوان مثال در مورخ ۹۲/۱۱/۱ ساعت ۲۱/۱۰ در رمپ ورودی میدان زندان به طرف شمال اتوبان صیاد شیرازی ترافیک سنگین به وجود آمد معلوم شد مأموران راهنمایی خودروهایی که چراغ دارای عیب داشته‌اند را جریمه می کنند آن هم پنجاه هزار تومان وقتی راننده وانت پیکان را به این مبلغ جریمه کردند آه از نهادش برخاست و با گریه می گفت من از صبح تا به حال فقط سی هزار تومان کار کردم چگونه پنجاه هزار تومان جریمه بدهم؟ شما فکر می کنید چنین آدمی با آن روحیه آشفته چه بازدهی خواهد داشت؟ چه اشکال دارد برای کاهش این معضل دائمی از کارشناسان خبره و اهل فن کمک بگیریم پس از بررسی همه جانبه سپس اتخاذ تصمیم کنیم!؟ برای همیشه نمی توان فقط به مردم فشار وارد کرد!

اصغر کلانی

مانده‌ام شب عید چه کنم؟

راننده‌ای ۴۷ ساله ساکن تهرانم که دو فرزند دارم و حدود ۳۰ سال است که رانندگی می کنم و همیشه از این راه به لطف خدا هزینه تامین مخارج را درمی آوردم. اما چند وقت پیش متاسفانه به طور کاملاً اتفاقی با سه خودرو برخورد کردم و خسارات وارده به آنها برایم بسیار سنگین شد و وقتی به بیمه مراجعه کردم تنها بخشی از خسارات را پرداخت کردند و در حال حاضر بابت پرداخت حدود ۶ میلیون تومان آن دست به دامن این و آن شده‌ام به هر کجا که رو کردم نتوانستم خسارات باقی مانده را جبران کنم و از آنجا که این موضوع زندگی‌ام را تحت‌الشعاع خودش قرار داد، خواستم از خیرین محترم تقاضا کنم در این باره دست این راننده را بگیرند و هر طوری که صلاح می‌دانند یاری‌ام کنند حتی اگر قرار باشد آن را ماهیانه باز پرداخت کنم قدردان خواهم بود و همیشه دعاگو هستم.

ف ـ تهران

اشتباه

«استام کولیر» یکی از مجریان خوب اخبار بود و تخصصش تشخیص وضعیت آب و هوا و سرما و گرمای کشور بود. با این حال چون در چند ماه گذشته چند مرتبه در تعیین درجه هوا اشتباه کرده بود مسئولان تلویزیون NBC به او تذکر دادند که در برنامه امشب آخرین کارش را انجام بدهد و با مردم خداحافظی کند. استام نیز با خونسردی روبروی دوربین نشست و گفت: «در ایالت متحده اگر در تشخیص وضعیت آب و هوا اشتباه کنی تو را اخراج می کنند اما اگر رئیس جمهور باشی و به ۲۰۰ میلیون نفر دروغ بگویی همه گویند: «عجب سیاستمدار کهنه کاری است»

مجید کاظمی ـ گناباد



تصویر ارسالی خوانندگان

دانش آموزان اول ٤ دبیرستان فرهنگ ناحیه ٤ اصفهان فرستنده: محمّد احمدوند

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

***فرزاد الهیاری از گرگان**

نامه جدید شما به دستم رسید. سعی می کنیم برخی از مطالب کوتاهی را که برایمان فرستاده‌اید به تدریج مورد استفاده قرار دهیم. از همکاری خوب شما با مجله متشکرم، سربلند باشید.

*** محمد هادی درخشان از بندر انزلی**

برای شما خواننده قدیمی که بیش از ۴۰ سال است با مجله اطلاعات هفتگی مأنوس هستید و از جمله خوانندگان پیشکسوت ما به حساب می آیید آرزوی سلامتی، سربلندی و موفقیت دارم. با آقای گلیاری صحبت کرده‌ام که از عکس‌های ارسالی شما استفاده کند. از اینکه با این همه علاقه و تعصب نسبت به مطالب مجله اظهار نظر می کنید خوشحالم. به خانواده سلام برسانید.

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

نامه جدید شما به دستم رسید. به همکارانی که از آنها گلایه کرده‌اید نامه شما را نشان می‌دهم تا پاسخ مناسبی ارائه کنند. یک مطلب شما هم در نوبت چاپ قرار گرفته است. موفق باشید.

*** حسن باوی از تهران**

با اینکه خودم با نظر شما موافقت نداشتم اما به جهت احترام به اظهار نظر خوانندگان نامه شما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام، همانطور که می‌دانید طرح هدفمندی یارانه‌ها اگر اصلاح نشود قابل استمرار نیست و لذا نمی‌توان به همه یکسان رقمی را پرداخت.

*** اسماعیل زرعی از کرمانشاه**

داستان ارسالی را به آقای شیرزادی سپرده‌ام تا مورد بررسی قرار گیرد. از اینکه حروفچینی شده و منظم مطلبتان را ارسال کرده‌اید متشکرم. موفق باشید

*** ایرج فدایی بیورزنی از لوشان**

نامه اخیر شما همکار گرامی به دستم رسید که مربوط می‌شد به تجمع کارگران شرکت ذغالسنگ البرز غربی (معدن سنگ‌لوت) و بیکاری تعدادی از کارگران و عدم پرداخت حقوق کارگران کارخانه کاشی که بهتر دیدم این مطلب را به مسؤول صفحه تراز و بسپارم تا در همان صفحه مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

معمولا در اسفند ماه اندکی افزایش قیمت‌ها اتفاق می‌افتد و تورم هم وجود دارد اما در حال حاضر شتاب افزایش تورم مهار شده و امید می‌رود در سال آینده اوضاع اقتصادی بهتر شود. برای شما خواننده قدیمی و فعال آرزوی توفیق می کنم.

برترین کارها عبارت است از: ۱- نماز در وقت ۲- نیکی به پدر و مادر ۳- جهاد در راه خدا
●امام صادق(ع)

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب خطاب به سران سه قوه: مشکلات اقتصادی مهمترین دغدغه مردم است
*رئیس جمهوری: ایران به دنبال اعتمادسازی با دنیاست
*پوتین مجوز اقدام نظامی در اوکراین را گرفت
*عضو ارشد تیم مذاکره کننده هسته‌ای: یک میلیارد دلار از درآمدهای نفتی ایران آزاد شد
*بازداشت موقت بابک زنجانی تمدید شد
*در پی پرونده جدید دادستانی تهران علیه وی، مطهری احضارش را به اطلاع هیأت رئیسه مجلس رساند
*ظریف: مردم اوکراین خود باید آینده کشورشان را تعیین کنند
*وعده تکراری وزیر اقتصاد، بورس با حرف بورس نمی‌شود
*ناطق نوری، آماده رهبری اصولگرایان نیست
*نعیمه اشراقی نوه امام (ره): به زودی به فیس بوک برمی گردم
*تقاضای اعدام برای ۳ متهم ترور دادستان زابل
*شکار تا ۵ سال آینده ممنوع می‌شود
*اوباما: به شدت نگران تحرکات نظامی روسیه در اوکراین هستیم
*شورای امنیت از طرف‌های درگیر در اوکراین خواست دست به تقابل نظامی نزنند
*چالش جدید برای یکسان شدن بیمه درمان
*حمله همزمان ارتش سوریه و حزب‌الله به تروریست‌های سوری در لبنان
*مجمع «الازهر» خواستار واکنش صریح واتیکان به کشتارهای آفریقای مرکزی شد
*دولت جدید مصر سوگند یاد کرد
*مراسم تشییع پیکر شهید بحرینی به صحنه تظاهرات ضددولتی تبدیل شد
*دادستان لبنان خواستار اجرای حکم اعدام علیه «احمد الاسیر» روحانی تندرو سلفی شد
*ناتو بر خلاف تمایل خود با طرح خروج نیروهای خارجی از افغانستان موافقت کرد
*بزرگترین نهاد ناظر جهانی از نقض گسترده حقوق بشر در آمریکا خبر داد
*دستمزد سال آینده حداقل باید ۳۶ درصد اضافه شود
*دستگاه‌های اجرایی موظف شدند برنامه‌های خود را برای اجرای طرح اقتصاد مقاومتی ظرف ۲۰ روز اعلام کنند
*حق پخش لیگ سال آینده ۱۶۰ میلیارد قیمت گذاری شد
*نهادهای مدنی آمریکا خواستار لغو تحریم‌های ایران شدند
*بروجردی: ایران آماده همکاری با عربستان برای پایان دادن به بحران سوریه است

رضا کیان

چرا ژنو ۲ شکست خورد؟

«از کنفرانس ژنو ۲ هیچ انتظاری نداشته باشید. کنفرانس ژنو ۲ و ژنو ۳ یا ژنو ۱۰ و... نیز مشکل بحران سوریه را حل نخواهند کرد. راه‌حل شروع شده و با پیروزی نظامی دولت، ادامه خواهد یافت». این جمله‌های «علی حیدری»، وزیر آشتی سوریه، چند روز قبل از برگزاری این کنفرانس است. سخنانی که می‌توان به عنوان آغازی جدید بر پایان بحران سوریه دانست. همان‌طور که می‌دانیم، مذاکرات کنفرانس ژنو ۲ چیزی جز اعلام موضع و سخنرانی‌های نمادین نبود. تصمیم گیری‌ها خارج از کنفرانس صورت گرفته بود. گفت‌وگوهایی که پشت درهای بسته میان نماینده قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای، مخالفان و موافقان بشار اسد جریان داشت، حاکی از کم دستاورد بودن این کنفرانس بود.

دلایل شکست کنفرانس

۱. عدم دعوت از ایران: دولت ایران از آغاز بحران همواره کنار مردم سوریه بوده است. سیاست ایران همواره تاکید بر آتش‌بس فوری و زمینه‌سازی تشکیل یک فرآیند سوری-سوری برای آینده بوده است. فرآیندی که منجر به برگزاری انتخابات آزاد و تعیین سرنوشت این کشور توسط مردم خسته از جنگ می‌شود. همه حاضران در این کنفرانس (اعم از سی کشور و سازمان‌های بین‌المللی و منطقه‌ای) موافق حضور ایران در این اجلاس سرنوشت ساز بودند اما در نهایت زور آمریکا، عربستان و طیف عربستانی ائتلاف به اصطلاح ملی سوریه جهت فشار بر عدم پذیرش ایران چربید. کشمکش بر سر حضور یا عدم حضور ایران آنقدر بالا بود که رئیس کل سازمان ملل متحد، در گافی عجیب و نادر، تنها چند ساعت پس از دعوت رسمی ایران به کنفرانس، این دعوت را پس گرفت. ایران به عنوان قدرت منطقه‌ای خیلی بیشتر از کشورهای دعوت شده به کنفرانس، همچون اندونزی، آفریقای جنوبی یا برزیل و کانادا می‌توانست در تفهیم و تشریک مساعی چارچوب مذاکرات حضوری فعال داشته باشد. در مجموع می‌توان تاثیر گذارترین دلیل شکست این کنفرانس را عدم دعوت از ایران دانست.

۲. ضعف ایالات متحده آمریکا در پیش برد تاکتیک پیروزی از طریق سیاسی (مذاکره): اوباما در عقب نشینی آشکاری از خط قرمزش مبنی بر استفاده تسلیحات شیمیایی در سوریه، نتوانست اقدام نظامی علیه سوریه در اواسط شهریور ماه سال جاری داشته باشد. به گزارش دیدبان این عقب نشینی، عملا گزینه نظامی علیه حکومت، سوریه را روز به روز تضعیف کرد. توافق موقت ایران و ۱+۵ نیز تاثیری در تضعیف هر چه بیشتر اقدام نظامی احتمالی آمریکا علیه بشار اسد، به عنوان متحد استراتژیک ایران، ایفا کرد. با صفر شدن اقدام نظامی علیه بشار اسد (حداقل در شش ماه آینده) آمریکا تاکتیکی طراحی کرد که آنچه را که نتوانست از طریق اقدام نظامی در سوریه به دست آورد، از طریق مذاکره و فشارهای تعریف شده سیستم بین‌الملل به دست آورد. آمریکایی‌ها گمان می‌کردند با دعوت نکردن از ایران به بهانه عدم پذیرش مفاد کنفرانس ژنو ۱ سوریه از سوی ایران (برگزار شده در تیر ماه ۹۱) در میز مذاکره با استفاده از ابزارهای معمول مذاکره خویش، تیم مذاکره کننده دیپلمات‌های دولت سوریه را تحت فشار قرار خواهند داد و باعث باج گیری از سوریه می‌شوند (چون در ژنو ۱ هم فضا به گونه‌ای بود که با عدم حضور نماینده‌ای از سوی دولت سوریه و عدم قطعی بودن حمایت همه جانبه روسیه از سوری‌ها، مفادی چون تشکیل دولت انتقالی با ترکیبی از مخالفان و موافقان بشار اسد تصویب شده بود). اقدام متهورانه وزیر خارجه سوریه، ولید المعلم، در نشست علنی و در پشت درهای بسته نشان داد که دیپلمات‌های سوریه برای درو کردن همه کارت‌های حریف به ژنو آمده اند.

۳. پیشرفت‌های میدانی بشار اسد: اگر سوریه را به پنج جبهه مختلف تقسیم کنیم، خواهیم دید که در سه جبهه کنترل دولت به طور مستقیم است و در جبهه‌ای دولت به صورت غیر مستقیم کنترل اوضاع را در اختیار دارد. سه جبهه‌ای که دولت در حال تثبیت و تعمیق بخشی کنترل خویش بر آنهاست، عبارت است از: -جبهه اول، جبهه جنوبی است که در این جبهه اندکی از اسلامگرایان میانه‌رو حضور دارند که مخالفت با بشار اسد را دنبال می‌کنند اما نه به روش‌های خشونت‌بار و مسلحانه. -جبهه دوم، شهر استراتژیک «حمص» است که دولت آن را در اختیار دارد. جبهه سوم، جبهه مرکزی و غربی سوریه است که عمدتا تحت کنترل دائم دولت است و عده‌ای از القاعده در کوهستان‌های ادلیب پناه گرفته‌اند و مترصد فرصتی برای عرض اندام هستند. ـجبهه چهارم، جبهه‌ای که دولت بشار اسد کنترل غیر مستقیم بر آن اعمال می‌کند، جبهه شرقی مناطق کردنشین سوریه است.

تصور می‌شود که به طور نانوشته و ضمنی مرزبندی میان کردها، دولت مرکزی در سوریه، دولت عراق و ایران وجود دارد، بدین معنا که میان آنها نوعی اتحاد ضمنی وجود دارد و در مقابل اتحاد ضمنی میان جریان‌های مخالف بشار اسد، ترکیه و غرب و البته کشورهای عربی همچون عربستان وجود





دارد. این مرزبندی تعیین کننده بسیاری از روندها و فعل و انفعالات در خصوص مسائل منطقه‌ای است. البته ارتش سوریه از طریق هوایی به عنوان یک مزیت نسبت به معارضین بر جبهه شرقی تسلط کامل دارد و حمایت‌های هوایی از این گروه انجام می‌دهد. این پیشرفت‌ها به عنوان یک ابزار، تقویت موضع مذاکراتی تیم دیپلماتیک بشار اسد را به دنبال داشت. موضعی که روز به روز از بحران می گذرد، قوی و قوی‌تر می‌شود. استراتژیست‌های بشار اسد توانسته‌اند طی ۱۸ ماه اخیر (ورود حزب الله به کارزار سوریه نقطه عطف این تحول حساب می‌شود) برنامه‌ها و هدف‌های کوتاه مدت و میان مدت خویش را به ثمر برسانند. هدف بلند مدت این استراتژیست‌های برجسته، اتمام بحران سوریه در عرصه میدانی در سال جاری میلادی ارزیابی می‌شود که موفقیت‌های فعلی امکان موفقیت ارتش بشار اسد را زودتر از موعد تعیین شده در «نقشه راه» می‌بینند.

۴.پراکندگی در طیف‌های مخالفین بشار: همان قدر که در طیف موافقان بشار اسد و حکومت او انسجام و وحدت رویه دیده می‌شود، مخالفان بشار اسد، از القاعده گرفته تا ائتلاف به اصطلاح ملی سوریه از پراکندگی آرا و تشتت نظر رنج می‌برند، طوری که در کنفرانس ژنو ۲ هم شاهد این اختلاف بودیم. حدود نیمی از اعضای ۴۴ نفره ائتلاف به اصطلاح ملی سوریه در این کنفرانس شرکت نکرد و خط تحریم مذاکرات با نمایندگان دولت اسد را در پی گرفت. این ائتلاف اکنون به سه طیف عربستانی، قطری و ترکیه‌ای آن تقسیم شده است. از یک طرف دیگر گروه داعش (القاعده عراق سابق) را می توان در نظر گرفت که با توجه به پیشرفت‌های اخیری که در بین مناطق تحت تصرف معارضین داشته است (معارضین در حال درگیری با خود بر سر اراضی تحت تصرفشان هستند و داعش بیشتر در این زمینه‌ها پیشرفت کرده است.) حاضر به مذاکره با هیچ گروهی، چه موافق و چه مخالف بشار اسد نیست.

بایسته‌هایی برای آینده سوریه پس از کنفرانس ژنو ۲

انجام ۳ فرآیند به طور همزمان می تواند به آینده سوریه روشنی خاصی بخشد تا تیره روزی‌های سه سال پیش به اتمام برسد. این سه فرآیند، فرآیندهای هدایت افکار عمومی، فرآیند نظامی و فرآیند دیپلماتیک است. توضیح این مقدمه ضروری است که این سه فرآیند بر همدیگر تاثیر دارند و موفقیت یا شکست در فرآیندی، تاثیر مستقیم بر سایر فرآیندها دارد.

۱.فرآیند هدایت افکار عمومی به سمت خسارت‌های انسانی ناشی از بحران: اگر تا یک سال پیش اندکی از مردم سوریه در اعتراض به سیاست‌های بشار اسد اعتراضات خیابانی برگزار می کردند، امروز دیگر حتی آن مردم هم نیستند چرا که همگی آنها به یک جمع بندی و انگاره واحدی رسیده‌اند که آمدن تروریست‌های خارجی به کشورشان کورسوی حل ماجرا به صورت مسالمت آمیز را از بین برد. امروزه اگر مردمی به بشار اسد و سیاست‌هایش معترض باشند، قطعا هم از خونریزی‌های تروریست‌ها در سرتاسر کشورشان دل خوشی ندارند. تصاویر موجود در تارنماهای اینترنتی و رسانه‌های مستقل از خشونت‌های بدوی گروه‌های تروریستی علیه مردم عادی غیر نظامی حکایت دارد. دولت و دستگاه‌های اطلاع رسانی سوریه باید به دقیق‌ترین نحو ممکن این پیغام را به مردم آواره یا در محاصره سوریه برسانند که افراد دیگری غیر از تبعه‌های سوری، مشغول غارت و نابودی تمامی زیرساخت‌های سوریه هستند، تروریست‌های موجود هیچ وقت به منافع ملی سوریه تعهدی ندارند.

۲. فرآیند نظامی خصوصا استفاده از نیروی هوایی ارتش برای پاکسازی: پیش روی و بازپس گیری مناطق مختلف تحت تصرف مخالفان و تروریست‌ها توسط بشار اسد به برنامه‌ای یک ساله نیاز دارد. هر چه تعداد استراتژیست‌های آشنا به مباحث «مدیریت جنگ» در سوریه بیشتر باشند، پیروزی‌ها و بازپس گیری‌های میدانی سریعتر انجام خواهد شد. استفاده از مزیت نیروی هوایی هم نقطه قوتی مثال زدنی است که تروریست‌ها را در مناطق حساس ایزوله و راه را برای پیشروی پیاده نظام ارتش فراهم می کند.

۳.فرآیند دیپلماتیک در دو بعد سلبی و ایجابی: پررنگ کردن اختلافات بین اعضای مخالف بشار اسد دستور کاری سلبی برای این فرآیند است. دستگاه دیپلماسی بشار اسد و دوستان او باید بتوانند کشورهای موثر منطقه‌ای در سوریه مثل ترکیه و قطر را دورتر از عربستان، به عنوان جدی‌ترین مخالف بشار اسد با خود همراه کنند. در جنبه ایجابی این فرآیند هم می‌توان روی تاثیر گذاری سیاست‌های اتخاذی دوستان بشار اسد، مثل ایران و روسیه حساب باز کرد. با تاکید بر «افزایش دامنه تروریسم به سایر همسایه‌های سوریه در صورت تداوم این وضعیت» می‌توان چارچوب مشترکی را با آمریکایی‌ها به طور موقت برای سوریه طراحی کرد چرا که بعد از گذر بیش از یک دهه از روزهای بعد از ۱۱ سپتامبر ۲۰۱۱، هنوز هم آمریکایی‌ها درصدد نابودی تروریست‌های معارض با منافع ملی‌شان هستند. اگر بتوان آمریکایی‌ها را متقاعد کرد که تروریست‌های سوریه به همان اندازه که پول و تسلیحات می گیرند فرمانبردار نیستند و امکان دارد در آینده نزدیک ضربه‌های مهلکی بر منافع منطقه‌ای آمریکا وارد سازند، دستور کار ایجابی دیپلماتیک می‌تواند اثرات خود را نشان دهد. استفاده از تاثیر گذاری آمریکایی‌ها روی عربستانی‌ها برای تعدیل مواضع و قطع کمک‌های مالی و تسلیحاتی آنها به گروه‌های سلفی حاضر در سوریه، فرآیندی است که اکنون در تلاش بر تحقق آن هستند.

در هفته‌های اخیر بسیاری از اختیارات بندر بن سلطان و سعود الفیصل گرفته شده و به عبدالعزیز بن عبدالله واگذار شده که نگاه مثبتی به جمهوری اسلامی ایران دارد. گفته می‌شود فورد سفیر غیر مقیم آمریکا در دمشق در این سناریو نقش داشته و کمیته سه نفره‌ای مرکب از عبدالعزیز بن عبدالله، مقرن بن عبدالله و عبدالعزیز خوجه برای پیگیری تحولات سوریه تشکیل شده است. می توان یکی از انتظارات سفر اوباما به عربستان در آینده نزدیک را تفهیم کردن این سیاست جدید آمریکا برای پادشاهی عربستان دانست. ظاهرا اوباما دیگر علاقه‌ای به مداخله عربستان در سوریه بدین شکل ندارد و از این بعد، چشمان همه افراد تیزبین، ناظر به دستاوردهای سفر اوباما به عربستان خواهد بود. ■

فرزندان خود را احترام کنید و آنها را خوب تربیت کنید تا خداوند شما را بیامرزد
● امام صادق(ع)

شبکه‌ای که رشد نکرد

کاش نیمی از هزینه‌ای را که صرف مسکن مهر کرده‌ایم در این مسیر سرمایه‌گذاری می‌کردیم تا هزاران بی‌خانمان، اشتغال و به تبع آن خانه و کاشانه‌ای گرم و پررونق پیدا می‌کردند

بلیط نداریم...
این عبارتی است که این روزها شما از دفاتر فروش بلیط می‌شنوید، با اینکه هنوز بیش از دو هفته تا پایان سال باقی مانده است اما هیچ بلیطی برای مسافرت با قطار موجود نیست. ظاهرا از همان نخستین روزی که شرکت رجا سایت اینترنتی فروش بلیط را باز کرد، بلیط‌ها تمام شده بود و این حکایت تلخ ناوگان ریلی ماست. شاید با خودتان بگویید در اکثر کشورهای دنیا چنین وضعیتی حاکم است به خصوص وقتی که می‌خواهید در فصل تعطیلات و به اصطلاح پیک به جایی بروید، شاید بتوان تا حدی این گفته را پذیرفت اما در هیچ کجا قصه اینقدر پرملال نیست، حتی در مواقع غیرپیک پیدا کردن بلیط قطار بسیار سخت است و متأسفانه با وجود همه پیشرفت‌هایی که کشور در زمینه توسعه و پیشرفت انجام داده از جمله گسترش راه‌ها، افزایش ظرفیت تولید برق، تولید سیمان و فولاد و... که شاهد رشدهای چند یا چندین برابری هستیم که در مقایسه با قبل از انقلاب قابل قیاس نیست در مورد شبکه ریلی که برای پیشرفت کشوری با مساحت و وسعت ایران از نان شب واجب‌تر است به شدت کوتاهی کرده‌ایم



این همه خانه خالی...

خانه خالی از دزدی مصون است، هیچ سارقی نمی‌تواند آن را نیمه شب، پنهانی در کیسه‌ای بگذارد و بگریزد یا آن را به دوش بکشد و جایی ببرد. یک قلک مطمئن که هر چه بگذرد قیمتی‌تر هم می‌شود

سرانجام پس از چند سال وقفه، اخذ مالیات از خانه‌های خالی به صورت قانون درآمد. این اقدام می‌تواند در صورت اجرای صحیح به احتکار خانه در کشور پایان دهد. سال‌هاست که این نوع از احتکار به صورت مطمئن‌ترین مسیر سرمایه گزاری و حفاظت از پول و دارایی، اقتصاد کشور را



مسوولی، ناظری، مقام مافوقی...؟

توصیه نگارنده به جناب سراج و سایر مسؤولان نظارتی و بازرسی کشور این است که اگر می‌خواهیم ریشه چنین فسادها و رانت‌خواری‌هایی از این دست را بخشکانیم با این شیوه‌های اطلاع‌رسانی به جایی نمی‌رسیم

رییس سازمان بازرسی کل کشور از یک حق مأموریت عجیب و غریب خبر داد:
به گفته ناصر سراج در یکی از استان‌ها یک مدیر ۱۲ میلیارد تومان حق مأموریت دریافت کرده در حالی که یک بار هم به مأموریت نرفته است. هر طور که این رقم را محاسبه کنید به جایی نمی‌رسید. البته رییس سازمان بازرسی توضیح نداده که حقوق آن مدیر چقدر بوده که حق مأموریتش چنین هنگفت از کار درآمده است؟! چون حق مأموریت بر اساس حقوق تعیین می‌گردد. اگر این حق مأموریت مربوط به سفرهای خارجی بوده است به هر حال باید بلیطی، پاسپورتی، مهر ویزایی، فاکتور هزینه‌هایی، چیزی ضمیمه پرونده باشد و حال که چنین نبوده چگونه پرداخت شده است؟!

در مورد مأموریت‌های داخلی هم چون مدیری در چنین سطحی حتما هیچ سفری را زمینی نرفته همین روال باید موجود می‌بود. در آن اداره امور مالی و رییس امور مالی وجود داشت یا مرده بود یا مرض صرع گرفته بود یا دچار آلزایمر شده بود؟!

اصلا این چه‌جور اداره و سازمانی بوده است که چنین بی‌در و پیکر بوده؟! حساب‌رسی؟، بازرسی؟، مأمور حراستی؟، مدیر یا معاون امور مالی؟، مسؤول امور اداری؟، مسؤول بالادستی؟، مقام مافوقی؟ و... کوفتی یا زهرماری در این خراب شده نبوده تا نیمچه دادی بزند یا آخی بگوید یا دلی برای پول بی‌زبان آن اداره و سازمان و تشکیلات بسوزاند؟! یا بوده و همگی از این خوان نعمت بهره‌ای برده‌اند؟ و همه دستشان دریک کاسه بوده است؟ حالا چرا خود این آقای رییس سازمان بازرسی که آدم خوبی هم هست، حداقل نمی‌گوید این اداره یا سازمان یا تشکیلات چه نام داشته و در کدام استان بوده؟! بخش دولتی



به ویژه در دهه اخیر که بالاترین میزان درآمد نفتی وارد خزانه کشور شد بیشترین غفلت در این مهمترین محور توسعه صورت گرفت.

تا پیش از انقلاب طول شبکه ریلی کشور ۴۵۶۵ کیلومتر بود، بعد از انقلاب اما در طول ۳۵ سال گذشته حدود ۵۵۰۰ کیلومتر شبکه ریلی اصلی و فرعی احداث شده که وقتی این میزان رشد را با سایر صنایع و سایر پیشرفت‌ها مقایسه می کنیم بیشتر با عقب‌ماندگی این خطوط شبکه‌ای بسیار مهم و غفلت قابل توجه در این زمینه روبرو می‌شویم و جالب اینکه تنها حدود ۵۰۰ کیلومتر از این خطوط مربوط به دولت‌های نهم و دهم است که صاحب بیشترین درآمد ارزی طول تاریخ بود.

ماجرای چند بار افتتاح راه آهن اصفهان ـ شیراز را همه می‌دانیم. سوال مهم و اساسی این است که برای ایران با توجه به این وسعت و مساحت و با توجه به آمار تلفات و خسارات حوادث جاده‌ای، گسترش شبکه ریلی و مسافرت با قطار دارای بیشترین مزیت و منفعت است. جدای از آن نقشی که توسعه شبکه ریلی در حمل و نقل کالا و ترانزیت دارد در عصر کنونی چنان برجسته و غیر قابل انکار است که نیازی به هیچ توضیح و تفسیری نیست.

ترانزیت کالا خود می تواند هم امنیت سرزمینی و اشتغال بیاورد و هم درآمد سرشار ارزی.

به عنوان مثال اگر ما فقط در محور شرق بتوانیم راه آهن چند بار تصویب شده «سرخس، زاهدان، چابهار» را اجرایی کنیم و یک شبکه ریلی دو خطه خوب در این محور احداث نماییم هم در امنیت شرق کشور و هم در ایجاد اشتغال برای مردم این نواحی که به شدت مشکل بیکاری دارند و هم در ایجاد یک شبکه ترانزیتی پرسود و منفعت و یک مسیر مطمئن برای انتقال کالا از کشورهای آسیای میانه به آبهای آزاد گام‌هایی بلند برداشته‌ایم.

کاش نیمی از هزینه‌ای را که صرف مسکن مهر کرده‌ایم در این مسیر سرمایه گزاری می کردیم تا هزاران بی خانمان، اشتغال به تبع آن خانه و کاشانه‌ای گرم و پر رونق پیدا می کردند. ■

آشفته کرده است.

خانه خالی از دزدی مصون است، هیچ سارقی نمی‌تواند آن را نیمه شب، پنهانی در کیسه‌ای بگذارد و بگریزد یا آن را به دوش بکشد و جایی ببرد. یک قلک مطمئن که هر چه بگذرد قیمتی‌تر هم می‌شود و لذا چه پس‌اندازی بهتر از این... همین روال و رویه باعث شده که مسکن از یک کالای مصرفی به یک کالای سرمایه‌ای تبدیل شود.

اخذ مالیات از خانه‌های خالی اگر در بستری صحیح، قانونی بدون تبعیض و اصولی صورت گیرد می‌تواند به احتکار صدها هزار مسکن پایان دهد و در این شرایط که نوسانات تنددر بازار مسکن می‌تواند فشار مضاعف کمرشکنی را بر گرده طبقات فرودست و فاقد مسکن وارد آورد به کمک ایجاد آرامش در این بازار با افزایش عرضه بیاید. به شرط آنکه درست اجرا شود، به شرط آنکه تبعیضی در کار نباشد، به شرط آنکه یکسان و در همه جا و عادلانه صورت گیرد و به شرط آنکه... ■

بوده یا خصوصی؟ (قاعدتا باید بخش دولتی باشد) آن مدیر چه سمت و رده‌ای داشته؟ چطور است خود ما بسیاری از وقت‌ها حتی حق مأموریت سالمی را که مربوط به مأموریت حقیقی و واقعیمان است که رفته‌ایم کلی هم سند و مدرک از آن داریم نمی توانیم از اداره بگیریم یا حداقل همه آن را بگیریم، اما برخی از ما بهتران می‌توانند در همین سیستم برای مأموریت نرفته حق مأموریتی بگیرند که با هزینه سفر به کره ماه و مریخ برابری می کند؟!

توصیه نگارنده به جناب سراج و سایر مسؤولان نظارتی و بازرسی کشور این است که اگر می‌خواهیم ریشه چنین فسادها و رانت‌خواری‌هایی از این دست را بخشکانیم با این شیوه‌های اطلاع رسانی به جایی نمی‌رسیم. باید هزینه چنین تخلفات و مفاسد و بی‌قانونی‌هایی را چنان بالا ببریم که هر کس در هر اداره و سازمان می‌خواهد دست نامحرمی به کیسه بیت‌المال ملت دراز کند از ترس به خود بلرزد و چنان آبرویی از آنان برود که نتوانند سر بلند کنند. عجیب این است که وقتی یک دله‌دزد را پلیس می گیرد و او را به کلانتری می‌برد و به دادگاه می‌سپارد تلویزیون به سراغش می‌رود و با آنها مصاحبه می کند و آنها سر به پایین می‌اندازند و با ندامت تمام دست‌ها را جلوی صورت می گیرند و خجالت می کشند و آبروی آنها نیز نزد دوست و آشنا می‌رود و جریمه و تنبیه و شلاقشان نیز بلافاصله آماده است اما این دانه‌درشت‌ها نه چندان معرفی می‌شوند، نه چندان کسی می‌تواند به آبرو و مال و اموالشان آسیبی برساند. ■

توضیح و پوزش

به اطلاع علاقمندان مطلب «قطره‌ای از دنیای زبانشناسی» می‌رساند که متأسفانه این هفته به دلیل کسالت نویسنده و عدم ارائه به موقع مطلب این ستون برای حروفچینی موفق به انتشار آن نشدیم. ضمن پوزش از خوانندگان ارجمند از علاقمندان عزیز دعوت می کنیم از شماره‌های آینده پیگیر مطلب مورد علاقه خود باشند.

لحظه‌های ماورایی

خبر از دیار باقی

در واقع با یک شوک از خواب بیدار شدم. ناراحت و عصبی بودم در آن لحظه نمی دانستم کجا هستم و چه ساعتی از روز است که چشمم به ساعت دیواری افتاد، ساعت ۵:۲۰ بامداد را نشان می‌داد. به اطرافم نگاه کردم همه چیز در سکوت بود، بلند شدم، همه خوابیده بودند روی پله‌ها ایستادم همان جایی که چند لحظه پیش درعالم خواب در آنجا ایستاده بودم صحنه‌های خواب در مغزم به خوبی حک شده بود.

بله، دقیقاً در همان جایی ایستاده بودم که پدرشوهر متوفی‌ام از در وارد شد و به من گفت: دخترم بیا پایین کارت دارم و با عجله دوباره تکرار کرد، وقتی به پایین رفتم گریه را سر داد، آن هم چه گریه‌ای.

وقتی از او پرسیدم چه شده است؟ با صدای گریان گفت: درست نمی‌شود، درست نمی شود. من گفتم: خوب نشود مگر اتفاقی می‌افتد اینقدر ناراحت نباش، اگر درست نشود کار دیگری انجام خواهند داد. بعد به امید و آرزوهای دخترم فکر کردم که قرار بود او و شوهرش به شهری دیگر بروند و شوهرش برای کار تمام مراحل استخدام را طی کرده بود و هیچ مشکلی از نظر جسمی و مصاحبه نداشت.

از فکر خواب درآمدم و با خودم گفتم: همه خوابها که صادق نیست و اصلاً چرا نباید درست شود؟ دیگر به رختخواب نرفتم، به کارهای روزانه پرداختم تا اینکه ساعت ۷:۳۰ مادر شوهرم که از شب قبل مهمانم بود از خواب بیدار شد، من خوابم را به او گفتم و البته از او خواستم که ناراحت نشود چون خواب بود و او گفت: گریه در خواب تعبیرش شادی و خوشحالی است.

ساعت ۸ صبح دخترم نگران و پریشان وارد آشپزخانه شد و گفت: مادر از همان اداره مربوطه زنگ زدند و گفتند که به دلایل موهوم (که معلوم بود بدون علّت است و به احتمال زیاد برای جایگزین کردن شخصی دیگر بود) شوهرش را قبول نکردند.

برایم عجیب بود خبر دادن پدرشوهرم تا رسیدن خودِ خبر دوساعت و نیم طول کشید. به دخترم گفتم عیبی ندارد، پدربزرگ این موضوع را به من گفته بود. با تعجب پرسید: پدربزرگم! من موضوع را برایش تعریف کردم ولی بعد از چند روز فهمیدم قبول نشدن او بی حکمت نبود.

این کار برای او دست وپا گیر بود وبا پذیرفتن این شغل زندگی سختی پیش رویشان بود. به قول مادرشوهرم گریه پدربزرگ حکایتی از شادی بود که آن را فقط خدا می‌داند.

آن کس که از روزگار تجربه آموخت هرگز فریب جهانیان را نخواهد خورد ● امام حسن(ع)

مردم رامهرمز آماده پذیرایی از میهمانان نوروزی هستند

زیر نظر: محمود صفادار


قلعه داو دختر


پارک شقایق


پارک کوهستان



محمد علی یوسفی
خبرنگار اطلاعات
هفتگی، رامهرمز

این گزارش با همکاری منصور معتمدی، رئیس انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز و اکبر سامانی تهیه شده است.

شهرستان رامهرمز در ۹۵ کیلومتری اهواز، مرکز خوزستان قرار دارد و به دلیل دارا بودن ذخایر نفتی و گازی فراوان، درسطح کشور معروف است. این شهرستان علاوه بر داشتن نفت و گاز، معادن شن و ماسه زیادی نیز دارد. کارخانه‌ها و صنایع جانبی هم در این شهرستان فعال هستند. در زمانی نه چندان دور، شهرستان رامهرمز باغ‌های میوه از جمله پرتقال، زردآلو، سیب، نارنج و انگور داشت. در این شهرستان که محل تولد سلمان فارسی، از یاران حضرت محمد (ص) است، آثار باستانی دیدنی و تفرج گاه‌های زیادی وجود دارد و مسافران نوروزی هر ساله از این شهرستان بازدید می کنند. رامهرمز بیش از ۵ هزار سال قدمت تاریخی دارد و اولین کتابخانه اسلامی در این شهرستان احداث شد.

سابقه تاریخی

رامهرمز شهری است از بناهای هرمز، یکی از خسروان ساسانی، به طوری که یاقوت حموی درباره این شهر می گوید: «معنی کلمه رام به پارسی یعنی مقصود (هرمز) و نام یکی از شاهان ساسانی بوده و این کلمه مرکب از دو کلمه مقصود هرمز است.» بعضی‌ها گفته‌اند: «رامهرمز نامی است کوتاه شده از رامهرمز اردشیر و شهری است نامدار در استان خوزستان و عامه مردم خوزستان، به این شهر رامهزی می گویند.» اما همان‌طور که قبلاً اشاره شد، قدمت این شهر به بیش از پنج هزار سال می‌رسد.

لاتون؛ بلندترین آبشار ایران

گزارش: داود بازخو


آبشار لاتون

برای رسیدن به آبشار باید یک مسیر ۶ کیلومتری از روستای کوته کومه تا آبشار را طی کرد. این راهپیمایی ۴ ساعت طول می‌کشد

آبشار لاتون با ارتفاع تقریبی ۱۰۵ متر، بلندترین آبشار ایران محسوب می‌شود. این آبشار در ۱۵ کیلومتری جنوب شهرستان آستارا، استان گیلان، شهر لوندویل و در روستای «کوته کومه» قرار گرفته است.

آبشار دیگری هم در ۱۰ متری آن قرار دارد که ۶۵ متر ارتفاع دارد و سرریز آب آن نسبت به آبشار اصلی بیشتر و پر عرض‌تر است. در بالا دست آبشار بزرگ لاتون، سه حوض بزرگ طبیعی با سه آبشار ۱۰ متری وجود دارد که از زیبایی‌های بی نظیر و منحصر به فرد منطقه لاتون است.

برای رسیدن به آبشار باید یک مسیر ۶ کیلومتری از روستای کوته کومه تا آبشار را طی کرد.

این راهپیمایی ۴ ساعت طول می کشد. البته وقتی آبشار از فاصله ۵۰۰ متری دیده شد، دیگر مسیر به کوهپیمایی بیشتر شباهت دارد زیرا تفاوت ارتفاع آبشار و روستا حدود ۷۵۰ متر است.

در مسیر صعود به آبشار، تپه‌های جنگلی و بسیار زیبایی قرار دارد که رفع خستگی و تشنگی با وجود چشمه‌های فراوان با آبی خنک و نوشیدنی در طول مسیر بسیار ساده است. اما در انتهای مسیر، به خصوص فاصله بین دو آبشار ۱۰۵ متری و ۶۵ متری، پرتگاه‌های خطرناک و مرگباری وجود دارد.

در مسیر صعود به آبشار لاتون یک روستای قدیمی نیز وجود دارد که تقریباً خالی از سکنه است یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، فقط ۵ خانوار در آن زندگی می کنند. نام این روستا «آسیو شوان» است که به زبان تالشی، «آسیو» به معنی آسیاب و «شوان» به معنی کنار رودخانه است.

در حاشیه آبشار یکی از زیباترین جنگل‌های متراکم بکر و دست نخورده گیلان با انبوهی از

آثار تاریخی فرهنگی و گردشگری

- **طاق نصرت ساسانی**: شماره ثبت ملی ۵۰، از آثار ساسانیان

- **تل برمی یا تل برمک**: در جنوب شهر رامهرمز ونزدیک آبادی کیمه قرار دارد. در این تپه هر از گاهی اشیایی از قبیل مجسمه‌های جانوران، سفال‌های منقوش، اجسام و اشیای مسین به دست می آید و بنا به اظهار و تأیید کارشناسان و باستانشناسان، این آثار و منطقه به دوره ایلام نو تعلق دارند.

- **قلعه داو دختر (مادر و دختر)**: این قلعه ممکن است دری باشد به روزگار ساسانیان برای محافظت از راه تجاری و نظامی گسترده شوش ـ خوزستان و تجار اصفهان و فارس یا برای نگهبانی از راه تجاری ابریشم (راه شاهی). این قلعه در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده است.

آثار باستانی دیگر

بقعه خواجه خضر، خرابه‌های قدیم شهر رامهرمز، تل گسر، تل سوده، قلعه شیخ، آثار آبرسانی و قنات قریم، اشکفت کموتر گرد، شهرک مختارک، آثار و ویرانه‌های قلعه یزدگرد یا تاشار، آثار دورق واسک که توسط قباد پسر انوشیروان این منطقه شناخته شده بود. امام زاده سید حسن زاهدون: در آبادی و اراضی دهیور که در کنار رودخانه اعلا قرار دارد.

دیگر آثاری که در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده‌اند، عبارتند از: بقعه علمدار در وسط شهر، قلعه امیر مجاهد (منزل بهبهانی)، امامزاده هفت تن در خیابان طالقانی شرقی، عمارت امیر حسین سپهدار (عمارت صمیمی).

محل اقامت مسافران نوروزی

در شهرستان رامهرمز یک مهمانسرای اقامتی وجود دارد که آن هم مهمانسرای شهرداری است. این مهمانسرا که مکان اسکان مسافران نوروزی بود، متأسفانه چندی پیش تعطیل شد و مسافران می توانند از مدارس و خوابگاه‌های اداره‌ها برای اسکان خود استفاده کنند. لازم است مسوولان سازمان میراث فرهنگی و گردشگری کشور و استان خوزستان، مکان‌ها و هتل‌هایی را برای اقامت در این شهرستان احداث کنند.

گردشگاه‌های طبیعی

چشمه‌ساران و چمنزار طبیعی و زیبای امامزاده «بی بی تاج»، منطقه حفاظت شده «دیمچه»، درختان کهن سدر امامزاده «سید فرج (ع)»، چشمه‌های گوگرد و شعله‌های فروزان آن در روستای «خدیجه ماماتین»، سد باستانی «جره رامهرمز» در رودزرد رامهرمز، سد نوبنیاد و در حال ساخت و آبگیری «جره رامهرمز»، شالیزارهای زیبای «چم قاسمعلی»، تپه عیلامی «تل قصر»، بنای هخامنشی «قلعه مادر و دختر»، چشم‌انداز زیبای رود «علا» و بیشه‌زار «چشمه سادات»، بیشه‌زار و چشمه قدمگاه «امام علی (ع) موسوم به «صفات علم له»، آبشار زیبای «دشت دنای رامهرمز»، امام‌زاده «سید حسین زاهدون در کنار و پل «رودخانه علا»، بنای تاریخی و زیارتی «حضرت هوریا» در مشرق «رود علا»، آبشارهای نوران ابولفارس.

مردم رامهرمز مشتاقانه آماده‌پذیرایی از مسافران نوروزی از اقصی نقاط کشور عزیزمان ایران هستند.

■


قلعه اسپیناس لاتون

درختان آلو، به، گلابی، گردو، فندق، سیب وحشی و آلوچه (گوجه سبز) به چشم می‌خورد. این جنگل‌های متراکم ۹ ماه از سال، سرسبز هستند. از تنوع جانوری اطراف آبشار نیز می‌توان به گرگ، گراز، خرس، جوجه تیغی و اسب اشاره کرد.

شغل مردم ساکن اطراف آبشار دامپروری است و اسب، گاو و گوسفند پرورش می‌دهند.

سرچشمه آبشار لاتون

آبشار لاتون از دامنه‌های شرقی کوه اسپیناس یا اسپینه سرچشمه گرفته است. اسپینه به زبان محلی یعنی کوه اسب. این آبشار پس از ایجاد رود و رودخانه، به رودخانه لوندویل می‌ریزد. رودخانه لوندویل نیز با طول ۱۷ کیلومتر از کوه اسپیناس (اسپینه) سرچشمه گرفته است. سرانجام این رودخانه با شیب تندی به سمت روستای کوته کومه و لوندویل حرکت می کند و در آخر وارد دریای خزر می‌شود. حجم آب آبشار لاتون در فصول مختلف سال متفاوت است ولی در تمام سال آب دارد.

قلعه اسپیناس

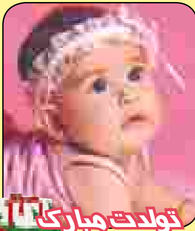
بر فراز آبشار لاتون قلعه‌ای اعجاب انگیز قرار دارد. این قلعه به قلعه اسپینه (اسپیناس) معروف است و یکی از قلعه‌های بابک خرم دین است. البته این قلعه در بین اهالی به قلعه «بز» نیز معروف است. اما متأسفانه تا کنون هیچ کاوشی بر روی این قلعه رسوخ ناپذیر انجام نگرفته است.

■

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک


سارینا لشگری

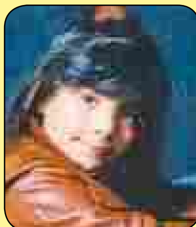

هما اکبری


ترنم نجار


زینب بروانی


امیرعلی کلائی


پوریا رستمانی


الینا مصدق


علیرضا مصدق

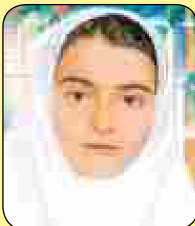

فاطمه قدیمی


عاطفه قدیمی


فاطمه باقری


نگین قدیمی


صدرا باش‌افشار


اسراء مایلی

افکار بزرگ معمولاً با مخالفت شدید مغزهای ضعیف مواجه می شوند ● اینشتین

ترجمه: مریم نیک‌پور

منبع:
GuidepostsMagazine، فوریه ۲۰۱۴

بدرود ای گذشته‌ی سیاه!

نکند دوستم نداشته باشد!

واژه‌ی «تحمیلی» بهترین و دوستانه‌ترین روشی بود که می‌توانستم با آن رابطه‌ام را با پدرم توصیف کنم. وقتی شش ساله بودم، پدر و مادرم از هم جدا شدند. بعد از آن، تماس با پدرم انگشت‌شمار شد. دلیلش مادرم نبود زیرا او خوب می‌دانست که هر دختری چقدر به وجود و حمایت‌های پدرش وابسته است و به او نیاز دارد. مادرم خوب درک می‌کرد که من در تمام زندگی، حتی وقتی مستقل شدم، به پدرم نیاز داشتم اما انگار مرا که تنها فرزندش بودم، کاملا از یاد برده بود.

او قرار ملاقات‌هایمان را فراموش می‌کرد. گاهی حتی یادش می‌رفت زنگ بزند و برای نیامدنش توضیح بدهد. وقت‌هایی هم که خودم به او تلفن می‌کردم، معمولا خانه نبود. من برایش پیغام می‌گذاشتم ولی او تا هفته‌ها یادش می‌رفت به پیغام من جواب بدهد. مادرم سعی می‌کرد برای این فراموشکاری‌های پدرم بهانه ردیف کند و هر بار توضیحی به قول خودش قانع کننده بیاورد اما توضیحات و توجیهاتش نمی‌توانستند به سؤال‌هایی که قلبم را مجروح کرده بودند، پاسخ بدهند. از خودم می‌پرسیدم «آیا برای پدرم هیچ اهمیتی ندارم؟ آیا مرا دوست ندارد؟ آیا فراموشم کرده؟ آیا...»

همیشه رابطه نزدیک و صمیمی دوستان و همکلاسی‌هایم را با پدرهایشان می‌دیدم و حسرت می‌خوردم. دلم می‌خواست پدری داشته باشم که بتوانم به او تکیه کنم. کسی که روز تولدم را یا روز جشن مدرسه را فراموش نکند و بعد بهانه نیاورد که بلیتش را گم کرده بود. البته روز فارغ‌التحصیلی‌ام از دبیرستان بهترین لباسش را پوشید و سعی کرد پدری مهربان و دلسوز به نظر برسد. رفتار پدرم این حس را به من داد که می‌توانم کنارش باشم و دستش را بگیرم تا به دوستانم نشان بدهم که «ببینید! من هم پدر دارم.» خیلی خوشحال بودم و مدام در دلم دعا می‌کردم که این نقطه آغاز ارتباط خوب من و پدرم باشد. خدایا دیگر او را از من نگیر... اما این‌طور نشد.

از آن به بعد از هم دورتر شدیم. اگر بخواهم رابطه‌مان را برای ۱۵ سال آخر توصیف کنم، می‌توانم بگویم هیچ بود. رابطه من و او به جایی رسیده بود که با اطمینان می‌گفتم من در دنیای او هیچ جایی ندارم. در عوض با مادربزرگ پدری‌ام، رابطه‌ای خوب و صمیمانه داشتم و او را زیاد می‌دیدم ولی پدرم... او را فقط سالی یکی دو ساعت در مراسم کریسمس می‌دیدم.

پدرم خیلی خشک و رسمی روی مبل قدیمی اتاق نشیمن می‌نشست و دست به سینه، به تلویزیون خیره می‌شد. گاهی هم چند سؤال می‌پرسید. مثل غریبه‌ای که از یک دختربچه چیزی می‌پرسد. او از من، از زندگی و از رؤیاها و آرزوهای من چیزی نمی‌دانست و نمی‌خواست بداند. سعی می‌کردم قلبم را از کینه پاک کنم و همیشه برای پدرم جایی درون قلبم نگه دارم. سعی می‌کردم وانمود کنم خوشحال و خوشبختم و در زندگی چیزی کم ندارم. از کودکی و نوجوانی فاصله گرفته بودم و در سال‌های نخست جوانی، برای خودم زندگی تشکیل داده بودم. باز هم سعی می‌کردم وانمود کنم خوشحالم اما نمی‌توانستم. قلبم زخمی بود و انگار مرهمی برایش پیدا نمی‌شد. هیچ چیز نمی‌توانست این زخم قدیمی و عمیق را التیام ببخشد.

حقیقت تلخ، نامه‌ای شیرین!

در یکی از کریسمس‌ها به دیدارش رفته بودم تا وظیفه فرزندی را به جا بیاورم. آن روز پدرم پیشنهاد عجیب و خاصی داد. او در حالی که به من نگاه نمی‌کرد، با تکه یخ‌های لیوان نوشابه‌اش بازی‌بازی کرد و گفت: «از این به بعد هفته‌ای یه بار دوشنبه‌ها بیا مرکز خرید و برام کار کن. بهت مُزد هم میدم.» بعد جرعه‌ای نوشابه بالا انداخت و ادامه داد: «بالاخره تو هم باید شغلی داشته باشی.»

پدر تازگی‌ها یک فروشگاه کوچک در مرکز خرید «تالسا» خریده بود. خانه‌اش را فروخته بود و در یکی از طبقه‌های بدون استفاده‌ی مرکز خرید زندگی می‌کرد. من هم از وقتی که مستقل شده بودم و تنها زندگی می‌کردم، دستم تنگ بود و این شغل نصفه و نیمه می‌توانست تا روزی که کار خودم را شروع کنم، به دردم بخورد. می‌توانستم روی درآمد این کار حساب کنم. من باید یک ساعت و نیم در راه باشم تا به مرکز خرید برسم و همین قدر هم برای برگشتِ به خانه زمان بگذارم. و از آن مهم‌تر باید ریسک می‌کردم زیرا معلوم نبود پدرم چقدر می‌توانست این رابطه را ادامه بدهد. اگر ناگهان قطع می‌شد، چه آسیبی که نمی‌خوردم! اما امیدوار بودم که این کار، دری باشد که به روی بهبود رابطه من و پدرم گشوده خواهد شد بنابراین بی‌درنگ به پدرم گفتم قبول می‌کنم. او هم سری تکان داد و گفت: «پس می‌تونی از دوشنبه شروع کنی. فقط تو رو خدا صبح زود اونجا باش.» همان دوشنبه اول بود که فهمیدم چرا از من خواسته بود صبح زود آنجا باشم زیرا او فقط صبح‌های زود هوشیار بود. کمی که از صبح می‌گذشت، الکل و قرص مصرف می‌کرد و تا ظهر منگ بود و چشم‌هایش بی‌نور و بی‌حالت می‌شدند. چرا تا آن روز از چنین حقیقت تلخی بی‌خبر بودم؟ پدرم الکلی و قرصی بود!



آن روز در حالی به سوی خانه برمی‌گشتم که نمی‌دانستم از پدرم عصبانی هستم یا از خودم. ما وقت زیادی را با هم نگذرانده بودیم اما الان همه چیز مثل روز روشن شده بود، علت تمام آن قرارهایی را که فراموش کرده بود، جواب ندادن به تلفن‌هایم، نبودن‌های همیشگی‌اش و... آه! پس پدرم معتاد است. از آن بدهایش! در راه گریه می‌کردم و می‌گفتم «خدایا چرا خواستی با پدرم کار کنم؟» مدام به خودم می‌گفتم «نه! من هیچ کمکی برایش نیستم. من نمی‌توانم!» از طرفی نمی‌توانستم از فکر پدرم بیرون بیایم و بی‌خیالش شوم. آن شب با فکر پدرم خوابیدم و صبح وقتی چشم باز کردم، فکر پدرم، اولین چیزی بود که سراغم آمده بود. شاید او به خاطر اعتیادش نمی‌توانست عشق و محبت پدری‌اش را نشان بدهد. اما گناه من چه بود؟ من بی‌گناه بودم ولی اگر نمی‌توانستم نشان بدهم که به او توجه دارم و وضعیتش برایم مهم است، شاید احساس گناه گریبانم را می‌گرفت. این را هم بگویم از این که مرا استخدام کرده بود، از او ممنون بودم. در کامپیوترم گشتم و کارتی انتخاب کردم. کارتی که رویش خیلی ساده طرح یک ستاره نقاشی شده بود. از کارت پرینت گرفتم، آن را تا کردم و رویش نوشتم از این که قبول کرده کنار او کار کنم، بسیار خوشحالم. بعد اضافه کردم: «تو یک ستاره‌ای.» در کشو میزم دنبال پاکت نامه گشتم. دستم به جعبه‌ای خورد که در آن پر از خرت و پرت بود. یکی از چیزهای درون جعبه، ستاره‌های طلاییِ صدآفرینی بود که همیشه معلم‌مان برای تشویق بچه‌ها از آن استفاده می‌کرد. با خودم فکر کردم آیا پدر از دیدن آنها ذوق‌زده می‌شود و لذت می‌برد؟ چند تا از آن ستاره‌ها را درون پاکت گذاشتم و نامه را با ترس و اشتیاق درون صندوق پست انداختم.

از جواب نامه هیچ خبری نشد. سرانجام دوشنبه آینده از پدر پرسیدم: «کارتی که فرستاده بودم، به دستتون رسید؟» پدرم زیر لب گفت «اوهوم!» بدون این که حتی نیم‌نگاهی به من بیندازد. لحن حرف زدنش

زمین نیز مانند مادر جستجوی خود را کاست و از این مردم می‌خورد و می‌آشامد

● ابوالعلاء معری

طوری بود که متوجه شدم کارم را نپسندیده. او هرگز تغییر نمی‌کرد. با قلبی مجروح و روحی که بیشتر از تمام سال‌های قبل آسیب دیده بود، به کارم برگشتم. دوشنبه‌هایم با پدر هیچ‌وقت آسان نبود. خلق و خوی او مدام تغییر می‌کرد. خیلی بحث می‌کرد و گاهی اوقات بی‌منطقِ مطلق می‌شد. یک روز، وقتی داشتم از در بیرون می‌رفتم، جلو مرا گرفت. چکی را که برای حق‌الزحمه من نوشته بود، در دستش تکان داد و گفت: «من همیشه برای تو کار خوب انجام داده‌ام دختر!» با خودم فکر کردم که این چک برای کاری بود که انجام داده بودم و او وظیفه داشت مثل هر کارفرمایی، مزد مرا بپردازد. پس دیگر منت گذاشتن نداشت! دلم می‌خواست این را به او یادآوری کنم. احتمالا خشمی که در نگاهم کاملا مشخص بود، احساسم را به او انتقال داد زیرا گردنش سرخ شد. بعد چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «شهریه مهد کودکت رو می‌دادم، خرجت رو دادم تا بری کالج. من حتی برات دوربین خریدم تا بتونی بری کلاس عکاسی!»

باید صدایم را پایین نگه می‌داشتم و آرام با پدرم حرف می‌زدم اما زخمی که یک عمر وجودم را می‌آزرد، ناگهان طغیان کرد و جوشیدم: «اون مال قبلا بوده چرا گذشته رو پیش کشیدی؟» شانه‌های پدر فرو افتادند. «واسه این که خواستم بدونی اینا بهترین کاری بود که می‌تونستم برات انجام بدم.»

او همیشه از این که به تعهدات مالی‌اش در قبال من پای‌بند بوده، به خودش افتخار می‌کرد و با غرور از آن حرف می‌زد. اما آیا این برایش آسان‌تر بود که مرا از نظر مالی تامین کند یا عشقی را به من نثار کند که در تمام سال در حسرتش می‌سوختم؟ با خودم فکر کردم: «همه که در بیان احساسات خودشان یک‌جور نیستند. شاید برای پدرم، پول خرج کردن راهی بود برای این که عشقش را به من ثابت کند. قلبم کمی نرم شد و به طرفش رفتم تا او را در آغوش بکشم. خودش را کنار کشید: «دوشنبه بعد می‌بینمت. زودتر بیا!»

به سمت خانه حرکت کردم. غم تمام وجودم را گرفته بود. نه فقط به خاطر خودم، برای پدرم هم غمگین بودم. حالا به جای این که به چشم بچه‌ای مجروح به او نگاه کنم، نگاهی جدید و بالغ داشتم. پدر ۶۲ ساله‌ی من به الکل و قرص معتاد بود و احتمالا نزدیک به بیست سال این وضعیت را داشته. این بر تمام کارهایی که می‌کرد و تمام حرف‌هایی که می‌زد، سایه می‌انداخت. شاید این بهترین کاری نبود که می‌توانست انجام بدهد. شاید این تمام کاری بود که از دستش برمی‌آمد و می‌توانست انجام بدهد. از آن به بعد، هر روز صبح برای پدرم دعا می‌کردم. از خدا می‌خواستم به او کمک کند. از خدا می‌خواستم به پدرم نشان بدهد که من دوستش دارم. که او را بخشیده‌ام. سعی می‌کردم درباره اعتیادش با او حرف بزنم تا بتوانیم با هم راه‌حلی پیدا کنیم اما او همیشه از زیر حرف زدن شانه خالی می‌کرد. دیدم از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیرم بنابراین تصمیم گرفتم کار را ساده کنم. هر هفته برایش کارتی می‌فرستادم و روی آن پیغام جدیدی می‌نوشتم. از مادربزرگم دستور غذاهایی را که پدرم دوست داشت، گرفتم و هر دوشنبه، با غذایی جدید به دیدنش می‌رفتم. پدر هیچ‌وقت اشاره‌ای نکرد که از این کارهای من خوشش می‌آید یا نه اما من هر چه بیشتر برایش این کارها را انجام می‌دادم، از درد و رنج گذشته‌ام دورتر می‌شدم.

ستاره‌های صدآفرین نسوختند

نزدیک به یک سال تمام دوشنبه‌ها را کنار پدر بودم. ماه ژوئن نزدیک بود و باید برای «روز پدر» آماده می‌شدم. برایش کارت تبریک ویژه‌ای فرستادم و یکشنبه‌ی آن روز چند بار با او تماس گرفتم تا بگویم



امیدوارم روز پدرِ خوبی داشته باشد. هرچه به فروشگاه زنگ زدم، برنداشت. به تلفن همراهش هم جواب نمی‌داد. فکر کردم بیش از حدالکل مصرف کرده و بیهوش شده است. آن شب تلفنم زنگ خورد. آیا پدر بود که می‌خواست جواب زنگم را بدهد؟ نه. از اداره آتش‌نشانی بود. به من گفتند سقف مرکز خرید آتش گرفته و آتش خیلی زود همه جا پخش شده و پدر من در اثر تنفس دود خفه شده و مرده!

رئیس اداره آتش‌نشانی گفت چیز چندانی برای نجات نمانده اما لازم است فردا به محل حادثه بروم واز دارایی‌های پدر صورت بردارم و به اداره بیمه تحویل بدهم. عصر دوشنبه رئیس آتش‌نشانی را مقابل فروشگاه دیدم. برایم از حادثه گفت و توضیح داد پدرم چگونه مرده. بعد گفت: «باید منتظر مامور بیمه بمونیم.» زیر لب گفتم: «فرصت نکردم بهش روز پدر رو تبریک بگم!» به طرز وحشتناکی ناراحت کننده بود که درست وقتی که فکر می‌کردم دوباره پدرم را پیدا کرده‌ام، او را از دست داده بودم. مامور بیمه رسید: «بهتون تسلیت میگم. واقعا متاسفم.» بعد به من یک ماسک کاغذی داد. آن را به دهانم زدم و پشت سر او، وارد فروشگاه شدم. بااحتیاط راهمان را لابه‌لای چیزهای زغال شده پیدا کردیم. میز پدرم خاکستر شده بود. میز غذاخوری تا پایه سوخته بود. خرده‌ریزه‌های بشقاب و لیوان همه جا پخش شده بود. به اتاق پشتی رفتیم که اتاقِ خواب پدر بود. کشو لباس پدر، که در دورترین نقطهِ شروع آتش‌سوزی قرار داشت، هنوز سالم مانده بود. مامور بیمه گفت: «لطفا یه نگاه به کشوها بندازین ببینین چیزی توش هست؟ منم یه نگاه به اون اتاق میندازم.»

آن روز در حالی به سوی خانه برمی‌گشتم که نمی‌دانستم از پدرم عصبانی هستم یا از خودم. ما وقت زیادی را با هم نگذرانده بودیم اما الان همه چیز مثل روز روشن شده بود

اولین کشو را باز کردم و یک کوپه پیراهن و لباس سفید پیدا کردم. یکی را برداشتم و صورتم را پشتش پنهان کردم و اشک ریختم. احتمالش وجود نداشت اما بوی ادکلن پدر تمام وجودم را پر کرد. پس از مدتی، سراغ کشو پایینی رفتم. گیر کرده بود. با دو دست آن را گرفتم و به سختی کشیدم. بالاخره باز شد. چند ستاره‌ی طلایی صدآفرین، از آن بیرون ریخت. از همان ستاره‌هایی که اولین بار برای پدرم با کارت فرستاده بودم و در پاکتش ریخته بودم. کشو پر از کارت و عکس بود.

یکی یکی آنها را دیدم. پدر هرگز حتی یک کلمه هم حرف نزده بود اما تمام آنچه را که در یک سال و نیم گذشته برایش فرستاده بودم، نگه داشته بود. درون کشو را بیشتر گشتم. یک دسته کاغذ قدیمی پیدا کردم. باورم نمی‌شد. نامه‌هایی بودند که وقتی در کالج درس می‌خواندم، برایش فرستاده بودم. آنها را هم نگه داشته بود. عکس‌های مدرسه‌ام را هم. و کارت تبریک روز پدر که وقتی شش ساله بودم برایش درست کرده بودم. روی زانوهایم نشستم و گذاشتم اشک‌هایم گونه‌هایم را خیس کند. اشک به خاطر قدردانی از چند ماهی که فرصت پیدا کرده بودم با پدرم باشم. من دوشنبه‌ها با پدر نبودم تا زخم قدیمی خودم را درمان کنم یا به او کمک کنم و تغییرش بدهم، این فرصت به من داده شد تا خودم را عوض کنم، تا درونم را التیام بدهم. تا گذشته را فراموش کنم و ببخشم و درِ قلبم را به روی عشق پدرم بگشایم. یک مشت ستاره برداشتم و به هوا ریختم و با لذت دیدم چگونه به سوی دامنم باز می‌گردند.

بعد از تمام شدن کارم در آنجا، با عکسی از پدر به خانه برگشتم. چند شاخه گل و یک کیک کوچک هم خریدم. و آن شب برای پدرم جشن گرفتم. من با پدرم آشتی کردم و او را بخشیدم. خودم را هم بخشیدم. حالا دیگر خوب می‌دانم گاهی در زندگی شرایطی پیش می‌آید که از اراده ما خارج است. حالا خوب می‌دانم که اگر پدرم اعتیاد نداشت، بهتر می‌توانست برای دخترش پدری کند و عشقش را به او نشان دهد اما برایش شرایطی پیش آمده بود که او را معتاد کرده بود. مسخره است که از یک آدم معتاد بخواهم به وظایفش عمل کند. او نه انگیزه دارد نه نیرو. همیشه یا خمار است یا در خلسه‌ی مخرب آن. شاید دیگر نمی‌شد او را تغییر داد ولی من که می‌توانستم تغییر کنم! خداوند آن دوشنبه‌ها را به من داد تا یاد بگیرم کینه‌توز نباشم تا بتوانم دیگران را ببخشم. و من پدرم را بخشیده بودم. حالا دیگر از رنج‌های قدیمی خبری نبود.

بر اساس سرگذشت: لیدا

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

هنر جنگیدن

ماجرایی را که برایتان می‌نویسم، مربوط است به حدود هشت ماه قبل. ماجرایی تلخ و شیرین که هشت ماه قبل شروع شد و هفته قبل به پایان رسید.

***

مرداد ماه بود و مثل همه سال‌های قبل، بسیاری از دوستان و رفقا از طریق sms خارجی‌ها یا همین پیامک خودمان، ورودم به این دنیا را که چند دهه قبل مرتکب شده بودم، به حقیر تبریک گفتند. من همیشه با خودم فکر می‌کنم این آخرین اختراع قرن ارتباطات یعنی موبایل، اگر چه دهها ویژگی دارد، بالاترین مزیتش این است که مردم می‌توانند با یک sms چند کلمه‌ای که نهایتاً پنجاه تا یک تومانی هزینه‌اش خواهد بود، دل رفقا و دوستان و فک و فامیل را خوش کنند. از تبریک عید گرفته تا شب‌های چله و... حالا بماند که این وسط حالش را فقط شرکت‌های مخابراتی می‌برند و بس. بگذریم و به هشت ماه قبل برگردیم که وقتی sms های تبریک به دستم رسید، جای خالی یک پیامک بدجوری توی ذوقم می‌زد. رفیقی دارم به نام کامران که بعد از روزهای جنگ و دفاع مقدس که همسنگر بودیم، شاید به خاطر گرفتاری‌ها سالی یک بار هم یکدیگر را نمی‌دیدیم اما لااقل از طریق تلفن از حال همدیگر مطلع می‌شدیم. مخصوصاً از اواسط دهه هفتاد که موبایل عمومی شد و همه مردم صاحب این مظهر تمدن شدند، آن وقت لااقل سالی چهار پنج مرتبه از طریق پیامک با هم در ارتباط بودیم. کامران که هر روز و مناسبتی را فراموش می‌کرد، یقیناً روز تولدم را همیشه با فرستادن sms های جذاب و بعضاً طنز، یادآور می‌شد، مثلاً در آخرین تبریکش در سال ۱۳۹۱ این پیام را ارسال کرد: «سال‌ها قبل کره زمین مجبور شد تو را در خود بپذیرد محسن جان! تولدت مبارک رفیق»

علی ایحال، من هم به خاطر این پیامک‌های جذاب کامران، همیشه و مخصوصاً در مرداد ماه چشم انتظار پیامش بودم و طبیعی بود که وقتی از او خبری نشد، نگران شوم و شماره‌اش را بگیرم و با شوخی بگویم:

ـ می‌خواستم کامی جان بابت تبریکی که بهم نگفتی، ازت تشکر کنم... انتظار داشتم کامران قیل و قال راه بیندازد و عذرخواهی کند و... اما فقط یک جمله کوتاه گفت: «ببخش رفیق. این روزها ذهنم برای اتفاقات قشنگ جایی نداره.»

کامران این را گفت و خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. من اما آنقدر این رفیق قدیمی را می‌شناختم که بدانم به سادگی کم نمی‌آورد. پس معطل نکردم و بعدازظهر به منزلشان در خیابان صادقیه رفتم. وقتی مرا دم در دید، پیدا بود که اصلاً حوصله مهمان داشتن و میزبان شدن را ندارد. با همان صراحت همیشگی و لحن طنزش گفت:

ـ عجب بدپیله‌ای تو محسن! یعنی متوجه نشدی که من این روزا حال و حوصله کسی رو ندارم؟ لابد الانم تا نیای داخل ول کن قضیه نیستی. اگر در رو ببندم حتماً از پنجره میای داخل؟ خندیدم و به همسرش که از شوهرش به خاطر این نوع برخورد با رفیق سال‌های دورش انتقاد می‌کرد، گفتم:

ـ اشکال نداره فهیمه خانم. کامران با همین اخلاق سگیش برا من عزیزه!

فهیمه خانم لبخندی زد و به داخل تعارفم کرد، هر چند در لبخند و چهره او هم غمی گنگ موج می‌زد.

رفتیم طبقه دوم منزلشان و در اتاق کامران که مخصوص مطالعه و رسیدگی به پرونده‌هایی بود که از اداره به خانه می‌آورد نشستیم و همین که ولو شدیم، بی‌مقدمه گفتم:

ـ من که آدم سبکی نیستم بدون دعوت جایی بروم، چه برسه به اینکه صاحبخونه برام زیر چشم هم نازک کنه. اگر می‌بینی اینجام، علتش برمی‌گرده به اون سال‌هایی که زیر فانوس سنگر می‌نشستیم و براهم درددل می‌کردیم. الانم اگر دلت درد داره، می‌شنوم. اگر هم نامحرم هستم، میرم.

این را گفتم و از روی مبل برخاستم که دستم را گرفت و نشاند و سرش را که بلند کرد، اشک در کنج چشمانش جوشید. سخت است، دیدن اشک یک مرد سخت است، مردی که رفیقت هم باشد و تو بدانی که او همیشه «سنگ زیرین آسیا» بوده و مقابل همه سختی‌ها سینه سپر کرده و کم نیاورده. و حالا تو اشک را در چشمانش ببینی. شانه‌اش را گرفتم و گفتم: «مطمئنم وزن این غم خیلی از شونه‌هات سنگین‌تره که بارش رو دادی به چشمات.»

این را که گفتم، کامران دیگر برای پنهان کردن بغضی که به گلویش پنجه می‌کشید، تلاش نکرد. سیگاری آتش زد و با حرص پکی زد و به سختی راهی میان حنجره‌اش باز کرد و به آرامی گفت:

ـ به نظر تو اون رنجی که می‌تونه شونه‌های یه پدر رو خم کنه، چیه؟

نیازی به فکر کردن نبود. این سوال را هر پدری از شما بپرسد، پاسخش دو کلمه است: «غم فرزند» و من هم بی‌معطلی گفتم یا بهتر است بگویم پرسیدم: «لیدا؟»

اسم «لیدا» را که به زبان آوردم، همه وجودش اشک شد.

لیدا برای کامران و فهیمه همه زندگیشان بود. مانند همه پدر و مادرهای دنیا که حاضرند همه شادی‌های عالم را بدهند و فقط یک ثانیه غصه را در دل فرزندشان نبینند. حکایت کامران و فهیمه اما کمی غلیظ‌تر از بقیه پدر و مادرها بود، مخصوصاً کامران که سه سال سوختنش را دیدم تا شمع وجود تنها فرزندشان روشن شود. ماجرا برمی‌گشت به خیلی سال قبل.

کامران و فهیمه سال ۶۳ ازدواج کردند اما شش سال در انتظار تولد فرزندشان بودند تا بالاخره سال ۶۹ آرزویشان برآورده شد و فهیمه باردار شد. اما این شادی در ماه هفتم حاملگی فهیمه با خبر تلخی که پزشکان به آنها دادند، به غصه‌ای بزرگ تبدیل شد، وقتی که بعد از سونوگرافی و معاینات مختلف دکتر گفت:

ـ بچه خیلی ضعیفه، اونقدر ضعیف که شاید مرده به دنیا بیاد. اگر مادرش حتی چهار ماهه باردار بود، «سقط جنین» رو توصیه می‌کردم اما حالا دیگه امکان نداره. فقط اینها رو گفتم که اگه خدای نکرده دخترتون زنده نموند، انتظارش رو داشته باشید.

و چه روزهای سخت و تلخ و عذاب‌آور و در عین حال زیبا و پرعظمتی بود آن ۹۰ روز انتظار. فهیمه که حالا همه فامیل مراقبش بودند، صبح تا شب سر سجاده می‌نشست و دعا می‌کرد و کامران از او پرتلاش‌تر. از شاه‌عبدالعظیم و حرم حضرت معصومه (س) بگیر تا حرم امام رضا (ع) و تک تک امامزاده‌های کوچک و بزرگی که در ایران می‌شناخت به زیارتشان رفت و نذر کرد و اشک ریخت و هق هق کرد و منتظر ماند و منتظر ماند و... تا بالاخره دختری به دنیا آمد که پرستار اتاق زایمان اولین حرفی که در موردش زد، این بود: «بهتره به پدر و مادرش نشونش ندین. بعید می‌دونم یه ساعت زنده بمونه.»

اما لیدا زنده ماند. یک ساعت، یک روز، یک هفته و... انگار معجزه‌ای در حال رخ دادن بود. هر چند لوازم این معجزه کمرشکن بود. پزشک معالجش به کامران گفت: «لااقل یک سال باید زیر دستگاه مخصوص قرار بگیره که تو بیمارستان‌های خصوصی هست و هزینه‌اش هم خیلی زیاده. ضمناً ماهی دو تا آمپول باید بزنه که از خارج میاد و قیمتش سرسام‌آوره. با همه اینها و تمام این مخارج، اگر تا سه سالگی زنده بمونه، اون وقت میشه گفت مبارک که. حالا میل خودتونه که ریسک بکنید و این همه خرج کنید یا نه؟»

باید پدر باشین تا بفهمین معنی این حرف‌های دکتر یعنی چه. و کامران همان پدری بود که باید نامش را با طلا بر همه کتاب‌ها ثبت کرد.

کامران سه سال جان کند و از وجودش مایه

گذاشت. صبح تا ۴ عصر در اداره‌ای که استخدامش بود کار می‌کرد، از ۴ تا ۸ شب هم در یک شرکت خصوصی مشغول بود، از ۸ شب تا ۱۲ در یک رستوران بزرگ پشت صندوق می‌نشست و آخر آخر آخر شب هم، از ۱۲ نیمه شب تا ۳ صبح، نیز به فرودگاه می‌رفت تا راننده خطی‌های بامرام فرودگاه که غمش را می‌دانستند، بهترین سرویس‌ها را به او بدهند و...

کامران اکثر این ۳ سال فقط شبی سه چهار ساعت خوابید و همه درآمدش را خرج دخترکی کرد که خیلی‌ها، حتی عموها و دایی‌های لیدا به او می‌گفتند: «داری پولتو دور می‌ریزی.» اما کامران آنقدر خدا خدا کرد تا صدایش به آسمان هفتم رسید و یک روز، همان دکتر به قولی که داده بود عمل کرد و با لبخند به او گفت: «حالا تولد دخترت مبارک!»

***

کامران داشت اشک می‌ریخت و من به آن روزها فکر می‌کردم. بعد هم مانیتور کوچکی را که در اتاقش بود، روشن کرد و تصویر اتاق دخترش را نشانم داد و گفت: «کارم این شده که صبح تا شب بنشینم پای این مانیتور که اتاق لیدا رو نشون میده و مراقب باشم که دخترم دوباره خودکشی نکنه. مثل سه دفعه‌ای که این کار رو کرد و زود به دادش رسیدیم.» کامران اینها را گفت سپس قصه تلخ عشق پاک و قشنگ دخترش را که به اینجا رسیده بود، برایم تعریف کرد. در صفحه مانیتور، لیدای ۲۳ ساله را که وزنش ۵۰ کیلو شده بود، می‌دیدم که مدام جلوی یک قاب عکس می‌ایستد و اشک می‌ریزد و سپس مثل مجسمه از پنجره اتاقش به افق خیره می‌شود و... دوباره مقابل قاب عکس می‌نشیند و اشک می‌ریزد و...!

وقتی کامران ماجرای عشق بی‌فرجام دخترش را برایم تعریف کرد، ساعتی فکر کردم و سرانجام گفتم: «برای نجات لیدا هیچ کس جز خودش نمی‌تونه بهش کمک کنه، تو هم به جای اینکه بنشینی و اشک بریزی و منتظر باشی که لیدا کی خودش رو خلاص می‌کنه، بهتره عشق پدری رو طور دیگه‌ای براش خرج کنی...

و بعد پیشنهادم را برایش گفتم و توضیح دادم و دلیل آوردم و... کامران که انگار اولین بار بود این پیشنهاد را می‌شنید، حرف‌هایم که تمام شد، کمی فکر کرد و گفت:

ـ اگه نشد چی؟ اگه لیدا رو از دست دادم چی؟

حرفش را قطع کردم و گفتم:

ـ اگه می‌خوای منو دچار عذاب وجدان کنی، باید بگم موفق شدی! کامی متوجه حرف‌های من شدی؟ من میگم اگه قراره این طور که خودت میگی، منتظر باشی تا یه روز لیدا دق کنه و خدای نکرده برسه به آخر خط، بهتره بهش یاد بدی به جای غصه خوردن و اشک ریختن و تسلیم شدن مقابل تقدیری که دیگران براش رقم زدن، از جاش پاشه و بایسته و بجنگه. تو که لااقل این کار رو خوب بلدی رفیق. پس جنگیدن رو بهش یاد بده رفیق!

رنگ نگاه کامران تغییر کرده بود. حالا صدایش هم نمی‌لرزید. انگار منتظر بود یک نفر هلش بدهد. رو به رویم نشست، سری تکان داد و لبخندی زد و گفت:

-راست میگی رفیق! همین کارو می‌کنم. تو هم یادت باشه اگه لیدا جنگ رو برد، بهت خبر میدم و اگه خبر ندادم، یعنی باخته.

-این آخرین دیالوگ رد و بدل شده بین من و کامران در مرداد ماه بود. و اما قصه لیدا...

همه فامیل منتظر بودند درس «فریبرز» تمام شود تا عروسی پسر عمه و دختر دایی را برگزار کنند. بیشتر از همه «لیدا» خوشحال بود که بالاخره بعد از چهار پنج سال عشق پاک و مقدس، قرار است با اولین مردی که به او طعم عشق را چشاند، ازدواج کند. کامران هم بابت این ازدواج خوشحال بود و او «فریبرز» خواهرزاده‌اش بود که بعد از مرگ شوهر خواهرش، از فریبرز مانند پسر خودش مراقبت کرده بود. خیالش هم راحت بود که تنها فرزندش، آن هم دختری که با خون جگر بزرگش کرده بود، قرار است با جوانی از فامیل خودشان ازدواج کند، پسری که خوب و بدش



را می‌شناخت. خوشبختانه موضوع «شغل» فریبرز هم حل بود. او که داشت لیسانس شیمی‌اش را می‌گرفت، چند ماه قبل از سوی یکی از دوستان پدر مرحومش که یک آزمایشگاه صنعتی داشت، دعوت به کار شده بود، با حقوقی که برای شروع یک زندگی خوب بود! اما، فقط یک مشکل وجود داشت، مشکلی که برای «لیدا» خیلی مهم شده بود. فریبرز مانند خیلی از جوان‌های دیگر برای تهیه خانه دچار مشکل بود اما مادرش این مشکل را حل کرد: «دختر بزرگم رفته خونه شوهر. دختر کوچیکم هم پونزده سالشه و اتفاقاً عاشق لیداست. خب بیاین طبقه بالای خونه خودمون چند سال زندگی کنین تا دست و بالتون باز بشه.»

همه با این پیشنهاد موافق بودند حتی لیدا هم داشت خودش را راضی می‌کرد که ناگهان یک پیشنهاد شیرین به دست لیدا رسید. یکی از دوستان دوران مدرسه‌اش که با لیدا صمیمی بود، گفت:

-یه خاله دارم که توی دوبی مغازه داره و سالی چند بار میاد ایران و چند تا چمدون لوازم مغازه‌اش را می‌خره و می‌بره دوبی و سود خوبی هم نصیبش میشه. اما اخیراً دنبال کسی می‌گرده که هفته‌ای یک بار بره دوبی و از ایران براش جنس ببره و از اونجا هم که میاد، جنس بیاره ایران. بابت هر رفت و برگشت هم ۲ میلیون دستمزد میده. یعنی کافیه نامزدت هفت هشت مرتبه بره دوبی و برگرده. اون وقت می‌تونین پول رهن یه خونه رو جور کنین.

لیدا از شنیدن آن پیشنهاد انقدر خوشحال شد که حتی به بخش دوم حرف‌های «عاطفه» توجه نکرد که گفت: «فقط یه چیزی رو باید بهت بگم لیدا جان. «شراره» دختر خاله‌ام که بیوه هم هست، «خیلی آتشپاره»ست. پسر عمه توهم جوون خوش قیافه و خوش تیپیه. خلاصه اینها رو بهت میگم که بعداً نگی چرا نگفتی... لیدا اما آنقدر بابت «زندگی مستقل» خوشحال بود که حرف دلش را زد: «من به فریبرز از چشام بیشتر اعتماد دارم.» این طوری بود که موضوع را به فریبرز هم گفت و او هم خوشحال شد. همه راضی بودند و... اما ته دل کامران بی آنکه از آتشپاره بودن شراره چیزی شنیده باشد، آشوب بود.

او حتی به دخترش هم گفت: «بیا و از خیر این سفر بیزینسی بگذر.» اما وقتی لیدا اخم کرد و ناراحت شد، پدرش کوتاه آمد. اتفاقاً ماه اول همه چیز خوب بود و فریبرز هم درآمدش را به لیدا می‌داد و... اما از سفر سوم به بعد بود که ناگهان سیل آمد...، زلزله آمد، آتش به جان این فامیل افتاد، وقتی که فریبرز زنگ زد و گفت:

- قراره یه سفر دو هفته‌ای با «شراره» بریم ترکیه. با دست پر برمی‌گردم ایران!

انگار خود لیدا هم دلش شور می‌زد که خوشحال نشد، با این حال خود را نباخت و... اما دو هفته شد یک ماه و کم کم تماس‌های فریبرز کم و کمتر شد. در این اواخر حتی تلفن‌های لیدا را هم جواب نمی‌داد. سرانجام موقعی که «لیدا» شماره تلفن دختر خاله دوستش را گرفت، تازه معنی حرف‌های «عاطفه» را فهمید. موقعی که شراره با وقاحت تمام گفت: «دختر تو خودت رو به حماقت زدی یا واقعاً نمی‌فهمی قضیه چیه؟ فریبرز انتخاب خودش رو کرده. من و اون داریم با هم زندگی می‌کنیم! پس لطفاً دیگه مزاحم ما نشو! فریبرز هم اگه دوست داشت، حتماً بهت زنگ می‌زد.

لیدا انگار در عرض یک شب، یک سال پیر شد. باور نمی‌کرد خودش به دست خودش آینده‌اش را تباه کرده. کامران تنها کاری که توانست بکند کسب خبر توسط یک دوست بود که در دوبی زندگی می‌کرد، که گفت: «فریبرز اینجا صبح تا شب توی بار و کاباره‌ست، شب تا صبح هم توی خونه شراره. پسره انگار مسخ شده.

و از آن به بعد بود که لیدا روز به روز ضعیف و

بقیه در صفحه ۴۹

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

الهی...



سه خصلت است که نمی‌گذارد از درگاهت چیزی بخواهم و فقط یک خصلت است که مرا به آن ترغیب می‌کند.
آن سه خصلت عبارتند از: فرمانی که دادی و من در انجامش درنگ کرده‌ام؛ کاری که مرا از آن نهی فرمودی ولی من بدان شتافته‌ام و نعمتی است که عطا فرموده‌ای ولی من در شکر گزاریش کوتاهی نموده‌ام.. واما تنها مساله‌ای که مرا به سویت می‌خواند، تفضل و مهربانی تو به کسی است که به آستانت روی آورده و چشم امید به تو بسته است...
همه لطف و احسانت از روی تفضل و همه نعمتهایت بی‌سبب و بدون زمینه استحقاق است.

صحیفه سجادیه

نکته‌ای از انجیل



«او در جایگاه پالاینده و خالص کننده نقره خواهد نشست.» انجیل
این آیه برخی از افراد را دچار سردرگمی می‌کرد. آنها نمی‌دانستند که این عبارت، چه مفهومی درباره ویژگی و ماهیت خداوند دارد. یکی از شاگردان تصمیم گرفت فرایند تصفیه و پالایش نقره را بررسی کند.
همان هفته با یک نقره کار تماس گرفت وقرار شد او را در محل کارش ملاقات کند تا نحوه کار او را از نزدیک ببیند. او در مورد علت علاقه خود، فقط به کنجکاوی‌اش اشاره کرد و حرف دیگری نزد. وقتی طرز کار نقره کار را تماشا می‌کرد، دید که او قطعه‌ای نقره را روی آتش می‌گیرد و می‌گذارد کاملاً داغ شود. او توضیح داد که برای پالایش نقره باید آن را در وسط شعله، جایی که از همه جا داغ‌تر است، نگه داشت تا همه ناخالصی‌های آن بسوزد و از بین برود.
زن به خودش گفت ما هم در چنین نقطه داغی نگه داشته می‌شویم. بعد دوباره به این آیه که می‌گفت: «او در جایگاه پالاینده و خالص کننده نقره خواهد نشست»، فکر کرد. از نقره کار پرسید: «آیا واقعاً در تمام مدتی که نقره در حال خلوص یافتن است، باید جلو آتش بنشینی؟»
مرد جواب داد بله. نه تنها باید آنجا بنشیند و قطعه نقره را نگه دارد، بلکه باید چشمانش را نیز تمام مدت به آن بدوزد. اگر در تمام آن مدت، لحظه‌ای نقره را رها کند، خراب خواهد شد.
زن لحظه‌ای سکوت کرد. بعد پرسید: «از کجا می‌فهمی نقره کاملاً خالص شده است؟» مرد خندید و گفت: «خوب، خیلی راحت است. هر وقت تصویر خودم را در آن ببینم، مطمئن می‌شوم نقره خالص شده است.»
اگر امروز داغی آتش را احساس می‌کنی، به یاد داشته باش که خداوند به تو چشم دوخته و همچنان به تو خواهد نگریست تا تصویر خود را در تو ببیند.

وصیت نامه



پیرمردی مشکل شنوایی داشت و هیچ صدایی را نمی‌توانست بشنود. بعد از چند سال بالاخره با دارویی خوب می‌شود. دو سه هفته می‌گذرد و نزد دکترش می‌رود تا به او بگوید که گوشش کاملا خوب شده است.
دکتر از شنیدن این خبر خوشحال می‌شود و می‌گوید: «خانواده شما هم باید ظاهرا خیلی خوشحال باشند که شنوایی‌تان را به‌دست آورده‌اید؟»
پیرمرد جواب می‌دهد: «نه. من هنوز به آنها چیزی نگفته‌ام. هر شب می‌نشینم و به حرف‌هایشان گوش می‌کنم. فقط تنها اتفاقی که افتاده، این است که در این مدت، چند بار وصیت‌نامه‌ام را عوض کرده‌ام.»

آنچه در مغزتان می‌گذرد، جهانتان را می‌آفرینند

انیشتین می‌گفت: «آنچه در مغزتان می‌گذرد، جهانتان را می‌آفریند.»
«استفان کاوی»، یکی از سرشناس‌ترین چهره‌های علم موفقیت، احتمالاً با الهام از همین حرف انیشتین گفته: «اگر می‌خواهید در زندگی و روابط شخصی‌تان تغییرات جزیی به وجود آورید، به گرایش‌ها و رفتارتان توجه کنید اما اگر دلتان می‌خواهد قدم‌های کوانتومی بردارید و تغییرات اساسی در زندگی‌تان ایجاد کنید، باید نگرش‌ها و برداشت‌هایتان را عوض کنید.»
او حرفهایش را با یک مثال خوب و واقعی ملموس‌تر می‌کند: «صبح یک روز تعطیل در نیویورک سوار اتوبوس شدم. تقریباً یک سوم اتوبوس پر شده بود. بیشتر مردم آرام نشسته بودند یا سرشان به چیزی گرم بود و در مجموع، فضایی سرشار از آرامش و سکوتی دلپذیر برقرار بود تا اینکه مردی میانسال با بچه‌هایش سوار اتوبوس شد و بلافاصله فضای اتوبوس تغییر کرد. بچه‌هایش داد و بیداد راه انداختند و مدام به طرف همدیگر چیز پرتاب می‌کردند. یکی از بچه‌ها با صدای بلند گریه می‌کرد و دیگری روزنامه را از دست این و آن می‌کشید و خلاصه اعصاب همه توی اتوبوس خرد شده بود. اما پدر آن بچه‌ها که دقیقاً در صندلی جلویی من نشسته بود، اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و غرق در افکار خودش بود. بالاخره صبرم لبریز شد و زبان به اعتراض باز کردم که: «آقای محترم بچه‌هایتان واقعاً دارند همه را آزار می‌دهند. شما نمی‌خواهید جلویشان را بگیرید؟» مرد که انگار تازه متوجه شده بود چه اتفاقی دارد می‌افتد، کمی خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و گفت: «بله، حق با شماست. واقعاً متاسفم. راستش ما داریم از بیمارستانی برمی‌گردیم که همسرم، مادر همین بچه‌ها، نیم ساعت پیش در آنجا مرده است. من واقعاً گیجم و نمی‌دانم باید به این بچه‌ها چه بگویم. نمی‌دانم که خودم باید چه کار کنم و...» و بغضش ترکید و اشکش سرازیر شد.
استفان کاوی بلافاصله پس از نقل این خاطره می‌پرسد: «صادقانه بگویید، آیا حالا دیدتان تغییر نکرده است؟ چرا این طور است؟ آیا دلیلی جز این دارد که نگرش شما نسبت به آن مرد عوض شده است؟» و خودش ادامه می‌دهد که: «راستش من خودم هم بلافاصله نگرشم عوض شد و دلسوزانه به آن مرد گفتم واقعاً مرا ببخشید. نمی‌دانستم. آیا کمکی از دست من ساخته است؟» و....
اگر چه تا همین چند لحظه پیش ناراحت بودم که این مرد چطور می‌تواند تا این اندازه بی‌ملاحظه باشد، ناگهان با تغییر نگرشم همه چیز عوض شد و من از صمیم قلب می‌خواستم که هر کمکی از دستم ساخته است، انجام بدهم.
حقیقت این است که به محض تغییر برداشت، همه چیز ناگهان عوض می‌شود. کلید یا راه حل هر مسئله‌ای این است که به شیشه‌های عینکی که به چشم داریم بنگریم. شاید هر از گاه لازم باشد که رنگ آنها را عوض کنیم و برداشت یا نقش خودمان را تغییر بدهیم تا بتوانیم هر وضعیتی را از دیدگاه تازه‌ای ببینیم و تفسیر کنیم. خود واقعه مهم نیست، تعبیر و تفسیر ما از آن اهمیت دارد.

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

من زور می‌زنم، پس هستم

سخن از عالم سیاست نیست. استثنائاً می‌خواهم در حوزه فرهنگ و هنر و اختصاصاً راجع به پرده جادویی سینما چند کلمه‌ای بی‌پرده صحبت کنم. گوشتان با من است؟ نبود هم به در می‌گویم، بلکه دیوار بشنود. نمی‌دانم چرا بعضی از ماها این مقدار زرنگی و رندانگی، یا به قول گل آقای مغفور، کار کشتگی، نداریم که وقتی در اوج هستیم، شرط در اوج ماندن را گاهی در «خروج به موقع» بدانیم. حتماً که بقیه نباید راه خروج را نشانمان بدهند و صراحتاً بفرمایند: بفرمایید از این طرف! (صمیمانه عرض کنم، خونه خاله نیست که ندانیم کدوم وره؟ از این وره و از اون وره.)

حرف قشنگ: خدایا، چگونه داخل شدن را به من بیاموز، چگونه خارج شدن را خود خواهم آموخت!

طرف یک موقعی فیلم‌های خوبی می‌ساخته، آن هم در دوره‌ای که اکثر فیلم‌ها آبگوشتی بوده‌اند و گل کرده، حالا اصرار دارد که هنوز هم تا آخرین نفس بسازد و هر سال، مخاطب را از خودش ناامیدتر کند. خدا هیچکس را ناامید نکند. آخر این چه کاری است؟ این جور مواقع گاهی برخی آدم‌های ناراحت، دست به تولید و توزیع انواع شایعات واهی نیز می‌زنند. مثلاً در افکار عمومی چنین چو می‌اندازند که لابد خود فلانی فیلم‌هایش را نمی‌سازد. فقط نظارت می‌کند. ناظر کیفی است. نظارت می‌کند و کیف می‌کند.

الان افکار عمومی و سطح توقعات مخاطبان همیشه در صحنه، در سطح مخاطبان دهه چهل و پنجاه شمسی نیست. فیلمی موفق است که اندیشه و ایده و آرمان به روز و متفکرانه‌تر داشته باشد. دیگر ملت با تماشای صحنه بالاکشیدن پشت پاشنه کفش ورنی سوت و کف نمی‌زنند، بلکه برعکس، خنده‌اش می‌گیرد و اگر برق سینما را غافلگیرانه روشن کنند، اکثریت را در حال خنده می‌بینند. می‌ماند یک اقلیت که چون خواب است، نمی‌توان از او توقع خنده داشت. صدای اضافی ازش خارج نشود، خودش کلی است.

حکایت مینی ماستمال: سخنرانی را حکایت کنند که در پشت تریبون مخش هنگ کرده بود و مطلب بعدی از خاطرش رفته بود و هی می‌گفت: «یادم نمی‌آید چی می‌خواستم بگویم». مگر آدمی خوش‌ذوق در آن میان بود. از جایش بلند شد و گفت: «این هم که از پشت تریبون پایین بیایی، یادت نمی‌آید؟» و یکی دیگر از حاضران خوش‌ذوق‌تر در تأیید این مطلب گفت: «تکبیررررر...»

کار هنری حس و حال می‌خواهد. اهل کیمیاگری هم که باشی، طلای جوانی‌ات با طلای پنجاه سال بعدش متفاوت است. درصدش فرق خواهد کرد. اگر نبود که همه می‌شدیم مصداق همان ملانصرالدین معروف که در گفت‌وگو با خبرگزاری‌ها اعلام کرد: «توانایی و نیروی پیری ما هیچ تفاوتی با نیروی دوره جوانی نکرده است.» یکی از خبرنگاران سؤال عجیب و عمیقی پرسید و گفت: «چطور؟» و ملا با قیافه‌ای حق به جانب و سینمایی پاسخ داد: «چون در جوانی هم این سنگ بزرگی را که ملاحظه می‌کنید، نمی‌توانستم از جاش بلند کنم، الان هم نمی‌توانم.»

پاسخ کوبنده مولانا: از قیاسش خنده آمد خلق را

ـ اگر راست می‌گویی، خودت از کار طنز خارج شو.

ـ مرد حسابی (بنا به فرض). قبل از حمله متعصبانه، لااقل یک نیم نگاهی به سن شناسنامه‌ای ما بینداز و بعد تهدید به خروج به‌موقع کن! الان کمی بی‌موقع نیست؟ هنوز از توی افکار بی‌خود ما بدون زور زدن یک چیزهایی مثل «قندپهلو»ی تلویزیون در می‌آیدها! مطمئنی کفگیر ما هم به ته دیگ خورده است؟ در عین حال، اگر ده نفر دیگر مثل شما پیدا شوند که به تحریک این و آن، از ما بخواهند از کار طنز خارج شویم، باور بفرمایید الساعه خارج می‌شویم. ما که یک عمر خارج زدیم، این هم روش!

بنیاد ادبیات داستانی بی‌بنیاد!

آدم این درد را کجا ببرد که به لحاظ محتوایی، اول اسم پرطمطراقش بنیاد داشته باشد اما از حیث مادی، درعمل فاقد یک بنیاد لازم برای نشست‌ها و گردهمایی‌های لازمش باشد، چندان که کم مانده باشد کنار پیاده‌رو چادر بزنند. کاری که عشق می‌کند. عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلم!

حتماً تعجب می‌کنید که کدامین بنیاد. حق دارید باور نکنید. بنیاد ادبیات داستانی مملکت. (گرچه خودتان از عنوان تیترشده مطلب، شستتان خبردار شده بود. مشکل امثال ما این است که مخاطب را دست کم می‌گیریم. خدا دست ما را بگیرد و هدایتمان کند.) ما تا الان همچین خیالات واهی می‌کردیم که فقط جهان، پیر است و بی‌بنیاد!

اصل خبر: «بنیاد ادبیات داستانی به دلیل شکایت یکی از همسایگان از سوی شهرداری پلمپ شده است. این بنیاد در طی ۴ ماه گذشته، سه بار تغییر مکان داده و رکوردار اسباب کشی در میان نهادهای فرهنگی بوده است. رفت‌وآمدهای بنیاد در ساختمان اجاره‌ای و مسکونی، علت شکایت همسایه‌ها بوده است.» ـ به نقل از جراید همداستان

ـ یکی داستانی است پر آب چشم!

ـ با بنده بودید؟

ـ خیر، با خودم بودم. داشتم زمزمه می‌کردم.

ـ بسیار خب، راحت باشید. در حد زمزمه بلااشکال می‌باشد.

بسته پیشنهادی: از آنجا که بنیاد مذکور، از هرجهت برای پیشرفت ادبیات داستانی مملکت ضروری می‌باشد و گویا نشست‌های خیلی خوب و پرمخاطبی هم داشته و دارد فلذا بر جمیع اهل ادب و فرهنگ است که به سهم خود به رفع مشکل مسکونی این بنیاد کمک کنند که این قدر در به در مکان نباشد. ما که در حوزه ادبیات طنز، شرف حضور داریم، از منظر و منظور خود کمک می‌کنیم. عنایت بفرمایید:

۱ـ تنظیم رفت و آمدها: مشتاقان به ادبیات داستانی، وقتی که به قصد شرکت در جلسات و نشست‌های این بنیاد وارد ساختمان استیجاری آن می‌شوند و اذن دخول می‌گیرند، لدی‌الورود، از همان دم در، کفش‌های خود را در بیاورند و روی نوک پنجه‌های پا حرکت نمایند تا موجب سلب آسایش همسایگان عزیز و به تبع آن، آسایش دو گیتی بنیاد نشوند. اافاقه نکرد و صدا کرد، سینه خیز رفتن هم در مراحل بعدی قابل توصیه است. مهم رفتن است. از پای فتاده، سرنگون باید رفت.

۲ـ تغییر نام بنیاد: از اسم بنیاد استقرار و استحکام در یک مکان و محل مشخص می‌بارد. بر عکس نهند نام زنگی کافور! از این رو، به نظر مبارک ما بد نیست که اسم بنیاد عوض شود تا خیلی‌ها بیشتر و عمیق‌تر ملتفت بی‌سر و سامانی آن شوند. پیشنهاد حقیر، «تشکیلات سرگردان ادبیات داستانی» است. این شکلی حتی اگر عرصه برایشان تنگ شد، می‌توانند هرجا که خواستند، چادر بزنند. می‌ماند فقط اداره مبارزه با سد معبر شهرداری که باید داستانی برای آن سرهم کرد.

۳ـ قبول سفارش داستان: بنیاد اگر در شأن خود می‌بیند که کار اقتصادی بکند، با دفتر این آقا بابک زنجانی (همان «ب.ز» سابق!) یک تماس مختصری بگیرند و بفرمایند که حاضرند تمام زندگی ایشان و شرح دلاوری‌ها و قهرمانی‌های ایشان را در عرصه اقتصادی مملکت، به داستان در بیاورند. باشد که باعث عبرت سایرین گردد. به نظر شما، همان چک اول دستمزد چقدر خواهد بود؟ هرکس ریاضیاتش خوب است، لطفاً با بنده تماس بگیرد. (صرفاً جهت آرامش وجدان: باباجان، سعدی‌اش با وجود سعدی بودنش می‌فرماید: «شود کار چون سخت بر دهخدای / نهد بچه خویش را زیر پای» ما که سعدی هم نیستیم و بعدی هستیم!)

چندین گزارش جالب و باورنکردنی در ویژه نوروز ۹۳

مترجم: مریم نیک پور

وقتی که گیاه شیطان آزاد می‌شود...

مقابل فروشگاه خرده‌فروشی ماری‌جوانای «MedicineMan» در قسمت صنعتی «دِنور» شمالی، خریداران بی‌صبرانه منتظرند تا جنس مورد نظرشان را به شکلی که می‌خواهند، بخرند. یکی آن را در شیشه‌ای مثل شیشه مربا می‌خواهد، آن یکی شکلاتی می‌خواهد که ماری‌جوانا دارد و دیگری بیسکویت، کرم، آب نبات مکیدنی و... پشت فروشگاه، رئیس این تجارتخانه، «اندی ویلیامز» در راهروهای بین باغ‌های غار مانند کِشتِ حشیش پرسه می‌زند و بر کار کارگران نظارت می‌کند. او بخش‌های مختلف را به خبرنگار تایم نشان می‌دهد و درباره مراحل مختلف کاشت و برداشت و بسته‌بندی و توزیع ماری‌جوانا توضیح می‌دهد. اگر فروشگاه ویلیامز را اولین بار دیده باشید، با پنل‌های دیواری سفید و آب و رنگی که دارد، شما را فریب می‌دهد و تا به چشم خود خریداران را نبینید، باور نمی‌کنید که اینجا فروشگاه مواد مخدر است. او می‌گوید: «ما برای دنیا ویترین می‌سازیم.»

تاجران مسلح

اینها روزهای نسنجیده و پیش‌بینی نشده‌ی «کلرادو» هستند، روزهایی که استارت آن از اول ژانویه‌ی امسال زده شد. **در یکم ژانویه کلرادو اولین ایالتی در دنیا شد که در آن فروش ماری‌جوانا به افراد بالای ۲۱ سال قانونی شده است.** مقامات دولت کلرادو تقریبا یک سال وقت صرف کردند تا تجارتخانه‌هایی بسازند که ماری‌جوانا را از بذر تا فروش ساماندهی کنند. تا اینجای کار همه چیز برای تولیدکننده‌ها و فروشنده‌ها خوب به نظر می‌رسد. فروشگاه‌های خُرده‌فروشی این منطقه از همان نخستین روز افتتاح بیش از یک میلیون دلار به جیب زدند و تا امروز به نظر می‌رسد تقاضا کاهش که نیافته هیچ، افزایش چشمگیری هم داشته است.

اما درآمد بسیار بالای این تجارت، به معضلی بزرگ برای صاحبانش تبدیل شده است. قانون فدرال، ماری‌جوانا را در دسته موادی مثل هروئین و اُکستازی طبقه‌بندی کرده و بر این اساس، بیش از نیمی از سوداگران قانونی ماری‌جوانا در **کلرادو** نمی‌توانند حساب بانکی یا کارت اعتباری داشته باشند. و این منع قانونی تاجران بسیار پولداری مثل **اندی ویلیامز** را مجبور می‌کند به صورت نقدی کار کنند که این روش علاوه بر اینکه بسیار سخت است، خطرهای بسیاری را به دنبال دارد و باعث می‌شود در «دِنور»، آدم‌های مقتدری که در کار خرید و فروش ماری‌جوانا هستند، بیشتر شبیه جنایتکار باشند تا سرمایه‌دار. آنها معمولا انبارهایی را خارج از شهر و به طور مخفی کرایه و برای مدتی پول خود را در آن مخفی می‌کنند. برخی‌ها هم که به چنین مکان‌های سری و یا گماشته‌های خود اطمینان ندارند، ترجیح می‌دهند خانه خود را به دیوارهای کاذب مجهز و پول‌های کلان خود را در این دیوارها جاساز کنند و با پیچ کردن دیوارها به کف اتاق، تا حدودی خیال خود را آسوده کنند. آنها ده‌ها هزار دلار را با خود این ور و آن ور می‌برند و با همین دلارها، صورتحساب‌های مالیاتی خود را می‌پردازند و حق شهروندی را به موقع ادا می‌کنند.

برای جلوگیری از دزدی و سوءاستفاده، فروشگاه‌ها معمولا کالای خود را به شکل‌های متنوعی عرضه می‌کنند. آنها راننده‌های به دام انداختنِ مشتری را به صورت روزمزد استخدام می‌کنند و اَفراد مسلحی را به کار می‌گیرند تا دوربین‌های مدار بسته را کنترل و بازبینی کنند و به روی هر گونه خطر احتمالی اسلحه بکشند. آنها معمولا از برخی از معامله‌های خاص که ظاهری فریبنده دارند، خودداری می‌کنند. جانشین رئیس هر فروشگاه به طور موقتی استخدام می‌شود. خلاصه، آنها تمام کارهای امنیتی را برای مقابله با خطرهای احتمالی انجام می‌دهند تا کمترین آسیب و



بیشترین سود نصیبشان شود. ویلیامز می‌گوید: «**ما دژهای کوچکی ساخته‌ایم.**»

یک حساب کتاب ساده به معمایی لجستیکی و گیج کننده تبدیل شده است. در فروشگاه «Medicine Man» برنامه یک روز کاری مالی شامل اینهاست: آمارگیری و آمارگیری مجدد لیست پذیرش‌ها و دریافتی‌ها، اسپری کردن اسکناس‌ها برای ردیابی، بستن آنها در کیسه‌های پلاستیکی شفاف که با دست خوردن خراب نمی‌شوند و حمل آنها در ماشین‌های مسلح و زره‌پوش به سوی انبارهای مخفی در مرکز شهر.

ویلیامز می‌گوید: «فقط مدیریت دستمزدها، خودش یک کابوس است. برای پروژه تولید و ساخت باید ۲ میلیون دلار بدهم. این خودش یک چمدان بزرگ می‌شود. خوب به یاد دارم وقتی که ۹۰ هزار دلار در یک کوله‌پشتی سیاه گذاشته بودم و با هواپیما به محل خرید عمده‌فروشیِ شهری دیگر می‌رفتم، احساس یک تروریست خطرناک را داشتم». «**الِن نلسون**» ۳۵ ساله، که در بخش توسعه تجارتخانه فروشگاه ویلیامز کار می‌کند، به خاطر می‌آورد یک کوله‌پشتی را قاچاقی می‌برد که درونش ۳۰ هزار دلار پول بود. او با استرس از کوچه پس کوچه‌های نزدیک کاخ کنگره می‌رفت تا از یک فروشنده دوره‌گرد محموله‌ای را تحویل بگیرد. «**کریستی کلی**»، ۳۶ ساله، بخش زیادی از وقتش را بین دو فروشگاه خرده‌فروشی ماری‌جوانا که خودش مالک آن است و سردابه‌ای بدون پنجره سپری می‌کند که در آن پول و دو سگی را که برای نگهبانی گذاشته، نگهداری می‌کند.

ظاهراً برای دولت سخت است که چنین پول‌هایی را به بانک‌ها راه بدهد زیرا نگه داشتن حساب پول‌ها و مالیات و سر و سامان دادن آنها کار پیچیده‌ای است. تاجرانِ ماری‌جوانا به سرمایه عظیم، راندمان موجدار و بخت و اقبال و امنیت بسیار بالا نیاز دارند که دولت با قانونی کردن تجارت ماری‌جوانا مانع این امنیت شده است.

چیزی نپرس! چیزی نگو!

در ماه جولای، در «بکرزفیلد» به یک فروشگاه ماری‌جوانا و بادیگاردِ او شلیک شد. سارقان نیز جان و تمام پول‌هایی را که با خود حمل می‌کردند، از دست دادند. در اکتبر ۲۰۱۲ اتفاقی افتاد و این صنعت تکان خورد: سه نفر سارق، توزیع کننده‌ی سرمایه‌داری را در بخش «اُرَنج» ربودند. بر اساس اسناد دادگاه، مهاجمان قربانی را محکم بسته، شکنجه کرده و سپس به قسمتی از بیابانی برده بودند که فکر می‌کردند او

مقـدار زیادی پول در آنجا دفن کرده. وقتی آدم رباها نتوانستند پول ها را پیدا کنند، او را با مشعل جوشکاری به طرز وحشیانه ای سوزانده و اندام جنسی اش را بریدند سپس مدتی او را در آبی که ماده ای سوزان داشت فرو کردند آنگاه جسدش را به زباله دانی گوشه بیابان انداختند. البته او به طرزی باورنکردنی، زنده ماند!

«**ملیندا هاگ**»، وکیل دادگستری در کالیفرنیای شمالی می گوید: «توزیع ماری جوانا پر از پول نقد است. توزیع کنندگان همیشه نگرانند به آنها حمله شود. معمولا هم بسیاری از آنها با چنین خطرهایی مواجه می شوند.»

«**باربارا برول**»، سرپرست سازمان نظارت بر بازار حشیش در کلرادو می گوید: «طرح دولت این بود که فروش ماری جوانا را از سایه بیرون بیاورد و وارد فروشگاه ها کند تا بتواند موجودی انبارها را آزمایش و بررسی و پیگیری کند بنابراین آزاد شدنِ فروشِ قانونی حشیش را به آرای عمومی گذاشت. بعد از اینکه ۵۵ درصد رای دهنده ها در نوامبر ۲۰۱۲ به آن رأی دادند، فرماندار دموکرات «جان هیکن لوپر» برای این ماده ی مخدر، از کاشت تا تبلیغ و بسته بندی و فروش و مصرف، قانونی کامل تنظیم کرد.

دولت قدم هایی برداشته تا جلوی مصرف زیر سن قانونی را بگیرد، خرید را محدود کند و مانع رانندگی افرادی شود که آن را مصرف کرده اند. این قانون باعث شده فروشگاه ها ۷۰ درصد از موادی را که می فروشند، خودشان تولید کنند. این درصد بالایی است که احتکار مواد مخدر را کم می کند بنابراین دست موادفروش های دیگر از بازار قاچاق کوتاه می شود.

یکی از عواقب مهم این تجارت، ورای کنترل دولت است زیرا قانون فدرال مانع معامله بانک ها با فروشنده ها و تاجران مواد مخدر می شود و این یعنی، چنین کمپانی هایی که در ۲۰ ایالت (به اضافه ناحیه واشنگتن) برای فروش ماری جوانا اجازه قانونی دارند، از نظر قانونی نمی توانند در سیستم مالی قانونی تجارت کنند. در نتیجه این سوداگران مجبور می شوند برای دور زدن این منع قانونی راه هایی پیدا کنند. برخی از آنها از طریق ارتباط «چیزی نپرس، چیزی نگو» با بانکدارانی که اهل رشوه اند، به اسم خودشان یا مشاوران مورد اعتماد خود حساب باز می کنند. چنین بانکدارانی با همین سیستم «نپرس و نگو»، توانسته اند درآمد خوبی به جیب بزنند. یکی از این بانک ها در کلرودا، پس از تصویب فروش این ماده مخدر، ۳۰۰ مشتری پیدا کرد. اما با گذشت زمان، سپرده های بانکی رقم درشتی می شود و به چشم بازرسان می آید و آنها می توانند حساب این تاجران را مسدود کنند.

از طرفی، این موضوع، بانک ها را پرناز و اداتر کرده و رشوه بیشتری می گیرند. روابط طولانی مدت مالی بین این سوداگران و بانک ها می تواند بدون هیچ اخطاری به پایان برسد.

برای کاهش میزان پول در گردش و کم کردن خطرهای احتمالی آن، برخی از فروشگاه های ماری جوانا از دستگاه های ATM غیرپولی استفاده می کنند. مشتری ها کارت می زنند و مبلغ خرید خود را می پردازند و رسید می گیرند. اما با تمام این راه کارها، کارکنان این فروشگاه ها مجبورند پول ها را به محل اختفای آن ببرند.



عدم دسترسی به سیستم های بانکی موجب خطرناک ترین جنبه تجارت قانونی ماری جوانای می شود. گشتن در شهر و رفتن به محل های دور از محدوده برای مخفی کردن پول یا رفتن به بانک با ماشینی پر از پول، خطرهای زیادی دارد و جنایت های خونینی را رقم می زنند. کارکنان فروشگاه های ماری جوانا هر ماه به اتحادیه غرب می روند و حق الحساب ماهانه خود را می پردازند. مقامات **کلرودا** مشتاقند برای این مشکلات راه حلی پیدا کنند. مشکلاتی که برای دولت درآمد بالایی دارد. «جک فینلا»، سرمشاور قانونی «هیکن لوپر» در این زمینه می گوید: «دیدگاه ما این است که اینها تجارت قانونی هستند و از دولت اجازه رسمی دارند. آنها سازمان دهی شده اند، از قانون پیروی می کنند و برای دولت آمریکا فرصت های اقتصادی می آفرینند. بنابراین باید به تمام حقوق تجارتخانه های مشابه دسترسی داشته باشند.»

سیاستمداران دو حزب رقیب دموکرات و جمهوریخواه دارند روی این موضوع کار می کنند که باید دل مصرف کنندگان مواد را به دست بیاورند تا در انتخابات پیروز شوند

تنظیم کننده های مالی، مقامات مجری قانون، و نماینده های بانک در دسامبر گذشته جلسه ای تشکیل دادند تا برای پیدا کردن راه حلی برای این مشکل گفت و گو کنند. اما یک منبع ارشد مجری قانون می گوید: «رسیدن به توافق در این زمینه چندان که به نظر می رسد، آسان نیست.» مسأله سرِ درآمدِ بالای دولت است و حاضر نیست از آن چشم بپوشد. قبل از این که تجارت ماری جوانا قانونی شود، دولت اعلام کرد چون به هر حال مردم مواد مصرف می کنند و چون مواد قاچاق ممکن است شیمیایی و کُشنده باشد، برای جلوگیری از مرگ و میری احتمالی، این تجارات را آزاد کرد اما حالا علناً می بینیم که به دلیل پول هایی که تاجران حشیش نمی توانند در بانک ها بگذارند، تعداد قتل های واقعی نه احتمالی، بسیار زیاد شده است.

مشکل پیش رو

آنچه که در کلرادو اتفاق افتاده و در حال جریان است، ممکن است در آینده ای خیلی نزدیک در جاهای دیگر تکرار شود. واشنگتن قصد دارد تا پایان امسال فروشگاه های ماری جوانای خودش را راه اندازی کند و طرفداران تصویب این قانون، دارند برای قانونی کردن خرید و فروش ماری جوانا در تعداد دیگری از ایالت های آمریکا فعالیت می کنند. تا ۵ سال دیگر، گیاه ماری جوانا که از نوعی شاهدانه ی خاص به وجود می آید، به یک تجارت ۱۰ میلیارد دلاری تبدیل خواهد شد.

با حشیش رأی می آوریم!

در نخستین جمعه ماه ژانویه، تعدادی از گردن کلفت های تجارت ماری جوانا و دلالان سیاسی در رستورانی مکزیکی، نزدیک «**کَپیتال هیل**» دور هم جمع شدند تا درباره مسائل مختلف بحث کنند و به توافق برسند. آنها می کوشند مساله بغرنج نقدینگی را حل کنند و گرنه بسیاری از فاکتورهای به ظاهر جالبی که قانونی کردن مواد مخدر دارد، رنگ می بازد و طرفداران آن نخواهند توانست در برابر گروه مخالف بایستند. سوداگران ماری جوانا از صمیم قلب و با خشنودی پرداخت مالیات سنگین و نظارت های مزاحم را به عنوان بهای مشروعیت سیاسی و قانونی خود پذیرفته اند. آن گونه که برنامه ریزی شده، قرار است دولت تا پایان سال ۲۰۱۴، شصت و هفت میلیون دلار از سوداگران ماری جوانا مالیات بگیرد که این رقم به حساب بانک های دولتی واریز می شود. اولین ۴۰ میلیون دلار دریافتی به ساخت مدرسه اختصاص داده شده است. خانم «گهرینگ»، سوداگرِ ماری جوونا می گوید: «ما می خواهیم شفاف و مشروع باشیم و جامعه کاملا ما را بپذیرد زیرا در سال چند میلیون دلار مالیات می پردازیم و حق داریم مثل بقیه

بقیه در صفحه ۳۶



باتقوی و خوبی می توان سعادت آفرید • زنون

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اعتبار انتقال عادی سهم الشرکه

سوال: در یک شرکت با مسئولیت محدود سهامی داشتم. با یکی دیگر از شرکای همین شرکت که ۳۰ درصد از سهام را داشت وارد معامله‌ای شدم. در توافقی که با هم داشتیم قطعه زمینی را که در شمال داشتم به وی واگذار کردم و او هم به موجب ورقه‌ای که به خط خود نوشت، اقرار کرد که ۳۰ درصد سهام خود در این شرکت را به من منتقل کرده است. کلیه سهامداران ذیل این ورقه را امضا کرده‌اند و مراتب واگذاری در صورتجلسه مجمع عمومی شرکت هم ذکر گردیده است. اینک که از او می‌خواهم برای انتقال سهام به دفتر اسناد رسمی بیاید امتناع می‌کند. مدعی است که قطعه زمین شمال را گران خریده و ارزش سهام او بسیار بیشتر از قیمت زمین است. همچنین می گوید که دست خط او چون در دفترخانه تنظیم نشده قانوناً بی‌ارزش است و صورتجلسه مجمع عمومی هم صرفاً اجازه نامه‌ای برای انجام معامله از طریق هیأت مدیره بوده و حکایتی از نقل و انتقال سهام به من ندارد. به این دلایل معامله را باطل دانسته و حاضر به انتقال سهام نیست. می خواستم مرا نسبت به حقوق فعلی‌ام آگاه کنید تا بدانم که آیا:

۱- معامله ما قانوناً صحیح بوده؟

۲- ادعاهای او مبنی بر بی‌ارزش بودن دست خطی که به من داده و بی‌اعتباری صورتجلسه مجمع عمومی درست است؟

۳- آیا می‌تواند سهام را به دیگری انتقال دهد؟

۴- آیا می‌توانم قانوناً احقاق حق کنم؟ چگونه؟

جمشید ایرجی - اصفهان

به شرط عدم مغایرت با اساسنامه

پاسخ: برای پاسخگویی به سئوالات شما آگاهی از مفاد اساسنامه آن شرکت ضروری است. در واقع، اساسنامه قانون هر شرکت است و کلیه وقایع و اعمال مادی یا حقوقی که در شرکت صورت می‌گیرد باید منطبق با آن باشد. پس اگر انتقال مزبور که با سند عادی انجام گرفته و در صورتجلسه مجمع عمومی ذکر شده با اساسنامه و مقررات آن در خصوص نحوه واگذاری سهام و چگونگی دعوت و تشکیل مجمع عمومی منطبق باشد، هم سند و هم صورتجلسه دارای اعتبار است.

اما اگر انطباقی نداشته باشد و این عمل در اساسنامه منع شده باشد این انتقال اعتباری نخواهد داشت. از دیدگاه حقوقی منعی در پذیرش اسناد شما به عنوان سند انتقال به نظر نمی‌رسد. با این توضیحات مقدماتی جواب سئوالات را به ترتیب بیان می‌نمایم:

یک- با توجه به اصل آزادی قراردادها و حاکمیت اراده و مفاد قانون مدنی و تجارت معامله شما صحیح است. سندی را هم که فرستاده‌اید هر چند شرایط یک مبایعه نامه قانونی را ندارد اما چون توافقات شما را مُستند کرده و به امضای طرف رسیده محکمترین دلیل شماست.

دو- در صورتی که در اساسنامه شرکت منعی در خصوص انتقال سهام به صورت سند عادی وجود نداشته باشد آن دستخط معتبر بوده و قانوناً لازم‌الاجرا است. اما در خصوص صورتجلسه مجمع عمومی نمی‌توانم اظهار نظر کنم. چون آن را نخوانده‌ام و ممکن است مفاد آن در خصوص اثبات واگذاری سهام به آن درجه از قطعیت نباشد که شما مرقوم فرموده‌اید. صرفنظر از اینکه مطابقت آن با اساسنامه هم باید بررسی شود.

سه- عملاً می‌تواند سهام را منتقل کند. قانوناً خیر. بنابراین اگر به شخص دیگری انتقال دهد و شما در دادگاه ثابت کنید که قبلاً همین سهام را به شما واگذار کرده می‌توانید به اتهام فروش مال غیر از او شکایت کنید.

چطور بگویم مرا ببخش؟

سوال: چندی پیش با همسرم که زن بسیار مهربان و خوبی است دعوای حسابی کردیم و این دعواها گاه و بی گاه بینمان هست.

می‌خواستم راهنمایی‌ام کنید وقتی با همسرم دعوایم شد چه کنم و به طور کلی از آنجا که در بیشتر موارد من خطا می‌کنم، چگونه از او عذرخواهی کنم؟ که پذیرفته شود و آیا این موضوع راه اصولی علمی دارد یا خیر؟ ممنون

حسن ـ ع ـ لاهیجان

چگونه از همسرمان عذرخواهی کنیم؟

با سلام خدمت شما همسر فهیم، در واقع همه ما آدم‌ها گاهی اشتباه می‌کنیم، گاهی دل یکدیگر را ناخواسته می‌شکنیم و این پایان موضوع نیست بلکه باید این اشتباه را جبران کنیم. عذر خواستن یکی از موثرترین روش‌هایی است که می‌تواند آتش معرکه را در خانواده خاموش کند و جو آرامی را دوباره به خانمان برگرداند .

اما عذرخواهی هم مانند هر کار دیگری، چم و خم‌های مخصوص به خود را دارد مانند :

۱ـ انتقاد را با گشاده رویی بپذیرید چون همیشه حق با شما نیست

در مجادله‌ای که هر دوی شما تصور می کنید حق با شماست و مشکل مربوط به طرف مقابل می‌باشد به ویژه اگر قبلاً نیز مکرراً بر سر موضوع فعلی بحث کرده‌اید، لطفا انتقاد همسر خود را با روی باز و به راحتی گوش کنید.

۲ـ موقتا به جای خلوتی بروید

در اوج بحث فشار خونتان بالا می‌رود و تپش قلبتان بالا می‌رود و ممکن است چیزهایی بگویید که لزوماً در بیان آنها منظوری ندارید. در چنین شرایطی همیشه به مکانی خلوت نیاز دارید که در آن از هم جدا شده آرام گرفته و افکار خود را جمع کنید.

۳ـ گذشته را یاد آوری نکنید

به چیزی که اکنون در حال روی دادن است توجه کنید. آتش بیار معرکه شدن راهی به جایی نخواهد برد و با فراموش کردن گذشته زودتر به توافق می‌رسید.

۴ـ به همسرتان بگویید که دشمن‌اش نیستید

اگر به آرامی در مورد موضوعی بحث می کنید و همسرتان به یکباره صدایش را بالا برده و از کوره در می‌رود کافی است به طرفش رفته و محبت‌تان را به او نشان دهید. دست خور را به آرامی در دستش قرار دهید تا بفهمد که این مجادله بی‌اهمیت است .

۵ـ محیط دور و برتان را منظم و آراسته کنید

محیط اطراف تأثیر مستقیمی روی احساسات ما دارد. عصبانیت یک احساس خشن است اما با مراقبت همراه با توجه محبت‌آمیز همیشه می‌توان آن را کنترل کرد.

۶ـ نترسید و مشکل‌ترین کلمه را به زبان بیاورید

یک عذرخواهی واقعی می‌تواند یکی از دشوارترین

مشاوره پزشکی تغذیه



دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره دندانپزشکی



دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

برای جلوگیری از انتقال سهام توسط ایشان، در صورتی که به محکمه مراجعه کردید می‌توانید به سرعت دستور دادگاه مبنی بر جلوگیری از هر گونه نقل و انتقال و افزایش سهام شرکت را به دست آورید که در پاسخ به سئوال چهارم توضیحات بیشتری خواهم داد.

چهار – بله. ظاهراً دلایل یاد شده برای اثبات حقانیت شما کافی به نظر می‌رسد. مگر اینکه طرف اسناد دیگری ابراز کند که به تاریخ موخر باشد. یا همان‌طور که گفته شد انتقال عادی مغایر اساسنامه باشد. اگر خواستید طرح دعوی کنید باید دادخواستی به خواسته الزام طرف به تنظیم سند رسمی سهم الشرکه واگذار شده به دادگاه حقوقی ارائه کنید.

کلیه اسنادی را هم که دارید ضمیمه کرده و موضوع را شرح دهید. به نظر می‌رسد وفق ماده ۱۰، ۲۲۱ و ۲۲۶ یا ۲۱۹ و ۲۲۰ قانون مدنی دادگاه به نفع شما رأی صادر نماید. چنانچه بخواهید به فوریت از نقل و انتقال سهام جلوگیری کنید باید ضمن دادخواست تقاضای صدور دستور موقت مبنی بر جلوگیری از هر گونه نقل و انتقال سهام نمایید. اگر خسارت احتمالی تعیین شده توسط دادگاه را بپردازید بلافاصله این دستور صادر خواهد شد.

این خسارت معمولاً در حدود ۱۵ الی ۲۵ درصد ارزش سهام تعیین خواهد شد که باید به صندوق دادگستری تودیع کنید. این پول در پایان دعوی به شما مُسترد خواهد شد.

پیشنهاداتی باشد که ما ارائه می‌دهیم! بر خلاف تصور عموم همه افراد قادر به زبان آوردن این کلمه بوده و تا به حال هیچ کس بعد از گفتن آن غش نکرده است.

۷ـ جمله‌ای دلپذیر به او بگویید

گاهی اوقات فراموش کردن حرفهای آزار دهنده کسی که دوستش دارید مشکل به نظر می‌رسد اما اگر چیزی قابل تعریف را با آن بیاموزید روبه روشدن با مسائل بسیار آسانتر خواهد شد .

۸ـ بگویید که دوستش دارید

هنگامی که می‌خواهید به حالت آشتی و صلح برگردید به همسرتان بگویید که دوستش دارید. اطمینان دادن در مورد این موضوع که احساس شما نسبت به همسرتان هیچ گاه و تحت هیچ شرایطی تغییر نخواهد کرد، بسیار خوب است.

۹ـ قانون طلایی: ببخشید و فراموش کنید

عذر خواهی تنها به این معنا نیست که بگویید متاسفید بلکه باید آن اتفاق را برای همیشه فراموش کنید. در حقیقت فراموشی باعث می‌شود که مسئله مورد نظر راه بازگشت و سرایت دوباره به رابطه تان را نداشته باشد.

قول دادن به کودکان

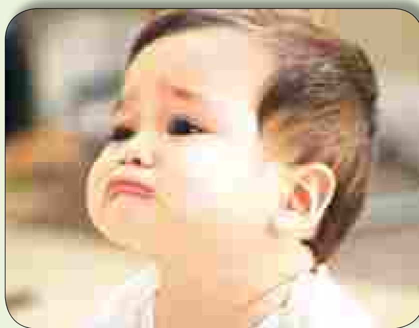


پاسخ از: زینب بیاتی
کارشناس روانشناسی

آیا شما از آن دسته پدران و مادرانی هستید که به کودکانتان مرتب وعده و قول می‌دهید؟ «اگر اتاقت را تمیز کنی برایت بستنی می‌خرم» یا «اگر در مهمانی رفتار خوبی داشته باشی فردا به پارک می‌رویم»

از این قبیل وعده و قول‌هایی که ما به کودکان خود می‌دهیم در روش تربیتی اکثر والدین بسیار مشاهده می‌شود. حال این مسئله مطرح می‌شود که آیا این یک روش صحیح تربیتی است؟

باید بگویم که این قبیل رفتارها می‌تواند اثر مخربی بر رفتار کودکان ما داشته باشد. هنگامی برای انجام دادن کار مشخصی قول پاداشی را از قبل به کودک خود می‌دهیم در واقع به طور ناخواسته به او آموزش می‌دهیم که هر کاری بدون داشتن پاداش، کاملا بی‌ارزش است و او رفتار مناسب را به شرطی انجام خواهد داد که به او پاداشی بدهند و در غیر این صورت دلیلی برای داشتن رفتار مناسب وجود نخواهد داشت.



در حالیکه این رفتار والدین برای رسیدن به اهداف کوتاه مدت موثر است اما در طولانی مدت اثر خود را از دست خواهد داد و نه تنها دیگر الگو رفتاری مناسبی نخواهد بود بلکه می‌تواند بسیار مخرب و آزار دهنده هم باشد. بهتر است والدین کودکان را به انجام رفتارهای مناسب به شیوه‌ای دیگر تشویق کنند و بهترین این تشویق‌ها تشویق کلامی است زیرا تشویق‌های کلامی از کودکی در او ایجاد احساس اعتماد به نفس خواهد کرد و او را نسبت به رفتار مناسبی که انجام داده است مطمئن‌تر خواهد کرد و در این زمان کودک عادت می‌کند که این رفتارهای مناسب را در شخصیت خود نهادینه کند.

توصیه می‌شود در صورتی که والدین بخواهند به کودک خود بابت رفتار خوبی که داشته است پاداش بدهند این پاداش بدون اطلاع قبلی باشد و به او کاملا توضیح داده شود که این رفتار را دقیقا بابت کدام رفتار خوبی که از خود بروز داده است دریافت می‌کند. به عنوان مثال به جای گفتن این جمله که این هدیه برای این است که پسر خوبی هستی، به او بگویید این هدیه را به خاطر اینکه تمام این هفته اتاق خودت را مرتب کرده‌ای دریافت می‌کنی.

یکی از اثرات منفی قول دادن به کودکان این است که وقتی وعده و یا قولی به او می‌دهید در واقع او شما را متعهد می‌داند که آن کار را حتما انجام دهید و اگر به دلایلی شما نتوانید به قولی که به او داده‌اید عمل نمایید او اعتماد خود را نسبت به شما از دست خواهد داد و شما برای او بی‌اعتبار می‌شوید.

کودکان در سنین پایین قادر به درک این مسئله نیستند که ممکن است در زمان وعده داده شده، مشکلی برای والدین پیش بیاید که مانع از انجام عمل قول داده شده شود. کودکان نمی‌توانند بحرانی بودن بعضی از شرایط را درک کنند و در این زمان احساس می‌کنند که در حقشان خیانت شده و به این نتیجه می‌رسند که نمی‌توانند به والدین خود اعتماد کنند و در صورت تکرار، این امر موجب بدبینی کودک نسبت به محیط و جهان پیرامونش می‌شود و او نمی‌تواند این مسئله را به زودی فراموش کند و در ذهن او ثبت خواهد شد.

و اگر نتوانیم به وعده‌های خود عمل کنیم چیزی جز بی‌اعتمادی و بدبینی در او به وجود نخواهیم آورد.

در اصول تربیتی امروزه مسئله قول دادن و پاداش دادن برای انجام یک رفتار مناسب مورد تایید نمی‌باشد و توصیه نمی‌شود و بهترین عامل تربیتی برای تقویت رفتارهای مناسب و پایدار در کودک دادن پاداش‌های مناسب و ساده (بدون اطلاع قبلی) می‌باشد بهتر است که این پاداش‌ها کمتر جنبه مادی داشته باشند.

سه مورد از بهترین پاداش را که به صورت مختصر در اینجا ذکر می‌کنیم: هدیه دادن کتاب است، به خصوص کتاب‌هایی که در آن کودکان را به انجام رفتارهای مناسب تشویق می‌کند. این امر باعث افزایش سطح آگاهی و دانش و از آن مهمتر عادت مطالعه سالم در کودک می‌شود.

دومین پاداش مناسب دادن وقت اضافه برای بازی کردن است. که هیچ چیز به اندازه داشتن زمان بیشتری برای بازی نمی‌تواند یک کودک را خشنود کند.

و سومین و مناسب‌ترین پاداش این است که او را در انجام فعالیت‌های روزمره خانه دخیل کنیم و به او مسئولیتی بدهیم. با این کار احساس مفید بودن را در او تقویت نموده که خود می‌تواند عنصر مهمی در ارتقاء شخصیت او شود و حس مسئولیت پذیری و تعهد به مسئولیت را در او پایدار کند.

در ذهن یک تازه کار امکانات بسیاری هست، اما در ذهن استاد کار، شدنی‌ها اندک‌اند • شونریو سوزوکی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

قسمت دوم و پایانی

فکر کردم من معتاد نمی‌شوم!!

خلاصه آنچه گذشت

در شماره قبل خواندید جوان ۲۵ ساله‌ای برایمان گفت که سالها قبل از شهرستان به تهران آمدند. او که آن زمان مشغول درس وورزش بود، ناگهان با دوستان مساله داری آشنا می‌شود و توسط آنها به اعتیاد روی می‌آورد. او اعتیاد را با حشیش آغاز کرد و در نهایت به کراک روی آورد و به تصور آن که چون ورزشکار است و معتاد نمی‌شود، مصرف مواد را آنقدر ادامه داد تا عاقبت ناچار شد محیط خانه را ترک کند و شبها آواره خانه دوستانش شود و برای تأمین مخارج مواد دست به سرقت بزنند. اما کم کم سرقت‌های کوچک به سرقت‌های بزرگتر تبدیل شد و تا اینکه...

و اینک ادامه ماجرا:

هیچ وقت فکر نمی کردم کارم به اینجا برسد. مواد، قدرت تفکر را از آدم می گیرد و اجازه درست فکر کردن به آدم نمی دهد. تا وقتی اسیر مواد باشی، این مواد است که دستور می دهد چه کار باید انجام دهی. مواد می زدیم و هر کدام در فاز شیشه و نشئگی یک نظر و پیشنهاد مطرح می کردیم تا به پول برسیم و برای مصرف بعدی، مواد بخریم. یکی می گفت کیف بزنیم، یکی می گفت جیب بری کنیم. خلاصه هر کس پیشنهاد کاری را مطرح می کرد. از هیچ کاری هم نمی ترسیدیم چون همه ترس و نگرانی ما فقط از خماری بود. اگر می گفتند در آن اتاق بمب است نروید، ما می رفتیم و می گفتیم حالا شانسمان را امتحان می کنیم. صرفاً فقط برای اینکه خمار نشویم. تا قبل از خماری و در همان نشئگی باید کاری می کردیم چون دیگر در خماری نای راه رفتن هم نداشتیم. خماری باعث می شود تا کلاً فیوز آدم بپرد حتی حرف هم نمی توانی بزنی... اما در نشئگی هر کاری انجام می دهی. مغز آدم هزار تا راه جلو آدم می گذارد. فقط برای اینکه خماری نکشی. من سرقت را از خانه شروع کردم. اولین سرقتم یادم نمی آید اما مطمئن هستم که یک چیزی از خانه‌مان برداشتم. شاید ساعت مادرم بود، شاید هم یکی از وسایل پدرم اما هر چه بود، از خانه شروع شد. اما بعدها وقتی کم کم با آدمهای سابقه دار و خلافکار آشنا شدم آنها به من کارهای بزرگتر و پردرآمدتری یاد دادند. گفتند بهتر است از دله دزدی دست بردارم و به جای آن، کارهای سنگین‌تری انجام دهم. مثلاً برویم جلوی عابر بانک و هر کس پول گرفت پولش را بدزدیم، یا رمز طرف را ببینیم و کارتش را بزنیم. اولین بار که این کار را کردم، دویست هزار تومان آمد تو جیبمان. کیف کردم! گفتم چه کار بی‌دردسری، چه راحت و بی دغدغه. بعد از آن دیگر کپسول گاز از خانه مردم دزدیدن برایمان کار سختی شده بود. صبح که از خواب بیدار می شدیم، دنبال این بودیم که یک پول درست و حسابی گیرمان بیاید. اما حتی اگر با یک کار سیصد هزار تومان هم می زدیم، تا روز بعد سه هزار تومان هم در جیبمان نبود. دوباره روز از نو... روزی از نو. راست گفته‌اند پول حرام برکت ندارد. نه اینکه همه را مواد بکشیم، نه... آدم ولخرج می شود. قدرت مواد این است. اگر پول در جیبت باشد، هر کس بخواهد، می دهی، دیگر فکر نمی کنی یک ساعت دیگر خودت محتاج هزار تومان می شوی. یا این پولی را که داری می دهی بر می گردد یا نه... فقط خرج این رفیق و آن رفیق می کنی، غذا می گیری، مواد می گیری. بیشتر به فکر بقیه هستی تا خودت، تا اینکه پولت ته می کشد و دوباره دنبال پول می افتی. بعد از پروژه کیف قاپی و سرقت از جلوی عابر بانکها، نوبت به کار بزرگتر رسید. یکی از بچه‌ها یاد داد که چطور موتور بزنیم و چطور یکسره کنیم و به کی بفروشیم.

دیگر شبها راه می افتادیم دور خیابانها. حالا اگر یک بدبختی یک لحظه موتورش را خاموش می کرد و می رفت نانوایی یاد کتریادار و خانه، فرقی نمی کرد... این قدر که یک لحظه موتورش را کنار خیابان می گذاشت سریع قفل فرمان را با یک لگد می شکستیم و بلافاصله یکسره‌اش می کردیم و می رفتیم. مدتی هم این نوع سرقت کارمان شده بود، تا اینکه قدم بعدی را برداشتیم و از موتور دزدی به سرقت ماشین رسیدیم. یک بار این کار را کردیم و در سرقت دوم بود که گیر کردیم.

اما ماجرا از کجا شروع شد؟ بعد از آنکه مدتی سرقت انجام دادم و نشئگی را هم تا آخرین حد و مرزش تجربه کردم، ناگهان تصمیم گرفتم ترک کنم. یعنی دیگر از مواد لذت نمی بردم. خسته شده بودم. هنوز ته وجودم اندکی اراده باقی مانده بود. تصمیم گرفتم و ترک کردم. خودم ترک کردم. نه کمپ رفتم، نه دارو خوردم. فقط گفتم دیگر نمی کشم و نکشیدم. اصلاً مشکل نبود. انگار قدرتی درونم به وجود آمده بود که مرا تشویق و ترغیب می کرد که دیگر نکش و نکشیدم!

حدود دو ماهی می شد پاک بودم. حالا در یک شرکت به عنوان حسابدار استخدام شده بودم. پدرم و برادرم هم همان جا مشغول کار شده بودند. همه چیز خوب بود. راحت خانه می رفتم و زندگی‌ام حالت عادی پیدا کرده بود. تا آن روز... آن روز شرکت تعطیل بود و بالطبع ما خانه بودیم. یادم نیست سر چه موضوعی با پدرم حرفم شد. خیلی از پدرم ناراحت و دلخور شدم و با ناراحتی از خانه زدم بیرون. بعد از آنکه ترک کرده بودم، اولین بار بود که از خانه بیرون می آمدم. آبان ماه بود و کم کم سوز سرد پاییزی می رفت که آزار دهنده شود.

غروب بود. همینطور بی هدف در خیابان قدم می زدم تا اینکه بر حسب اتفاق با دو-سه تا از رفقایم برخورد کردم. آنها قبلاً هم بازی‌ام - هم پالکی مصرف مواد - بودند. مدتها بود همدیگر را ندیده بودیم. با دیدن من جا خوردند. کمی صحبت کردیم و یکی از آنها پرسید چی شده؟ چرا آشفته‌ای؟! ماجرای مشاجره با پدرم را برایشان تعریف کردم. رفیقم پرسید: حالا می خواهی چکار کنی؟ خانه نمی روی؟ من که خیلی از پدرم ناراحت بودم، از حرصم گفتم: «نه!»... گفت: در این هوای سرد که نمی توانی در خیابان بمانی! ما می خواهیم برویم باغ. آنجا حداقل اتاقی هست و می توانیم شب را صبح کنیم. تو بیا و فردا هم از همانجا برو سر کار...

یک لحظه اصلاً به آخر و عاقبت کارم فکر نکردم. قبول کردم و با آنها همراه شدم، اگر چه می دانستم که این کارم عواقب خوبی ندارد. اما آنقدر اعصابم خرد بود



که با آنها همراه شدم. قبل از اینکه به باغ برویم، رفتیم خانه یکی از آنها و یک ساعتی نشستیم. آنها که هنوز درگیر شیشه بودند، شروع کردند به مصرف. من هم بعد از دو ماه پاکی، با آنها همراه شدم. از آنجا که بدنم پاک پاک بود، اثر مواد برایم چند برابر آنها بود، یعنی دچار توهم شدید شدم، آنقدر شدید که اگر کاری را آنها می گفتند انجام نده، من می گفتم نه بابا! چرا انجام ندهیم، بیایید این کار را انجام دهیم. به قول خودمان فاز بدی گرفته بودم. توهمی داشتم که تا دو روز بعد هم درگیرش بودم!

البته اگر فقط مواد مصرف می کردیم و همانجا می ماندیم شاید مشکلی پیش نمی آمد. مشکل وقتی شروع شد که تصمیم گرفتیم به باغ برویم. من که حال و روزم از بقیه بدتر بود، پیشنهاد دادم که یک ماشین دودر کنیم و برویم باغ. آنها هم قبول کردند. ساعت ۸-۷ یک شب سرد پاییزی بود. سه تایی کنار خیابان ایستاده بودیم که یک پراید برایمان نگه داشت. شاید راننده دلش برای ما سوخته بود که آن ساعت شب در آن سرما سر خیابان ایستاده بودیم. نگه داشت و ما هم سوار شدیم. البته علاوه بر راننده، یک خانم جوان هم جلو نشسته بود. راننده شاید حدوداً ۴۰ ساله بود و آن خانم هم ۲۹-۲۸ ساله. به هر حال ما سوار شدیم و راننده حرکت کرد. من حواسم بود. نرسیده به جاده‌ای که باید می‌پیچید، چاقو را از جیبم در آوردم و آن را از زیر گردن راننده گذاشتم و گفتم: «بدون سر و صدا بپیچ سمت راست!... کاملاً مشخص بود که هر دو خیلی ترسیده اند. چون هیچ کدام حتی نپرسیدند چرا؟ از طرز نشستن آنها می شد فهمید که دارند از ترس سکته می کنند. خصوصاً خانمی که همراه راننده بود و بعداً فهمیدم نامزدش است، خیلی ترسیده بود، اما ما سه نفر چنان در فاز شیشه بودیم که اصلاً این مسائل برایمان مهم نبود. خصوصاً برای من، چون مواد عجیب مرا درگیر کرده بود.

به باغ که رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم و به سمت اتاق متروکه‌ای که در وسط باغ بود رفتیم. اتاق تر و تمیز و مناسبی نبود. اما همین که چهار تا دیوار داشت و سقفی بالای سرمان بود و از سرما نمی لرزیدیم، خودش در آن شب سرد پاییزی نعمتی بود. به غیر از ما سه نفر، یک نفر دیگر هم در باغ بود. حالا ما چهار نفر بودیم و آنها دو نفر.

همین که نشستیم و آتشی روشن کردیم، دوستمان که از قبل در باغ بود، دوباره بساط مصرف مواد را چید! از راننده که مردی حدوداً ۴۰ ساله بود پرسیدم شما چی مصرف می کنید؟ او با سر اشاره کرد که چیزی استفاده نمی کند. و بعد هم از در نصیحت در آمد که شما هم نکشید. حیف از عمر و جوانی تان نیست که اینطوری هدر می دهید... من که حالم از بقیه خراب تر بود، کشیده‌ای به گوشش زدم و چند تا لیچار هم بارش کردم. اما مرد که انگار حسابی دلش برای ما سوخته بود، باز هم با دلسوزی گفت که این کارها عاقبت ندارد و یک روز متوجه می شویم که خیلی دیر شده و از این حرفها. من که حوصله شنیدن این چیزها را نداشتم، به بچه‌ها گفتم طناب آوردند و دست و پای آنها را بستیم و هر دو را در یک گوشه اتاق انداختیم. بعد هم جیب‌هایشان را گشتیم و پول، موبایل و کارت سوخت و خلاصه هر چیزی را که فکر می کردیم ارزش دارد، برداشتیم. آنها را به آن دو رفیقم دادم بعد به آنها گفتم شما پیش این دو نفر باشید، من با ماشین او بروم کمی کراک و شیشه بگیرم و برگردم. می‌خواستم به تلافی آن مدتی که مواد نکشیده بودم، تا صبح مواد مصرف کنم. ساعت حدود ۱۲ شب بود اما برای ما فرقی نداشت. ما موادفروش‌های محل را می شناختیم و اگر چهار صبح هم در خانه شان را می زدیم، با روی خوش آن را باز می کردند چون می دانستند حداقل ۱۰ گرم مواد می گیریم. آن زمان کراک گرمی ۵ هزار تومان بود و شیشه ۸ـ۷ هزار تومان. من می خواستم بروم از هر دو بخرم و بیایم اما رفقایم ترسیدند که مبادا من ماشین را بردارم و بروم و دیگر نیایم. بنابراین موافقت نکردند. چون در فاز شیشه بودیم، به هم اطمینان نمی کردیم. آنها گفتند تو بمان و ما می رویم. البته من اصلاً نمی دانستم آنها رانندگی بلد نیستند. اگر می دانستم، به هیچ وجه اجازه نمی دادم آنها بروند. چون من هم به آنها اطمینان نداشتم، بحثی بین‌مان در گرفت اما عاقبت آنها موفق شدند و کارت سوخت را هم گرفتند که هر چه سهمیه بنزین دارد، همانجا بفروشند. آنها رفتند اما حدود بیست دقیقه بعد برگشتند در حالی که هر سه خیلی عصبانی بودند. علت هم این بود که کارت سوخت رمز داشت و راننده این را نگفته بود. من دو سه تا کشیده به راننده زدم و رمز را از او گرفتم و آنها رفتند. بعد از رفتن آنها، ترس دوباره به سراغم آمد. می ترسیدم که آن دو نفر گروگان ما، تبانی کنند و بلایی سر من بیاورند. البته اینها توهمات شیشه بود چون آن دو دست و پاهایشان بسته بود و عملاً کاری از دستشان بر نمی آمد. اما اگر حتی به هم نگاه هم می کردند، من تصور می کردم دارند نقشه می کشند می خواهند بلایی سر من بیاورند. حتی راننده بیچاره کلی التماسم کرد که دستهایش را باز کنم تا دستشویی برود اما من این کار را نکردم. راستش آن دو، در چشمم مثل دو تا غول بودند. دقیقه به دقیقه می رفتم دست و پایشان را محکم تر می کردم. ترس و توهم تمام وجودم را گرفته بود و کاری جز محکم تر کردن طناب‌ها از دستم بر نمی آمد. رفقایم تا پنج صبح برنگشتند. من تصور می کردم که آنها کار خودشان را کردند و ماشین را برداشتند و رفتند تا آن را به مالخرها بفروشند و با پولش تا آنجا که می توانند کراک و شیشه مصرف کنند.

اما از آن طرف بشنوید که چه بر سر آنها آمد؟ آنها فقط توانستند تا همان جاده خاکی جلو باغ پیش بروند و خودشان را به آسفالت برسانند چرا که دقیقاً سر جاده آسفالت، یک ماشین گشت جلو آنها می پیچد و از طرز رانندگی آنها متوجه می‌شود که مشکل دارند. بعد هم از آنها مدارک ماشین را می‌خواهد با اینکه تمام مدارک ماشین حتی کپی سند، داخل داشبورد بود. آنها آنقدر هول شده بودند و در توهم شیشه بودند که به جای گشتن دنبال مدارک ماشین، شروع می کنند به وراجی کردن. یکی می گوید ماشین مال پدرم است، دیگری می گوید ماشین برادرش است و خلاصه، آنقدر ضد و نقیض حرف می زنند که مأموران گشت متوجه می شوند ماشین سرقتی است و آنها را به کلانتری می برند. در کلانتری، فقط بعد از چند لحظه بازپرسی، هر دو کل جریان را اعتراف می کنند.

ساعت نزدیک پنج صبح بود. من دو تا پتو روی گروگانهایم کشیده بودم و آنها هر دو خواب بودند. خودم هم گوشه‌ای نشسته بودم و مراقب بودم مبادا بلایی سر من بیاورند.

مأموران که آمدند، نه فقط مرا که راننده و نامزدش را هم دستگیر کردند و به تصور اینکه آنها هم با ما همدست هستند، همه را به کلانتری بردند.

در کلانتری، راننده گفت که محض رضای خدا و فقط برای نجات از سرما ما را سوار کرده و ما این بلا را سرش آوردیم. من که زبان دار جمع بودم، افتادم به التماس... که به خدا در توهم شیشه بودیم و اصلاً نفهمیدیم چه کردیم و از این حرفها. اما این حرفها

بقیه در صفحه ۵۷

دوست داشتن انسان‌ها به معنای دوست داشتن خود به اندازه‌ی دیگری است
● اسکات پک

در پرانتز:

اگر نخواهیم حرفهای تکراری و کلیشه‌ای را درباره مواد و اثرات آن تکرار کنیم، باید به این موضوع اشاره کنم که انسان ذاتاً موجودی کنجکاو و جست‌وجوگر است. همه ما به نوعی از دیدن جاهایی که قبلاً نرفته‌ایم و انجام کارهایی که قبلاً نکرده‌ایم، لذت می‌بریم. اما بزرگترها همیشه می گویند هر چیزی را نباید تجربه کرد. به هر آزمون و خطایی نباید وارد شد. همه ما از دیگران شنیده‌ایم که آتش می‌سوزاند و آب غرق می کند اما هیچ کدام تا به حال به طور خود خواسته، به قصد امتحان سوزندگی آتش و خفه کنندگی آب، خود را در معرض این دو قرار نداده‌ایم. تجربه دیگران برای اثبات کافی بوده. مواد هم همین حکم را دارد. همه آنهایی که این راه خطا را رفته‌اند می گویند بدن انسان در برابر اثرات شیمیایی مواد مخدر واکنش تقریباً یکسانی از خود نشان می‌دهد و آن وابستگی و اعتیاد است. حال برخی شاید فقط برای «فریب» خودشان می گویند من چون... هستم پس معتاد نمی‌شوم. یکی به جای آن سه نقطه می گوید «ورزشکارم» یکی می گوید «تحصیل کرده‌ام» یکی می گوید «حواس جمع» هستم. اما اینها فقط عناوینی هستند که آدمها خودشان را با آنها آگاهانه «فریب» می‌دهند تا برای لحظاتی به قول دوستمان مغز و فکرشان را به تعطیلات بفرستند اما گاهی این لحظات و تعطیلات زیادی طولانی می‌شود! زندگی هر قدر سخت و دشوار باشد، مشکلات و دغدغه‌ها هر چقدر فراوان باشند، چشم بستن و ندیدن نشان مشکلی را حل نمی کند. باید با چشم باز به دل سختی‌ها زد تا بالاخره به ساحل آرامش برسیم. حتی اگر نرسیدیم، حداقل تلاشمان را کرده‌ایم.

کیانا نصرت‌زاده

یک لحظه زندگیمان شد هیچ

باران تندی می‌بارید.... سه روز بود که قطع نشده بود. می‌گفتند آب رودخانه بالا آمده و سیل در راه است... امان بریده بود آسمان و انگار نمی‌خواست شلاق بارانش را تمام کند. بی‌بی می‌گفت وقتی سیل می‌آید اول صدای هوهو می‌شنوی بعد صدا نزدیک و نزدیکتر می‌آید و به خودت که می‌آیی می‌بینی فرش زیر پایت هم خیس شده.

دلم شور می‌زد. برای طوبی که شش ماهه بود و برای بی‌بی که در سن هشتاد سالگی نمی‌توانست از سیل جان سالم به در ببرد. شاهپور با بقیه مردها رفته بود که سیل بند درست کنند. از سر شب هیچ خبری از مردها نیامده بود. زن‌ها هم تو خانه‌هایشان مانده بودند و چشم به آسمان و گوش به سیل.

روز اول که باران شروع شد. شاهپور بهم گفت: عجب بارون خوبی... امسال اگه محصول خوب بود بی‌بی رو می‌بریم مشهد..

روز دوم شاهپور با چکمه‌های به گل نشسته آمد تو و گفت: کوچه‌ها پر شده از آب و لجن... هر چی کثافت تو جوب‌ها بوده ریخته وسط خیابان.

روز سوم شاهپور دیگر حرف نزد. بی‌بی بود که به من گفت سیل می‌آید... من اهل آن ده نبودم. یازده سالم که بود مادرم از پدرم جدا شد و ما به زادگاه مادرم بر گشتیم. دو سال بعد دایی‌هایم مادر را شوهر دادند و من پیش بی‌بی ماندم. خودش شوهرم داد. موقع زایمانم هم او بود که بالای سرم دلداری‌ام داد... ته دلم ترسیده بودم. اما خجالت می‌کشیدم حرف بزنم. بی‌بی قرص و محکم نشسته بود و بهم می‌گفت چه چیزهایی در ساک بگذارم و اگر خواستیم از ده بزنیم بیرون چه باید بکنیم... کلی علوفه به قاطر دادم. ارابه را هم به پشتش بسته بودم. بی‌بی گفته بود چهار طرف ارابه را چوب بگذارم و چادر بکشم....از غروب نشسته بودیم منتظر... بی‌بی از صدای باران فهمید که تا صبح این باران قطع نمی‌شود.

کلی لباس گرم برای بی‌بی و طوبی گذاشتم تو ساک و چشم به در بودم که شاهپور بیاید.

سال ۱۳۵۵ بود. من هفده سال داشتم. بی‌بی عمه مادرم بود و مادر بزرگ شاهپور. زندگی ساده و خوبی داشتیم. شاهپور تنها کشاورز درس خوانده‌ی آن ده بود. دیپلم داشت و هر چه زمین از پدرش و عموهایش باقی مانده به او رسیده بود. بی‌بی هم نخلستانش را پشت قباله من زد. زندگی خوبی داشتیم. شاهپور مرا آنقدر دوست داشت که نمی‌گذاشت آب تو دلم تکان بخورد. طوبی عشق هم ستون زندگی‌مان شده بود. اما این سیل....این سیل....

دم دمای صبح بود که من و بی‌بی کنار بخاری خوابمان برد و از صدای زوزه سگ‌ها از جا پریدیم و بی‌بی گفت: طوبی...طوبی

صدای غرش آمد و بعد همانی شد که بی‌بی گفت....

دیگر کار از کار گذشته بود بی‌بی من و طوبی را فرستاد پشت بام و خودش لنگان لنگان در حالی که آب پر دامنش را می‌برد از پله‌ها بالا آمد....

می‌دیدم که سیل ظرف‌ها و تشت‌ها را از کوچه می‌برد.... طوبی و بی‌بی را به خودم چسباندم تا باریکه نوری ابر را ترک داد و پشت بام را روشن کرد. باران قطع شده بود. بی‌بی به سختی نفس می‌کشید. می‌دیدم اسباب بازی‌های بچه‌ها روی آب شناور است و از دور صدای شیون می‌آید. بی‌بی دیگر حرف نمی‌زد. طوبی گریه نمی‌کرد و من تنها آدم دنیا شده بودم. آنقدر ترسیده بودم که ناگهان جیغ کشیدم و گفتم: شاهپور.....

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا صدای مردی را شنیدم که می‌زد تو صورتم و می‌گفت :

نفس بکش...نفس بکش...

نور تندی به چشم‌هایم خورد. توی دلم گفتم باران تمام شده... خورشید.. خورشید...

دست‌هایم خالی از طوبی و بی‌بی بود. چشم‌هایم را که باز کردم دیدم در بیمارستان شهر هستم و تنها.... سراغ هر کس را که می‌گرفتم همه بی‌اطلاع بودند.

یادم می‌آمد که تا آخرین لحظه‌ها بی‌بی نفس می‌کشید. طوبی تنش گرم بود و شاهپور نبود...

بعد از سه چهار روز خبر دار شدم بی‌بی را برده‌اند تهران و طوبی پیش خانواده‌ای در اهواز است و از شاهپور خبری نبود...

سیل زندگی مرا با خودش برد. بعد از یک ماه به خانه‌ام برگشتم. خانه‌ای که ویران بود. هیچکس از شاهپور خبری نداشت. مردهای ده می‌گفتند وقتی سیل بند شکست شاهپور غیبش زد!

بی‌بی را از تهران آوردند...زمین گیر شده بود. شکستگی‌ها او را چنان مچاله کرده بود که نمی‌توانستم باور کنم این همان زن رشیدی است که یک ده امیدشان به او بود.

طوبی از همه ما سر حال‌تر بود و غافل از این بدبختی یاد گرفته بود بخندد و دندان تازه رسته‌اش را به ما نشان بدهد...

۳۷ سال می‌گذرد.... بی‌بی یک سال بعد از این اتفاق وقتی همه نصایحش را به من کرد و زندگی‌ام سر پا شد از دنیا رفت...زمین‌های کشاورزی‌مان را دوباره بردم زیر کاشت و طوبی را در میان ساقه‌های بلند طلایی گندم بزرگ کردم.... شوهرش دادم و حالا من به عنوان یکی از کشاورزهای نمونه استان کار را به دختر و دامادم سپرده‌ام...جای شاهپور اما خالی است در قلبم و دلتنگی بی‌بی همیشه با من است.... حالا طوبی چهار تا بچه قد و نیم قد دارد. خانه‌مان شلوغ است. سفره‌مان نان گرم دارد و زندگی جاری است..... ■

گفت‌وگوی اختصاصی محتشمیان پیشکسوت والیبال ایران:

ایران از قدرت‌های برتر والیبال جهان است

داود غرانوش



«سید جواد محتشمیان» - از آن بازیکنان والیبال شهرستانی است که خودجوش رشد کرد و بزرگ شد و رسید تا رده تیم ملی کشورمان آن هم از شهرستانی چون کاشان - که از قدیمی‌ترین شهرهای - کشورمان است.

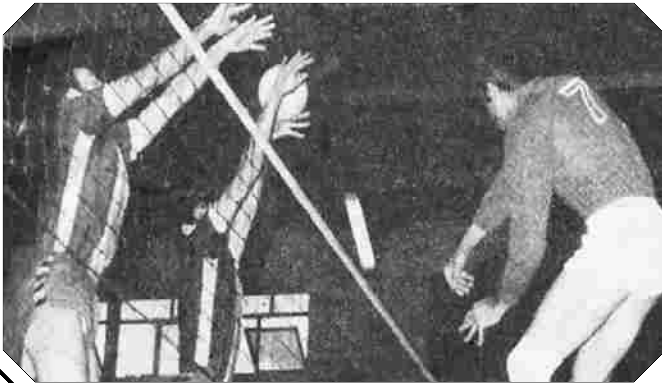
اهل محتشم هستم

روز ۱۵ اسفند ماه سال ۱۳۲۶ در محله محتشم شهرستان کاشان متولد شدم. دوران دبستان و دبیرستان در همان کاشان سپری شد تا اینکه رسیدم به سال ۱۳۴۸ که پس از دیپلم به استان گیلان رفتم برای سپری کردن دوران سپاهی دانش و در روستای طش مستقر شدم. سپس در سال ۱۳۴۹ به تیم والیبال استقلال رشت پیوستم و در مسابقات قهرمانی ایران در ارومیه حضور یافتم و خلاصه تا سال ۵۰ که همراه تیم گیلان در مسابقات قهرمانی والیبال ایران در بندر انزلی حضور خوبی در مقابل ملی‌پوشان داشتم و.... سپس برای ادامه تحصیلات به تهران آمدم و در کنار درس، شدم عضو تیم استقلال تهران و شاگرد فاروق فخرالدینی.

همراه تیم استقلال در مسابقات بسیاری حضوری موفق داشتم و سال ۱۳۵۵ که همراه تیم استقلال در مسابقات جام پاسارگاد قهرمان اول ایران شدیم. در دانشگاه‌ها نیز در کنار بازیکنانی چون استخری، فرخ‌منش، علی خانی و قاسم کردبچه درخشان حاضر شدم و جالب اینکه در پرش طول نیز با حد نصاب ۶/۷۵ متر قهرمان دانشگاه‌های ایران شدم.

مربی جوانان تهران شدم

سال ۱۳۵۲ به عنوان بازیکن تیم ملی ایران در مقابل تیم پرقدرت نیپون کوکان ژاپن بازی کردم و پس از چند سال بازی در تیم استقلال تهران، جذب ایرانا شدم و مقام دوم باشگاه‌های تهران را کسب کردیم. آنگاه مدارک مربی‌گری اخذ کرده و در سال ۱۳۶۳ به عنوان مربی تیم جوانان تهران برگزیده شدم که این تیم را در مسابقات قهرمانی کشور برنده کرده و در سال ۱۹۸۴ همراه آقایان صالحیه و حیدرخان تیم جوانان آسیا را در عربستان یاری کردم.



والیبال باشگاه‌ها و ملی

الان والیبال باشگاه‌های تهران با حضور تیم‌های متعدد در سراسر کشور برگزار می‌شود و حال و هوای خوبی دارد و از دل این باشگاه‌ها و بازی‌های آن بازیکنان نخبه و خوب و درخشان ظاهر می‌شوند و... که شاکله تیم ملی را تشکیل می‌دهند و در حال حاضر تیم ملی والیبال ایران با بازی‌های دیدنی و جالبش در صحنه مسابقات جهانی، آسیایی و باشگاهی، از قدرت‌های برتر والیبال جهان است و این برمی‌گردد به طرح‌ریزی و سازماندهی و برنامه‌ریزی خوب فدراسیون کنونی والیبال کشورمان که امیدوارم روز به روز این درخشش‌ها تداوم داشته باشد و روزی ایران در والیبال بزرگسالان قهرمان جهان شود.

مسابقات فوتبال پیشکسوتان جام شکوری برگزار شد

در مسابقات فوتبال پیشکسوتان جام یونس شکوری سال ۱۳۹۲ تیم فوتبال پیشکسوتان راه آهن در رده سنی بالای ۵۵ سال با شرکت ۱۲ تیم در دو گروه توانست با اقتدار مقام اول قهرمانی را کسب کرده و در فینال با نتیجه ۲ بر صفر تیم نفت را شکست دهد. آقای جواد حسن‌زاده هم به عنوان آقای گل مسابقات جایزه ویژه‌ای دریافت کرد.



مدیریت آقای حبیب‌الله نائیج، سرپرست تیم صمد قنبرزاده مربی تیم محمد اسحق زاده بازیکنان قهرمان که در عکس حضور دارند عبارتند: از بهروز تابانی، جواد حسن‌زاده، حسین میرزائی، اکبر اسدزاده، مصطفی ملکی، میراحمد میرهاشمی، هاشم عسگری، هوشنگ هوشیار، جلال پناهی، ایران ارومچی و حسین رمضانعلی

ضمناً بازیکنان قدیم راه‌آهن آقایان اصغر اسدزاده بهمن اسحق‌زاده و اسماعیل معمم هم در تصویر حضور دارند.

همچنین مسابقات فوتبال پیشکسوتان جام یونس شکوری در رده سنی بالای ۶۵ سال هم با شرکت ۱۰ تیم در دو گروه برگزار شد و تیم فوتبال پیشکسوتان راه آهن مشترکاً با تیم نادر به مقام اول قهرمانی نایل شد.

مدیریت آقای حبیب‌الله نائیج، سرپرست صمد قنبرزاده و مربی محمد اسحق‌زاده بازیکنان قهرمان که در عکس حضور دارند: مهدی ابوطالب - علی گیوه‌ای - منوچهر افشارپور - مرتضی میرمقدم - محرم خدابنده - محمد اسحق‌زاده - اسدالله وفاخواه - حسین خان‌زاده - صاحب علی دیداب - جمشید شمولی - ایرج آشتیانی و غلامرضا جعفر مدار ضمناً بازیکنان قدیم راه‌آهن آقایان مسعود آذری، رضا عباسی، علی فرشته، صادق اسکندری، کریم شاهرودی، بهمن اسحق‌زاده و آخشیجان هم در عکس حضور دارند.



اشخاصی که نمی‌توانند دیگران را ببخشند، پلهایی را که باید از آن عبور کنند، خراب می‌کنند ● هربرت اسپنسر

کورش کاشانی

روی حرفم ایستادم

سودابه را که دیدم روی زمین نشسته و دارد آرد را با آب قاطی می کند و دستهایش را تا آرنج فرو می برد در آرد، حال غریبی پیدا کردم. باورم نمی شد این همان سودابه ای است که سال قبل دیدمش که با خوشحالی روزنامه را در هوا می چرخاند و از کوچه های تنگ می گذشت و فریاد می زد و می گفت: قبول شدم... قبول شدم...

روی پشت بام کاهگلی خانه پدری ام مشغول تنظیم کردن آنتن تلویزیون بودم که سر چرخاندم به طرف صدایی که داشت نزدیک می شد و پر مینایی که در هوا چرخ می زد... برادر کوچکم خندید و داد زد: سودابه چی قبول شدی؟

صدایی ظریف با شور و شوق گفت: معلمی... معلمی...

از بچگی می شناختمش. دختر صنوبر خانم و میر آقا بود. مادرم می گفت سودابه را بعد از ده سال خدا به آنها داد و بعد از او صنوبر خانم سالی یک بچه زاییده بود. برایش خوشحال شدم. می دانستم در این شهر دور افتاده دخترها تنها شانسشان برای ادامه تحصیل و داشتن شغل و درآمد، معلمی بود و بس. درسشان که تمام می شد، پنج سال باید می رفتند روستاهای اطراف درس بدهند و بعد از آن بر می گشتند به همین شهر کوچک... شوهر می کردند و سی سال کار آبرومند و بازنشستگی و بیمه در انتظارشان بود. حالا سودابه هم به همین سعادت رسیده بود و این دیگر بیشترین خوشبختی بود که یک زن می توانست انتظارش را داشته باشد.

دو سالی بود که از آن شهر و خانه پدری رفته بودم و به قول مادرم تهرانی شده بودم. عمو وقتی انتقالی گرفت و به تهران رفت مرا با خودش برد. او مطمئن بود که من در آن شهر پیشرفت خوبی می کنم.

همین طور هم شد. مهندس برق شدم. در اداره برق تهران پست خوبی داشتم و درآمدم هم عالی بود. هر وقت برای دیدن خانواده ام به شهرم بر می گشتم مادر غرغرهایش شروع می شد و می گفت باید زن بگیرم. من هم بدم نمی آمد زندگی تشکیل بدهم و سر و سامان بگیرم. اما اشکال اینجا بود که نه آبم با دخترهای تهرانی توی یک جو می رفت و نه با دخترهای فامیل حرف مشترک داشتم!



حالا سوابه را می دیدم که دیگر چابک و خندان در کوچه ها نمی دوید. مادرم گفته بود یک خواستگار پولدار همه آرزوهای سودابه را به باد خرید و بدبختش کرد... تا سر و کله آن خواستگار پیدا شد پدرش نگذاشت سودابه به دانشگاه برود. به زور او را سر سفره عقد

راشین مختاری

باد، بت کاغذی ام را متلاشی کرد

برایم مثل یک اسطوره بود. نمی توانستم بدون او زندگی کنم. هر چه که می گفت، به معنی درست ترین راه ممکن تلقی می شد. همه زندگی ام به او نگاه کردم و حالا دارم از کسی جدا می شوم که یک زمانی نفس کشیدن بدون او برایم ممکن نبود. وقتی به او نگاه می کنم، فقط حقارت و دروغ می بینم. من همه زندگی ام را باخته ام. دیگر چیزی برایم باقی نمانده. هر چه داشتم و دارم، کنار سایه او معنا پیدا می کرد حتی تحصیلاتم، شغلم، سلیقه ام، علاقه هایم حتی انتخاب هایم را از او دارم.

وقتی سه سالم بود و دچار بیماری سختی شدم، نیما برایم یک عروسک آورد و گفت: «تا وقتی این عروسک رو بغل می کنی، حالت خوب می شه.»

اولین دروغ خوبی بود که بهم گفت. شب و روز، آن عروسک را از خودم دور نمی کردم تا بعد از دو هفته تب فروکش کرد و من حالم بهتر شد. تا سال ها آن عروسک را لحظه ای هم از خودم دور نمی کردم. نیما تنها پسر خاله ام بود. هشت سال از من بزرگ تر بود و تا سال ها به او، به چشم یک مرد بزرگ نگاه می کردم. وقتی رفت دانشگاه، من دخترک یازده ساله ای بودم که به وجود او افتخار می کردم. درسخوان بود. حرف های خوب می زد. از پسر عموها و پسر عمه هایم خیلی عاقل تر بود.

یادم است وقتی رفت رشته میکروبیولوژی بخواند؟ هیچکس در خانواده نمی دانست که چه رشته ای است؟ من کلی سعی کردم تا اسمش را یاد گرفتم و در تمام انشاهایم نوشتم می خواهم در رشته میکروبیولوژی درس بخوانم. همه تصورم این بود که هر کاری نیما می کند، بهترین کار است. پدرم در هر زمینه ای با او مشورت می کرد. وقت هایی که برادرهایم سرکشی می کردند، او بود که آرامشان می کرد. اختلافات خانوادگی را به آسانی حل می کرد. خوش صحبت بود و برای هر حرفی، جوابی مناسب داشت. می گفتند شاگرد اول دانشگاه است. حتی یادم است که یک عکس هم با رئیس جمهور وقت گرفته بود که در طاقچه خانه خاله ام قاب شده بود.

هم به او افتخار می کردم، هم اعتماد به نفسم را از او می گرفتم. بزرگ تر که شدم، حس می کردم عاشقش هستم هر چند در جایگاه های مساوی نبودیم. او استاد دانشگاه شده بود و من یک دیپلمه پشت کنکوری بودم.



کلی کتاب برایم فرستاد و راهنمایی ام کرد چطور در این رشته قبول شوم.

تنها آرزویم این بود که در همان دانشگاهی که نیما درس خوانده، قبول شوم. شب و روز درس خواندم و بالاخره روی همان نیمکت هایی که زمانی او نشسته بود، درسم را شروع کردم. احساس غرور می کردم. سال دوم بودم که خاله ام مرا برای نیما از مادرم خواستگاری کرد. این خبر آنقدر مرا هیجان زده کرد که یادم هست پشت تلفن لحظه ای از حال رفتم. باورم نمی شد، هر چند که همیشه آرزویم همین بود.

مراسم عروسی همان طور که نیما می خواست برگزار شد. باورتان نمی شود که حتی در انتخاب لباس عروس هم چشمم به دهان او بود و حتی یادم رفته بود

نشـاندند و روی سرش سکه طلا ریختند... اما به دوماه نکشـید که خواسـتگار غیبش زد و رفت که رفت... چه حرف‌ها که پشـت سر سودابه زدند و چه رنج‌هایی که این دختر کشید...

از مادر پرسـیدم: خبری از شـوهرش نشد؟ مادر ابروبالا داد... نمی‌دانم چرا دیدن سودابه اینقدر منقلبم کرد. نه هیچ وقت با او هم صحبت شده بودم و نه هرگز به او توجه خاصی داشتم. اما این بار به نظرم ظلمی که به این دختر شده بود غیر قابل فراموش کردن بود.

به تهران که برگشـتم از دوسـتی خواستم پی داماد فراری را بگیرد... کلی آشـنا در کلانتری و شـهربانی داشت. خیلی زود بهم خبر داد که پسره در زندان است به جرم حمل مواد مخدر...

خبر را به مادرم رسـاندم. یادم است نامه‌ای برایم نوشت و گفت که آن داماد هر کاری که کرده باشد برای هیچکس مهم نیسـت و این سودابه است که دارد زهر خنده و نگاه پر معنای مردم را تحمل می‌کند...

نامه مادر دیگر توانم را برید. باور کردنی نبود که به این آسانی سرنوشت دختری معصوم را نابود کنند.

یادم اسـت وسـط زمسـتان بود. راه‌ها بسته شده بودند. به هر سـختی رفتم خانه پـدری.. همه از دیدن من متعجب شـدند. به مادر گفتم: سـودابه طلاقش را گرفته؟ مادر سـری تکان داد: آره خیلی وقته ولی برای اینکـه پیرمردها و زن مرده‌ها و مردهای حریص نیایند سراغش به هیچکس نگفته اند....

با صدای لرزانی گفتم:

برای من خواستگاری‌اش می کنی؟

مادر رنگ بر دو رنگ آورد و چشم ریز کرد: حالا پسر مهندس من می‌خواهد یک بیوه را عروس کند؟!!!

از همین حرف می ترسـیدم. از همین تابوی بزرگی که می‌دانستم سد راهم می‌شود...

امـا روز بعـد و روز بعدش هم مانـدم روی حرفم ایسـتادم. مثـل یک عاشـق پیشـه از سـودابه دفاع می کردم... بالاخره مادر سـر خم کرد و چادر به سـر رفت خواسـتگاری سـودابه... هنوز بعد از چهل سال به این فکر می کنم که چه شد و من چرا ناگهان حس کردم سودابه همان زنی است که من می خواهم...

خلاصه بعد از یک سـال کلنجار رفتن با خانواده‌ها سودابه زن من شد.

حالا چهل سال از ازدواجمان می گذرد. سودابه مادر چهار فرزند من اسـت. در دانشگاه استاد رشته ادبیات فارسـی است. زنی فرهیخته و مسلط به زندگی.... وقتی بـرای نوه‌هایم تعریف می کنم که دسـت‌های به آرد و آب آغشـته سـودابه مرا واداشت که با او ازدواج کنم. تعجب می کنند.

سـودابه همسـری فداکار و مادری مهربان است. اسـتعداد عجیبـی در ادبیـات فارسـی دارد و چقدر خوشحالم که خداوند مهر او را به دلم انداخت... ■

خودم چه سلیقه‌ای دارم.

زندگی‌مان را از یک شهرسـتان دور شروع کردیم. نیما در مـورد همه چیز تصمیم می گرفت و من بی‌هیچ اعتراضـی، قبـول می کـردم. اما هر چه می گذشـت، احسـاس می کردم یک چیزی این وسـط آزاردهنده اسـت اما نمی‌دانستم چیست؟ کارم را او انتخاب کرد، خانه‌ای که خریدیم، کاملاً به انتخاب او بود. اینکه هنوز زود است بچه‌دار شویم هم باز تصمیم او بود.

من شاید از معدود زن‌های دنیا باشم که در پنج سال زندگی مشـترک، حتی یک بـار هم به چیزی اعتراض نکردم. اما کم کم نوعی نارضایتی در من ایجاد شـد که آن را مخفی کردم. هر چقدر حقوق می گرفتم مسـتقیم بـه حسـاب او ریخته می‌شـد و نیما بـرای هزینه‌های زندگی‌مان تصمیم می گرفت.

بر خلاف احترامی که من نسبت به او داشتم، در میان همکارهایش اصلاً آدم محبوبی نبود. اوایل به حرف‌هایی که پشت سـر نیما می زدند، هیچ علاقه‌ای نداشتم ولی کم کم سـعی کردم بشنوم. حرف‌ها تکان دهنده بودند. حتی یکی دو بار حراسـت او را خواسـته بود. هر دفعه توضیحات احمقانه‌ای به من می‌داد.

امـا یـک روز ناگهان این بت کاغـذی من با بادی تند متلاشـی شـد. به خودم و او نگاه کردم و دیدم وسط هیچستانم...

غـروب بود که صـدای تلفن خانه بلند شـد. مثل همیشـه، نیما گوشی را برداشـت. صدای مردی را که پشـت تلفن داد می‌زد، می‌شنیدم. روبروی او ایستادم. نیما با اشاره از من خواست بروم تو اتاق. برای اولین بار خیره ایستادم و بر خلاف میل او به حرف‌هایشان گوش دادم. نیما گوشـی تلفن را که قطع کرد، سرم داد کشید و از خانه بیرون رفت.

تـا دیروقت نیامد خانه. صبح هم خیلی زود از خانه رفت ولی تا شـب برنگشت. دلواپس شدم. به دانشگاه زنگ زدم، گفتند حراسـت او را خواسته. فهمیدم ماجرا جدی است.

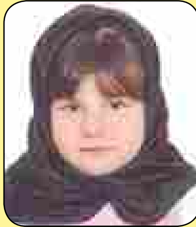
یکی از ابهامات زندگی ما این بود که چرا نیما نمی‌تواند عضو هیأت علمی دانشـگاه شـود. هر دفعه بهانه‌هایی مـی آورد. اما بعد از این ماجرا فهمیدم حراسـت همه کارهای نیما را زیر نظر داشـته. گویا از دانشـجوها پول می گرفته تا به آنها نمره بدهد. همکارانش از او بدشان می‌آمد چون به دانش و سـواد او شک داشتند. بالاخره پدر یکی از دانشجوها موضوع را برملا کرد.

سـریع از دانشگاه اخراج شد. باور کردنی نبود. سه مـاه بعد فهمیدم در مواردی حتی سـر اعضای خانواده کلاه گذاشـته. در واقع او به خاطر لیاقتش اینقدر سریع رشد نکرده بود. نمی توانستم او را تحمل کنم. هر حرفی مـی‌زد، حس می کردم دروغ اسـت. از کارم و حرفه‌ام بدم آمده بود.

از همه اینها که بگذریم، فهمیدم نیما از سـال‌ها قبل می‌دانسـت که نمی تواند بچه‌دار شـود. حتی وقتی به خواستگاری من آمد می‌دانست که هرگز بچه‌دار نخواهد شـد اما ساعت‌ها برایم از بچه‌های آینده‌مان می گفت. دیگر تصمیم گرفتم از او جدا شوم. فرو ریخته‌ام... حس می کنم نمی‌دانم که هستم و چه می‌خواهم.

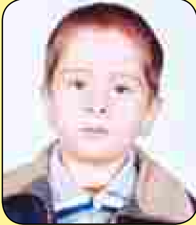
■

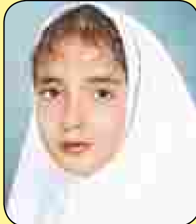
شکوفه های زندگی


مهدیس زنده‌دلان


محراب زنده‌دلان


مهدیس بهرامی


سید صدرا الموسوی


ویانا شاه‌آبادی


هلنا شاه‌آبادی


نرگس ولیپور


مریم حسین‌زاده


محمدحسین بختیاری


فاطمه‌زهرا حسین‌رضایی


سیدمحمدحسام حسینی


ریحانه‌سادات حسینی


امید، ستایش و مجید پوررجب

مردمان زیادی هستند که تلاش می کنند فقر اندیشه‌شان را زیر انبوهی از کلمات بی‌مصرف پنهان کنند ● آ. تور شوبهاود

مرتضی شمس

گفتگوی اختصاصی اطلاعات هفتگی با مهندس هاشمی طبا

آقایان می‌ترسند «پته»شان را روی آب بریزم

وقتی از مرکز توسعه صادرات به معاونت ریاست جمهوری رسید، هیچ جای تعجب و حرف و حدیثی نداشت، وزیر اسبق که بعد از یک دوره مدیریت موفق، حالا معاون رئیس جمهور شده است. اما وقتی که مشخص شد این معاونت او را به ریاست سازمان تربیت بدنی می‌رساند، برای روزنامه‌نگار جوان و پرشر و شوری مثل من بهترین دست‌آویز بود تا در یکی از دو قطب نشریات ورزشی کشور یعنی مجله دنیای ورزش او را قصاص قبل از جنایت کنم!

کمی فضای سیاسی کشور که به دلیل دفاع مقدس بسته شده بود، باز تر نشان می‌داد و این فرصت طلایی آغاز آشنایی من با این مهندس نساج بود.

خودش کم با ورزش بیگانه بوده، دوست گرمابه و گلستانش یعنی سعید فائقی را نیز به عنوان معاون خویش انتخاب کرد. هر چند وقتی فائقی مبدل به یک کهنه کار مدیریت ورزش شد؛ ادعا کرد قبلاً کریکت بازی می‌کرده (رشته‌ای که هیچ کس در رد یا تایید آن حرفی برای گفتن ندارد) با این انتخاب جمع اطلاعات رئیس و معاون از ورزش به اندازه دانش فعلی من از هوا و فضا بود! یعنی هر سه نفر ما هیچ چیز نمی‌دانیم. اما به راستی که مدیر کارآمدی بود و خیلی به سرعت ثابت کرد که آیت‌الله هاشمی اشتباه نکرده است. مدرنیزه کردن ساختار سازمان تربیت بدنی گام اول وی بود و بی‌اغراق او را مبدل به بهترین رئیس سازمان بعد از انقلاب تا آن زمان کرد. حالا که به گذشته می‌نگرم، هنوز در جدی‌ترین اختلاف نظرم با او به خودم حق می‌دهم و اصرار دارم بگویم انتخاب مایلی کهن برای سرمربیگری تیم ملی فوتبال اشتباه بود. اختلاف نظری که وقتی این هفته آن را دوباره مطرح کردم، باز رابطه ما را خاکستری کرد.

مهندس هاشمی طبا آن روزهایی که با ورزش بیگانه بود، سکاندار شد و حالا که یک خبره ورزشی است جلو ورودش را به این عرصه گرفتند. سئوال بزرگی که مرا بر آن داشت تا به اصرار زیاد وی را مجاب کنم لب به سخن بگشاید.

سید قبول گفتگو را سخت پذیرفت اما وقتی رودررویش نشستم، آنقدر حرف داشت که تصمیم گرفتم به جای درج سؤالاتم، تمام فضای مصاحبه را به حرف‌های مهندس هاشمی طبا اختصاص دهم، پاسخ‌هایش آنقدر شفاف است و صریح که سئوالات من در تک تک جمله‌هایش مستتر است.

حرف‌هایش را بخوانید، تضمین پشیمان نشدنتان با من!

نگذاشتند بیایم

مهندس سید مصطفی هاشمی طبا زاده تهران و از نزدیک‌ترین یاران آیت‌الله هاشمی رفسنجانی با این پاسخ تند شروع کرد و سیلی اول را زد:

... کاملاً مشخص بود که نمی‌خواستند من بیایم. آقایان خوب می‌دانستند آمدن من یعنی روی آب ریخته شدن «پته» شان. می‌دانستند اگر بیایم، خیلی از واقعیت‌های تلخی را که در این مدت اخیر در کمیته ملی المپیک رخ داده، برای مردم باز گو می‌کنم. اینها کارشان را بلد بودند و چون احساس خطر می‌کردند، از تمام توان اجرایی خود به ناحق بهره بردند تا به هر قیمتی که شده مانع حضورم در انتخابات کمیته ملی المپیک شوند، که شدند!

از همان ابتدای مطرح شدن اسم من برای کاندیداتوری ریاست کمیته ملی المپیک مثل این بود که گویی خطای بزرگی در حال رخ دادن است. به همین منظور از همه توان خویش بهره جستند تا به هر شکل ممکن جلوی ورود مرا بگیرند. وقتی نگاه، نگاه حذف باشد و به این موضوع به صورت یک هدف نگاه کردند، حتی در یکی دو مورد که با هم اختلاف نظر شدیدی داشتند، کنار گذاشتند و به یک وفاق موقت رسیدند تا مانع ثبت‌نام من شوند، خوب می‌دانستند با کاندیداتوری من قطعاً جایشان تنگ می‌شود و به همین دلیل بود که از تمام حربه‌ها و حیله‌ها بهره جستند تا از حضورم جلوگیری کنند. من اهل نبش قبر نیستم اعتقاد دارم بالاخره یک روزی باید نگاه به ورزش توسط مسئولان عوض شود. ما همیشه بزرگترین مشکل را از سوی دولتمردان داشته‌ایم چرا که هیچگاه به ورزش نگاه جدی نداشته‌اند.

مشکل هزینه نکردن نیست

*نه! منظورم این نبود که نخواسته‌اند هزینه کنند، من معتقدم ورزش را برای ورزش نخواسته‌اند. اکثر افرادی که برای خدمت به ورزش آمده‌اند، کم و زیاد هم خدمات گسترده‌ای انجام داده‌اند اما عاشق ورزش نبوده‌اند.

*این موضوع فراگیر بوده. مثلاً آقای احمدی‌نژاد در اردوی تیم ملی حاضر می‌شد حتی پنالتی هم می‌زد یا آقای خاتمی، بازیکنان را با شماره شناسنامه می‌شناخت یا در زمان آقای موسوی، ایشان در گاهی را انتخاب کردند و یا وقتی داودی شمسی آمد، قسم می‌خورد تا آن روز حتی یک بار هم دستش به توپ نخورده است.

اینطوری به سازمان آمدم

*من هم مثل بقیه، یک روز حضرت آیت‌الله هاشمی به بنده گفتند: چون به خوبی توانستی مرکز توسعه صادرات را سر و سامان بدهی، بیا بر و سازمان تربیت بدنی این ورزش را هم سر و شکلی بده!

*ورزش ابعاد مختلفی دارد، بحث عمده ما استان‌های کشور است ما تا زمانی که نتوانیم استان‌ها و نیروهای بالقوه آنها را هدایت کنیم، هیچ کاری نکرده‌ایم. مگر می‌شود مدعی شد در یک کشور به این وسعت، فقط تهران را دید و لحاظ کرد؟

تمام ستاره‌های ورزش ما غیر تهرانی هستند اما همچنان تهران هدف مسئولان ورزش است شما مطمئن باشید تا روزی که نگاهمان کشوری نشود، هیچ اتفاق خاصی رخ نخواهد داد.

*به هیچ وجه انتخابات کمیته ملی المپیک را زیر سئوال نمی‌برم، اعضای محترم کمیته اجرایی رای داده‌اند و آقای کیومرث هاشمی انتخاب شده‌اند.

اساساً این آقای گودرزی را نمی‌شناسم

*سکوت آقای گودرزی قطعاً به روحیات او برمی‌گردد. مثلاً اگر آقای دادکان وزیر می‌شدند، مسلماً شرایط به گونه دیگری بود. ایشان تندتر برخورد می‌کرد و یا اعلام موضع می‌کرد. اما خوب آقای گودرزی اینطور نیست.

*انکار نمی‌کنم که وزارت ورزش هم حداقل نسبت به حضور من بی‌میل بوده ولی ممکن نیست من آقای گودرزی را متهم کنم که ایشان همدستی کرده‌اند تا من نباشم. مگر می‌شود به این راحتی به کسی تهمت زد؟ من اهل غیبت کردن نیستم.

*بله. من هم قبول دارم در قبال آن همه قانون شکنی کمیته ملی المپیک، وزارت ورزش هم سکوت معناداری داشت، اما هیچ کدام دیگر مهم نیست. شاید وزارت ورزش هم تمایلی به حضور من نداشته است.

*مملکت صاحب دارد. مگر می‌شود این همه سر و صدایی که پیرامون ثبت‌نام از کاندیداها در کمیته ملی المپیک شنیده می‌شد، به گوش آقایان نرسیده باشد؟ مسلماً آنها هم نمی‌خواستند من باشم. شاید یک همبستگی کلی برای نیامدن من شکل گرفته بود.

*آنچه لازم بود، انجام دادم. با اعضای هیأت اجرایی صحبت کردم، به IOC هم نامه نوشتم. البته از طریق دیوان عدالت اداری هم قابل پیگیری بوده و هست!

*به کی شکایت می‌کردم؟ حکایت زیره بردن به کرمان است. پذیرش این موضوع که آقایان به رغم این همه سر و صدایی که به پا شد، چیزی از مسائل و تخلفات کمیته ملی المپیک نشنیده‌اند، خنده‌دار است. مسلماً می‌دانستند چه اتفاقاتی رخ داده است.

*خوب قطعاً آنها هم تمایل نداشتند که من باشم وگرنه بی‌خبری آنها را نمی‌شود پذیرفت. مسلماً همه در ریز تخلفات کمیته ملی المپیک قرار دارند ولی اگر می‌بینید که هیچ واکنشی دیده نمی‌شود، از دو حالت خارج نیست: یا اطلاعات غلط به آنها داده شده یا واقعاً تمایل قلبی آنها نیز در عدم وجود من تجلی پیدا می‌کرد.

چرا ساختمان المپیک را حراج کردند؟

*من نمی‌دانم ساختمان کمیته ملی المپیک چگونه و تحت چه شرایطی فروخته شده است؟ به همین دلیل اساساً به جزئیات آن توجهی ندارم و طبیعی است که با این نگاه برایم مهم نیست که آیا مبلغ فروش این ساختمان، کارشناسی بوده یا نه؟ آنچه که من را نسبت به این قضیه برآشفته کرد، اصل واگذاری بود. آخر با کدام منطق ما به خود اجازه می‌دهیم دارایی ورزش را حراج کنیم؟ ساختمان خیابان گاندی به هر حال متعلق به کمیته ملی المپیک بود و به خودی خود ایجاد اعتبار و پشتوانه می‌کرد. حالا ما بیاییم آن ساختمان را بفروشیم و تبدیل به پول کنیم که آن پول را هم به سرعت خرج کنیم و از کف بدهیم، چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ کدام عقل سلیمی چنین حرکت اشتباهی را می‌پذیرد؟

شما فکر کنید این ساختمان را حتی خیلی بیشتر از قیمت واقعی آن فروخته‌اند (به فرض محال) باز هم در اصل ماجرا فرقی نمی‌کند. این کار شایسته و پسندیده نبود که بر سر دارایی ورزش معامله کنند.

وزیر هم نمی‌تواند کاری بکند

*بعید می‌دانم آقای گودزی بتواند کار شایسته‌ای انجام بدهد. ایشان هم آمده‌اند که باشند. طبیعی است همین روال عادی را پیگیری می‌کنند. اهل کارهای بحث‌انگیز و بزرگ نیستند و با توجه به جمیع جهات، فکر نمی‌کنم کارآمدی زیادی داشته باشد.

*از محبت آیت‌الله هاشمی بسیار سپاسگزارم. ایشان به بنده پیشنهاد کردند که در خصوص وزارت ورزش، به دولت محترم مرا توصیه بفرمایند که ضمن سپاس، درخواست کردم چنین کاری را انجام ندهند. اعتقاد قلبی دارم که شأن ایشان بسیار بالاتر از این حرف‌هاست که بخواهند معرف بنده باشند.

*وزارت ورزش و کمیته ملی المپیک آخر دنیا نیست. زندگی ادامه دارد و من هم سعی می‌کنم به راحتی کنار بیایم. شرایط م الحمدالله بد نیست. همین شرکت مهندسین مشاور را دارم، به دوستان مشاوره می‌دهم و کتاب می‌خوانم.

*مگر می‌شود نسبت به اتفاقات ورزش بی‌تفاوت باشم؟ همین حالا هم اکثریت دوستانم از جامعه ورزشی هستند و همچنان با اشتیاق مسایل ورزشی را دنبال می‌کنم.

*شک نکنید اگر باز هم می‌آمدم، از تجربیات مهندس فائقی بهره می‌بردم. ایشان کمک شایانی در زمان خدمت من به ورزش انجام دادند که قابل تقدیر است.

کی‌روش قابل دفاع است

*مگر می‌شود کسی مثل «کی‌روش» آن هم با آن سوابق درخشان، مربی خوبی نباشد؟ کی‌روش پیشینه قابل دفاع و ارزشمندی دارد. قطعاً دانش مربیگری او به رشد فوتبال و دانش مربیان ما می‌افزاید.

از انتخاب مایلی کهن دفاع می‌کنم

*زمانی که من ایشان را انتخاب کردم، شرایط چنین ایجاب می‌کرد. اجازه بدهید برگردیم به همان زمان. در آن مقطع، مسابقات مقدماتی تیم ملی فوتبال کشورمان در پیش بود و ما هر چه به آقای مصطفوی که رئیس فدراسیون فوتبال بودند، فرصت دادیم تا مربی تیم ملی را مشخص کنند، نشد که نشد دست آخر، با توجه به ضیق وقتی که داشتیم به ناچار خودمان ورود کردیم و مایلی کهن را به عنوان سر مربی تیم ملی فوتبال معرفی کردیم.

*هنوز هم معتقدم اشتباه نکردم اولاً که وقت نداشتیم، ثانیاً بین گزینه‌های داخلی چیزی از بقیه کم نداشت و از همه مهمتر در آن مقطع آقای مایلی کهن روحیات فعلی را نداشتند. هم آرامتر بودند و هم به تازگی از رقابت‌های فوتسال سربلند بیرون آمده بودند، طبیعی بود که ایشان گزینه مناسبی بودند.

*من وظیفه نداشتم سرمربی تیم ملی را انتخاب کنم اما چاره‌ای برایم نمانده بود. آقای مصطفوی مدام پشت گوش می‌انداخت و زمان به سرعت علیه ما در حال از دست رفتن بود. این گونه بود که احساس خطر کردم و از مسئولیت و جایگاه خودم به عنوان رئیس سازمان تربیت بدنی بهره جستم و با انتخاب مایلی کهن، غائله را ختم کردم.

*هنوز هم معتقدم مایلی کهن خیلی خوب کار کرد. نتایج او را نگاه کنید، ما کی موفق به شکست کره جنوبی با آن نتیجه شده بودیم که در زمان مایلی کهن صورت گرفت؟ زمان مایلی کهن نتایج تیم ملی خوب بود.

*حرف شما را نمی‌پذیرم. کی من گفتم مایلی کهن نماز شب می‌خواند؟ هنوز که هنوز است نمی‌دانم او نماز شب می‌خواند یا نه. شاید من گفتم آدم معتقد و متعهدی است که هنوز هم می‌گویم.





«کی‌روش» با آن سابقه و رزومه‌ای که دارد، چطور می‌تواند مربی خوبی نباشد. مسلماً ایشان کارآمد و پرتوان و با دانش هستند و تیم‌هایی که در آنها حضور داشتند، خود مؤید همین ادعاست.

خوش شانس بودیم اما...

*اجازه بدهید کمی مصداقی صحبت کنیم. ما در همین رقابت‌های مقدماتی راهیابی به جام جهانی برزیل ۲۰۱۴، در ۲ بازی رفت و برگشت این تیم را بردیم ما گل زدیم اما آنها بیش از ۱۰ موقعیت طلایی گل را از دست دادند. خوب طبیعی است که این روند مناسب نیست که با خوش اقبالی تیم ما، یا بد اقبالی حریف، ما صعود کنیم، اقتدار داشتن بحث دیگری است. باید از پیروزی‌های مقطعی مغرور نشویم اما همه این گفته‌ها به منزله این نیست که صعود ارزشمند تیم ملی فوتبال کشورمان، آن هم به عنوان تیم اول آسیا را کمرنگ کنیم. به هر طریق، موفقیت ارزشمندی را کسب کرده‌ایم.

*مسلماً بر و بچه‌های فوتبالیست، توان بالقوه فراوانی دارند که اگر به درستی هدایت و مدیریت شوند، می‌توانند کارهای بزرگی انجام دهند.

*ما می‌توانیم... چرا فکر می‌کنید این شعار را من از دولت احمدی نژاد گرفته‌ام. شاید هم عکس آن مصداق داشته باشد. شما به کتاب کاندیداتوری من در زمان انتخابات ریاست جمهوری مراجعه کنید، آنجا من به کرات گفته‌ام که ما می‌توانیم.

*دغدغه‌ها... دغدغه‌های مهمتری از ورزش هم دارم. همین خشکی دریاچه ارومیه بزرگترین دغدغه این روزهای من است. البته ناچارم باز هم شما را به همان کتاب ارجاع دهم که همان مقطع هم دل نگرانی خود را نسبت به کاهش آب دریاچه گفته بودم.

*از اینکه یادی از من کردید، سپاسگزارم و امیدوارم در سایه یک همدلی و وفاق ملی شرایط کشور روز به روز بهتر شود تا مردم سربلندتر و راحت‌تر از قبل زندگی کنند.

■

ماجرای جهانگردی یک بازیگر طنز؛ جزو گفت و گوی ویژه شماره بعد ماست

مسابقه بزرگ داستان نویسی دوره هشتم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

ساحل گم شده بود...

محمد رضائیان ـ شاهرود

«محمد رضائیان» با نوشتن «ساحل گم شده بود...» به باز آفرینی هنرمندانه و خلاق واقعیت، حول محور یک اتفاق ساده و در عین حال موحش پرداخته است. از این نویسنده بااستعداد که خبرنگار موسسه اطلاعات در شاهرود است، تاکنون چند داستان کوتاه گیرا و خواندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

«قاسم، تو رو به خدا یک کاری کن من خیلی می‌ترسم، هیچ کس نمی‌دونه ما کجا هستیم!»

قاسم دست‌های مژگان را از روی شانه‌اش برداشت و به سمت او برگشت. در تاریکی وهم انگیز دریا نگاهی به صورتش انداخت و دوباره دستان او را روی شانه‌های خودش گذاشت. از این می‌ترسید که مژگان لرزش بدن او را احس کند. کمی حالت تهوع داشت اما خوب می‌دانست که باید خونسردی خودش را حفظ کند. نفس بلندی کشید و بلند گفت:

«نترس مژگان خانم، ماجرای امشب از فردا که دوستانت را ببینی میشه یک داستان هیجان انگیز که با آب و تاب براشون تعریف می کنی، البته حیف که اینجا کوسه نداره!»

اما مژگان نخندید تا قاسم بتواند ترس درون وجود او را به خوبی حس کند، ترسی که هیچ کدام از آنها تا به حال تجربه نکرده بودند... در ذهن ترس خورده‌اش گذشته نزدیک زنده شد:

***

«قاسم، دیوانه نشو! ساعت یک نصف شبه، من تو دریا نمیام!»

اما قاسم خندید و مژگان را بغل کرد و به سمت دریا رفت. مژگان دست و پا می‌زد. کفشهایش روی شن‌ها پرت شد و چند لحظه بعد هر دو سردی آب دریا را روی بدنشان حس کردند.

قاسم می‌خواست هر ساعت از اولین سفر بعد از ازدواج، برایشان خاطره شود. ظهر کته کباب خوردند و بعداز ظهر اسب سواری لب ساحل را تجربه کردند. خرید از چند فروشگاه شیک تا شب وقت آنها را گرفت و شام خوردن در رستوران همه چیز را تکمیل کرد. شنا را عمداً برای نیمه شب گذاشت تا هیچ کس لب ساحل نباشد و حالا علیرغم مخالفت مژگان درون آب بودند و شنا می‌کردند. هر دو آنها با شنا آشنا بودند و این، بودن در دریا را برایشان لذت بخش‌تر می‌کرد.

حالا مژگان هم می‌خندید و شوخی می‌کرد و جواب آب پاشیدن قاسم را می‌داد و بعد با شنا به سمت دیگر فرار می‌کرد. این بازی و شنا ادامه داشت اما وقتی مژگان می‌خواست به سمت ساحل شنا کند هیچ اثری از آن ندید. قاسم به طرفش می‌آمد و او با چرخشی در آب دوباره به دنبال ساحل گشت اما فقط آب بود و آب و تاریکی...

قاسم به او رسید و زیر آب رفت و پاهای مژگان را گرفت و کمی او را به سمت پائین کشید و بعد بالا آمد و با خنده گفت: «تا حالا کوسه را به این نزدیکی دیده بودی؟»

اما مژگان با صدایی که ترس را می‌شد در آن حس کرد گفت: «قاسم، ساحل کجاست؟»

قاسم گفت: «ساحل کجا؟ ایران یا روسیه؟»

مژگان با لحنی عصبانی گفت: «شوخی نمی‌کنم، ساحل را نمی‌بینم، ما ازش خیلی دور شدیم!»

قاسم هم به اطراف نگاهی انداخت اما ساحل را ندید. دوباره به دور خودش چرخید ولی اثری از ساحل نبود. می‌دانست خیلی دور نشده‌اند و با کمی تمرکز دوباره به ساحل می‌رسند به همین دلیل دست مژگان را گرفت و با خنده گفت: «ببین شوخی شوخی ما رو آوردی وسط دریا، تازه خوبه که نمی‌خواستی شنا کنی!» باید اعتماد او را جلب می‌کرد چرا که می‌دانست ترس قدرت شنا را از مژگان می‌گیرد و برای همین گفت: «ما از ساحل زیاد دور نشدیم. اگر جهت موج را در نظر بگیریم توی دو سه دقیقه ساحل رو می‌بینیم.»

اما دریا آرام شده بود و دیگر هیچ موجی وجود نداشت. در دل آنها طوفانی به پا شده بود. تاریکی شب و سکوت دریا حالا لذت و شادی را به ترس تبدیل کرده بود و تنها نشانه ساحل نیز گم شده بود.

***

مژگان از وحشت مرگ چنان شانه‌های همسرش را چنگ زده بود که سوزشش قاسم را اذیت می‌کرد

فیلسوف جوان و فقیر

مصطفی بیان ـ نیشابور

«فیلسوف جوان و فقیر» نوشته تازه‌ای است از نویسنده نوقلم و پرکار «مصطفی بیان» که بدون حاشیه پردازی و احساساتی گرایی، به روشنی و در یک داستان به ظاهر ساده، یکی از عمده‌ترین آسیب‌های اجتماعی را باز تاب داده است. مصطفی بیان نویسنده‌ای است پرکار و نقدپذیر که اگر شتابزده ننویسد، درخشش داستان‌هایش چشمگیر خواهد شد.

فقیر بودیم و من، خو گرفته به فقر، بدم نمی‌آمد که فقیر بمانیم. راستش، هیچ تمایلی به پولدار شدن نداشتم. فقط می‌خواستم جایی پیدا شود که بتوانم در آن به آرامی زندگی کنم، جایی که مجبور نباشم آخر سال اسباب کشی کنیم. اصلا نمی‌توانستم فکرش را هم بکنم که مانند دختر خاله‌ام روزی پرستار یا چیزی شبیه آن بشوم. آدم‌هایی مثل ما زود ازدواج می‌کنند، بدون جلوگیری، بچه دار می‌شوند، بعد هم بالاخره می‌میرند.

پدرم همیشه به من می‌گفت که باید به فکر آینده‌ام باشم؛ با کار، کار و کار! پدرم این طور فکر می‌کند: «خانواده تشکیل بده، روزی دوازده ساعت کار کن و آخر شب مثل خرس خسته بخواب!»

به پدرم نگاه کردم، به دست‌هایش، به صورتش و چشمانش... می‌دانستم که از نوجوانی کار کرده است. پدرم در نظر من مظهر چند قرن کارگری و نوکری برای ارباب‌ها و پولدارهاست. پدرانش یک دست بی‌سواد و نوکر بودند که یک عمر زندگی شان را فدای خوش گذرانی‌های ارباب‌هایشان کردند. یک نفر هم در این سلسله‌ی آبا و اجدادی درس نخواند. جز من و دختر خاله ام!

نمی‌دانم این ژن «درس خوان» بودن چگونه در من و دختر خاله‌ام جهش کرد و پرورش یافت. بعد از چند قرن کارگری و حمّال بودن آبا و اجدادمان، بالاخره من و دختر خاله‌ام به دانشگاه دولتی راه پیدا کردیم.

خوب به خاطر دارم که مادرم و خاله‌ام به فاصله‌ی ده کیلومتری شعاع خانه مان، همسایه‌ها را دعوت کردند. پدرم هم پس‌انداز چندین ساله‌اش را یک شبه داخل شکم مهمان‌ها ریخت.

من شدم دانشجوی فلسفه و دختر خاله‌ام شد دانشجوی پرستاری. باورم نمی‌شد که در سلسله‌ی آبا و اجدادی ما یک نفر «فیلسوف» و یک نفر «پرستار» شود.

من هم بدون آنکه فکر کنم که بالاخره عاقبتم چه خواهد شد، در طول دوره دانشگاه به خودم زحمت درس خواندن دادم. بر خودم سخت گرفته بودم و خوب و عمیق می‌خواندم.

وقتی بچه‌های به اصطلاح «مایه دار» را با اتومبیل‌های زیبا که به اندازه اتاق پذیرایی خانه‌مان بود، می‌دیدم و جیغ لاستیک‌هایشان را می‌شنیدم، روی من تاثیر نمی‌گذاشت. شاید به این نتیجه رسیده بودم که فقیرها همیشه فقیر می‌مانند. یاد گرفتم که بچه پولدارها، فقیرها را گناهکار نفرین شده می‌دانند که به این شرایط وحشتناک در این دنیای مادی گرفتار شده‌اند.

پولدارها، ثروت را به معنای قدرت و سطح شعور اجتماعی خود می‌دانند و ثروت تنها واقعیت موجود جامعه مورد نظر آنهاست.

باوجوداین که از آدم‌های پولدار دل خوشی نداشتم، بالاخره ترم آخر، بهرام، یکی از هم دوره‌ای‌های پولدار من را برای شب تولدش دعوت کرد. نمی‌دانم چرا، ولی راه افتادم و رفتم.



اما همین چند دقیقه پیش مژگان گفته بود که دیگر نمی‌تواند خود را روی آب نگه دارد و برای همین او فقط به حفظ قدرت جسمی وروحی همسرش فکر می‌کرد. درست نمی‌دانستند چند وقت است که درون آب و تاریکی تقلا می‌کنند. اما نیرویشان تحلیل رفته بود، هر چند پس از کمی شنا کردن به طرفی که فکر می‌کردند ساحل آنجاست، روی آب فقط شناور مانده بودند ودست و پا نمی‌زدند اما همان حرکت اندک پاها هم قدرتشان را گرفته بود. خاموشی و ظلمت دریا مژگان را ترسانده بود ودوست داشت صحبت کند اما احساس می‌کرد توانی برای این کار ندارد. همسرش هر چند دقیقه حالش را می‌پرسید و سعی می‌کرد با شوخی‌های خودش او را سرگرم کند. با صدایی که سعی می‌کرد آرام و بدون لرزش باشد، گفت:

«دوست داری اولین قایقی که برای نجات ما می‌رسد از کجا باشد؟ ایران یا شوروی؟ فکرش را کن! اگر یک قایق روسی بیاد و ما را نجات بده، مجانی به یک سفر خارجی می‌رویم! میدونی کمک به روسی چی میشه؟»

اما مژگان دیگر حتی توان جواب دادن را هم نداشت و همین قاسم را نگران کرده بود.

***

پیرزن ـ مادر قاسم ـ نگاهی به ساعتش انداخت و به سختی عقربه‌ها را دید. نزدیک چهار صبح بود. سرش را بالا گرفت و برای صدمین بار نگاهی به دریا انداخت. با خودش فکر کرد شاید روی صندلی خوابش برده و رفتن آنها را ندیده است. از جایش بلند شد وعصایش را برداشت و به سمت دریا رفت. لب آب رسید و با دلواپسی، به دریا نگاه کرد اما جز سیاهی وصدای خفه موج چیز دیگری وجود نداشت. مطمئن شد مدتی خوابیده است ودر همان مدت آنها رفته‌اند. به سمت صندلی تاشواش برگشت تا آن را بردارد و به ویلا برود. چند قدمی به جلو رفت که نرمی چیزی را زیر پایش حس کرد خم شد و آن را برداشت. یک جفت دمپایی زنانه بود. موبایلش را از جیبش در آورد و چراغ قوه آن را روشن کرد. با وسواس به اطراف نگاهی انداخت. کمی آن طرف‌تر مقداری لباس ویک جفت دمپایی مردانه روی شن‌ها افتاده بود. چراغ موبایلش را خاموش کرد ودر تاریکی شب ۱۱۰ را گرفت.

***

عضلات پاها و دستهای مژگان انگار داشتند منجمد می‌شدند واگر کمک قاسم نبود، دیگر او توان شناور ماندن بر روی آب را نداشت. ترس از مرگ، مغزش را از کار انداخته بود. چند دقیقه‌ای سر قاسم فریاد زده و کار احمقانه او را یاد آور شده بود. اما لحظاتی بعد به خودش آمده و متوجه شده بود شوهرش هم شرایطی مانند او دارد، فقط با این تفاوت که سعی در نجات جان او را نیز داشت. برای قاسم هم دیگر توان زیادی نمانده بود اما نمی‌خواست به راحتی تسلیم شود. باید به هر نحو از مژگان محافظت کند اما در دل نیز خدا خدا می‌کرد که معجزه‌هایی که این طور مواقع برای انسانها روی می‌دهد آن جا هم اتفاق بیفتد. همدیگر را محکم چسبیده بودند و هر دو حس می‌کردند که زیاد نمی‌توانند روی آب بمانند. قاسم حتی در تاریکی هم می‌توانست اشک‌های مژگان را بر روی صورتش حس کند. در سکوت دریا، در ذهن خاطرات گذشته را به یاد می‌آوردند و نا امیدانه آرزوهایی را که برای آینده در سر داشتند مرور می‌کردند.

اما صدای یک قایق موتوری ذهن آنها را به هم ریخت. مثل زمانی که شوک الکتریکی به بدن وارد می‌شود، تکان خوردند. ناگهان احساس کردند توانی دوباره دارند. چشمانشان باز شد و هر دو شروع به فریاد کشیدن کردند. لحظاتی بعد وقتی نور افکن گشت ساحلی پلیس بر روی آنها افتاد همدیگر را در آغوش فشردند و بی‌اراده شروع به گریستن کردند چرا که آن معجزه اتفاق افتاده بود...

***

پیرزن به پلیس توضیح می‌داد که به خاطر بی‌خوابی به ساحل آمده بود که متوجه رفتن آن دو جوان به درون آب شده و چون دیگر برگشت آنها را ندیده نگران شده وبا پلیس تماس گرفته است. برانکارها به نزدیک آمبولانس رسید. پیرزن مهربانانه به آنها نگاه کرد. زنده بودند و این پیرزن را خوشحال کرد ولی عصایش را بالا آورد و با سر عصا به شانه قاسم زد و گفت: «پسر! دفعه دیگر به حرف زنت گوش بده!»

قاسم گنگ و متحیر به او نگاه کرد و نمی‌دانست این فرشته، معجزه‌ای را که آرزو کرده بودند برای آنها هدیه آورده بود...

خانه‌ی آنها سی کیلومتر از خانه‌ی ما فاصله داشت. بیرون توی تاریکی ایستادم. یک دفعه متوجه سر و وضع خودم شدم. چهره و لباسم، مثل کارگرهای روز مزد کنار جاده بود. حس ناجوری داشتم. لحظه‌ای مکث کردم. نگاه‌شان کردم. مثل آدم‌های متمدن وخیلی طبیعی دو تا دو تا کنار هم ایستاده بودند یا می‌رقصیدند. از خودم پرسیدم:

«کدوم دختر زیبا و جوانی حاضر می‌شود با من حرف بزند؟»

مدام حرفم را تکرار می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم، تا اینکه یک باره از پشت سرم صدایی شنیدم.

ـ آهای! اون جا چه غلطی می‌کنی؟

مردی میانسال و درشت اندام، مثل فیل، با یک چراغ قوه و یک تکه چوب بلند که به دست داشت چند قدم از من دورتر ایستاده بود. نور چراغ قوه را گرفت توی چشمانم.

گفتم:

«من مهمان این خانه هستم...»

نور چراغ قوه را روی هیکل من بالا و پایین بُرد و با لحن لاتی گفت:

«نشنیدم، کی هستی!؟»

گفتم:

«دوست و هم کلاسی آقا بهرام هستم.»

نیش خندی زد و گفت:

«پس من هم رئیس دانشگاه هستم!»

صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد:

«خر خودتی! قبل از این که با این چوب سَرت را بترکانم، بزن به چاک!»

یک دفعه همه چیز برایم عوض شد. از خودم و همه‌ی آنها متنفر شدم. با قدم‌های محکم راهم را کشیدم و رفتم. چند ماه بعد تابستان آمد و روز فارغ التحصیلی رسید. کلاه به سر توی آمفی تئاتر دانشگاه نشستیم. رئیس دانشگاه داشت سخنرانی می‌کرد.

پدرم، مادرم و دختر خاله‌ام به همراه پدر، مادر، خاله و شوهر خاله‌ام همراه من بودند. بر خلاف پدر و مادرم، از این که همراه پولدارهای یک جانشسته بودیم، احساس خوبی نداشتم. دوست داشتم بزنم بیرون که اسمم را صدا کردند. رفتم بالای سکو، دست دادیم و مدرک را گرفتم. با صدای بلند تشویقم کردند، برگشتم.

مادرم زد زیر گریه شوق. پدرم دستش را دور گردنم حلقه کرد و به من تبریک گفت. کنار دختر خاله‌ام نشستم. آهسته گفت:

ـ آقای فیلسوف، به شما تبریک می‌گم.

با لبخندی گرم جوابش را دادم و زیر لب جمله‌اش را با خودم زمزمه کردم. «فیلسوف...!»

بالاخره جشن تمام شد. مهمان‌ها صندلی‌ها را ترک کردند و راه افتادند به سمت بیرون. همه همدیگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند. مادرم که انگار از سیاره‌ای ناشناخته آمده بود، به حرکت پولدارها خیره شد. سپس نگاهش را به طرف من چرخاند و گفت: «بهت افتخار می‌کنم...»

پدرم، دستش را دور گردنم انداخت و به مادر گفت:

»خانم! باید امشب همه‌ی فامیل و همسایه‌ها رو دعوت کنیم...»

همه‌ی پولدارها اتومبیل داشتند. آنها سوار اتومبیل‌های بزرگ و زیبایشان شدند. ما هم پیاده به سمت جایی که اتومبیل‌ها از دانشگاه خارج می‌شدند، رفتیم.

بدون این که کسی حرفی بزند به رفتن اتومبیل‌ها نگاه انداختم. آیا می‌توانم روزی یکی از آنها را بخرم؟

چهار سال قبل یک نوجوان فقیر بودم و امروز یک فیلسوف فقیرم. آسوده‌ام و از زندگی بدون رؤیاهای پوشالی راضی‌ام.

آداب خوب و اخلاق، دوستان قسم خورده‌اند و به زودی با یکدیگر متحد می‌شوند

●بازتول



۱۱۸

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

مردی که خود را مومیایی کرد

تـا کنون درباره مومیایی کـردن مرده‌ها مطالبی شـنیده‌اید یا خوانده‌اید اما موضوع هنگامی شـگفت انگیز می‌شود که کسی بتواند جسد خودش را مومیایی کند.

«افـرم گری» که یکـی از عجیب‌ترین چهره‌های تاریخ پدیده‌های فراسـویی به شمار می‌رود، در زمان حیات خود از شـهرت و محبوبیت چندانی برخوردار نبود اما پس از مرگ، توجه بسـیاری از مردم، به ویژه دانشمندان را به خود جلب کرد.

آقای «گری» زمانی که زنده بود، مرد اسرارآمیزی به شمار می‌رفت. شغل مشخصی نداشت، اما هیچگاه بی‌پول نمی‌شد و هیچکس سر از کارش در نمی‌آورد. از همه کناره گیری می‌کرد و اصولاً مردی خشـن و تا اندازه‌ای بی‌ادب بود از این رو، هیچ دوست و رفیقی نداشت. او در شهر «مالدن» در ایالت «ماساچوست» در خانه‌ای واقع در یک خیابان فرعی زندگی می‌کرد. تنها همدم او خدمتکاری بود که کارهای خانه را انجام می‌داد و آقای «گری» به ندرت از خانه خارج می‌شد. شـب‌ها، همین که هوا تاریک می‌شد، مردم سایه او را از پشت پنجره روشن می‌دیدند که به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. همه می‌دانستند او ست اما هیچکس نمی‌دانست که آن بالا به چه کاری مشغول است؟

بعضی شـب‌ها بوهای تنـد و زننده‌ای مانند بوی مـواد شـیمیایی از خانه‌اش پخش می‌شـد و خیابان را پـر می‌کرد. این رایحه، به انـدازه‌ای ناگوار بود که رهگـذران هنگام عبور از مقابل خانه‌اش بینی خود را می‌گرفتند تا از این بوی زننده، بیمار نشوند.

این وضع سـال‌ها ادامه داشت تا اینکه در بامداد یکی از روزهای سـال ۱۸۵۰ میلادی، خدمتکار آقای «گـری» به اداره پلیس شـهر «مالدن» اطلاع داد که اربابش شـب گذشـته به مرگ طبیعی در گذشـته است.

او در وصیتنامـه‌اش همـه دارایـی خـود را بـه خدمتکارش بخشیده بود به این شرط که با جنازه‌اش قبل از دفن هیچ کاری نکنند و آن را به همان صورتی که هسـت، درون گور بگذارند. چرا چنین درخواستی کرده بود؟ فقط خدمتکارش از راز آن اطلاع داشت.

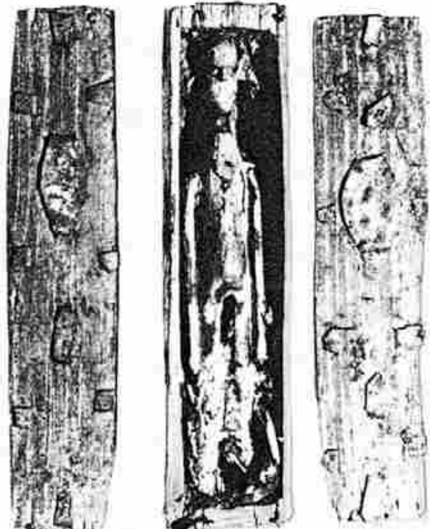
او می‌گفـت آقای «گری» مدت‌ها روی پروژه‌ای کار می‌کرد تا به اسـرار زندگی جاویدان، یعنی «آب زندگانی» دسـت یابد. اما در آزمایش‌های متعددی کـه انجـام می‌داد، هیـچ گاه موفق به کشـف چنین پدیده‌ای نشـد، هر چند که در بعضی زمینه‌ها، بیش و کم به نتایج قابل اعتنایی دسـت یافته بود. او فرمولی کشـف کرده بود که می‌توانست کالبد انسان را کاملاً سـالم نگـه دارد. اما جز خودش هیـچ کس از این راز اطلاع نداشت. خدمتکارش ادعا کرد اربابش احتمالاً این فرمول را درباره خودش به کار برده است.

بیسـت سـال پس از آنکه جنازه آقای «گری» را داخل آرامگاهش در گورسـتان «مالدن» قرار دادند، ادعای عجیب او به گوش مقامات دانشـکده پزشکی «هـاروارد» در ایالـت «بوسـتن» رسـید. عده‌ای از دانشجویان پزشکی از سر کنجکاوی همراه استادشان رهسپار گورستان «مالدن» شدند و با در دست داشتن اجازه‌نامه رسـمی، قبر او را نبش کردند. همین که در تابوت را بلند کردند، همگی از تعجب فریاد کشیدند. آری، آقای «گری» مانند روز اول درون گور آرمیده و جنازه‌اش کاملاً سالم و بدون تغییر مانده بود.

آنها تابوت او را بسته قبر را پوشاندند و به «بوستن» بازگشتند. اما موضوع به همین جا ختم نشد.

سـال‌ها بعد هنگامی که مجبور شـدند قبر آقای «گری» را برای دومین بار بگشـایند، با پدیده عجیب دیگری روبه‌رو شـدند. این کار با اجبار انجام شد زیرا اندکـی پس از آغاز قرن بیسـتم، به خاطر یک طرح عمرانی، قرار شـد جاده‌ای احداث شـود و این جاده، درست از وسـط گورستان «مالدن» می‌گذشت. این بار، هنگامی که آرامگاه «گری» را گشـودند، اثری از جنازه درون آن ندیدند. جنازه غیبش زده بود.

مقامـات مربوطه که شـگفت زده شـده بودند،



تحقیقـات وسـیعی را آغاز کردند. چندیـن نفر از دانشـمندان آن زمـان نیز به آنها پیوسـتند. ظواهر امر نشـان می‌داد که این جنازه بدون اطلاع دیگران نمی‌توانست ربوده شود زیرا آخرین بار، دانشجویان پزشـکی پس از بسـتن تابوت، آن را مهر و موم کرده بودند. اگر کسـی تابوت را می‌گشود معلوم می‌شد اما عجیـب اینکه مهر و موم تابوت دسـت نخورده بود. می‌دانیـم جنازه‌ای خود به خود ناپدید نمی‌شـود اما معمای این راز هیچ گاه فاش نشد.

مومیایی اسرارآمیز

زمانی گمان می‌کردند که مومیایی کردن مرده‌ها فقط به مصریان باستان اختصاص داشته اما کشفیات باسـتان شناسی نشان داد که دیگر کشورها، از جمله

ایران خودمان، با فوت و فن این کار آشنا بوده‌اند. اما عجیب‌تر از همه، جسد مومیایی شده مرد کوچک اندامی بود که در آمریکا کشف شد. این مومیایی که قد و قواره‌اش از ۳۵ سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد، نه تنها کوچکترین مومیایی جهان بود، قدیمی‌ترین مومیایی هم هست که در منطقه «کسپر» در ایالت «وایومینگ» کشف شده است و به نوبه خود، یکی از بزرگترین شگفتی‌های باستان شناسی را تشکیل می‌دهد. دانشمندان سراسر جهان این آدم کوچولو را بررسی کردند و همگی دچار حیرت شدند. این جسد مومیایی شده با همه آنچه قبلاً دیده بودند، تفاوت داشت.



ماجرای کشف این مومیایی از این قرار بود که در اکتبر ۱۹۳۲ میلادی، هنگامی که گروهی از جویندگان طلا در دامنه کوهستانی «پدرو» سرگرم کار بودند، به یک دیوار سنگی برخورد کردند، کنجکاو شدند و درصدد برآمدند که این سنگ را منفجر کنند. وقتی این کار را کردند، غاری کوچک را پشت این سنگ یافتند. همین که دود و گرد و غبار فرونشست، کارگران معدن خود را به دهانه غار رساندند و اینجا بود که با یکی از عجیب‌ترین صحنه‌های زندگی خود روبه‌رو شدند. آنجا جسد مومیایی موجود کوچکی را دیدند که شبیه یک مرد بود. این جسد، روی طاقچه کوچکی قرار داشت و به حالت چهارزانو نشسته بود. پوست چروکیده‌اش به رنگ قهوه‌ای تیره بود و صورتش کمی به میمون شباهت داشت. یکی از چشمهایش قدری بسته بود، به طوری که در نگاه اول انسان تصور می‌کرد که این موجود شگفت‌انگیز، به یابنده خود چشمک می‌زند. این جسد کوچک را لای یک پتو پیچیدند و به «کسپر» که خبر کشف این جسد قبلاً به آنجا رسیده بود، بردند.

تعدادی از دانشمندان ابتدا حاضر به پذیرش موضوع نبودند و بر این باور بودند که این جسد مومیایی شده متعلق به یک موجود زنده نیست و جمعی شیاد، با دوز و کلک آن را به شکل انسان در آورده‌اند. اما هنگامی که به کمک اشعه‌ایکس جسد را آزمایش کردند، معلوم شد که متعلق به یک موجود مذکر واقعی است. جمجمه کوچک او، ستون مهره‌ها و قفسه‌ی سینه و استخوان‌های بازو و پا به آسانی قابل تشخیص بود. قد او از ۳۵ سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد و مومیایی شده آن در حدود ۵۶۰ گرم وزن داشت. پیشانی‌اش کوتاه بود و بینی پهنی با منخرین فراخ، و دهان بزرگی با لبهای باریک داشت. وقتی انسان به او نگاه می‌کرد می‌پنداشت که لبخند طعنه آمیزی بر لب دارد.

به کمک اشعه‌ایکس معلوم شد که ردیف دندان‌های او کامل و سالم است. چند نفر از زیست شناسان که این جسد کوچک را مطالعه کردند اظهار داشتند که این موجود کوچک برخلاف تصور، متعلق به یک کودک نیست، بلکه در سن ۶۵ سالگی در گذشته است اما هیچکس به درستی نمی‌داند که مرگ او در چه تاریخی اتفاق افتاده است. حتی دانشمندان جرأت نکردند در این باره اظهار نظر کنند.

مؤسسه انسان شناسی «هاروارد» واقعی بودن این مومیایی را تأیید کرد و دکتر «هنری شاپیرو»، رئیس بخش انسان شناسی موزه تاریخ طبیعی آمریکا گفت که اشعه‌ایکس، استخوان بندی بسیار کوچک این موضوع شگفت انگیز را که از یک پوست خشک شده پوشیده شده بود، مشخص و آشکار ساخت. او افزود: -اما آنچه ما را متعجب ساخت این است که گونه و مبدأ و اصل این موجود کاملاً ناشناخته است.

-دکتر «شاپیرو» گفت:

-این مومیایی اسرارآمیز بسیار کوچکتر از هر نمونه‌ای است که بشر تاکنون شناخته است.

مسئول بخش مصری موزه «بوستن» نیز این موجود خارق العاده را بررسی و اعلام کرد که از لحاظ شکل ظاهری، در شمار مومیایی‌های مصری قرار دارد که برای حفاظت آنها در مجاورت هوا، از پوششی استفاده نمی‌کردند. با این حال، یکی از دانشمندان به نام دکتر «هنری فیرفیلد» بر این باور بود که مومیایی اسرارآمیز کوهستان «پدرو» احتمالاً نمونه‌ای از یک میمون آدم نما است که در اواسط دوره «پلیوسن» در آمریکای شمالی می‌زیسته است.

دانشمندان حتی غاری را که این جسد مومیایی در آن کشف شده بود، مورد بازرسی دقیق قرار دادند ولی هیچ نشانه‌ای از بقایای انسان یا نقوش حکاکی شده به دست نیاوردند. تنها چیزی که وجود داشت، همان طاقچه‌ی سنگی بود که جسد مومیایی شده آنجا پیدا شده بود. طبیعت هر از گاه نمونه‌های کوچکی از دل خاک بیرون می‌دهد که این موجود مومیایی شده، یکی از آنها و کوچکترینشان به شمار می‌رود. او یک انسان اولیه با جثه‌ای بسیار کوچک بود، شاید به همین خاطر آن را مومیایی کرده و در آن مکان استثنایی قرار دادند.

راز جسد مومیایی شده کوهستان «پدرو» هیچ گاه کشف نشد و امکان دارد هرگز نیز کشف نشود. اما این جسد سبب شد کارشناسان مومیایی در نظریه‌های خود تجدید نظر کنند.

به هر حال، این پدیده شگفت انگیز به عنوان نمونه ناشناخته‌ای از انسان‌های اولیه در «کسپر» در ایالت «وایومینگ» به معرض تماشای عموم گذاشته شد و از این رو، به مومیایی «وایومینگ» مشهور است.

شما فرستاده‌اید

آدمهای فضایی در گورستان

چند سال پیش برای انجام کاری با موتور سیکلت به یکی از روستاهای اطراف شهرمان رفته بودم. حدود ساعت ۱۰ شب بود که تصمیم گرفتم برگردم. یک شب سرد زمستانی بود. جاده‌ای که به روستا منتهی می‌شد، یک جاده خاکی بود که از کنار یک گورستان قدیمی می‌گذشت و پس از طی مسافتی، به جاده اصلی می‌رسید که آسفالته بود. در آن شب سرد زمستانی، در حالی که تنها بودم، سوار بر موتور سیکلت به سرعت به سوی شهر می‌راندم. همه جا تاریک بود و باد سرد همچون تازیانه‌ای بر صورتم فرود می‌آمد.

نزدیک گورستان رسیده بودم که یک مرتبه موتورم از کار افتاد و هرچه استارت زدم، روشن نشد. تعجب کردم، خم شدم. چراغ قوه‌ام را از خورجین موتور در آوردم اما هر چقدر سعی کردم آن را روشن کنم، نشد. در حالی که مستأصل شده بودم، ناگهان صدایی شبیه صدای غرش هواپیما سکوت سنگین دشت را شکست و بلافاصله پرتو تند یک نور قوی چشمانم را زد. فوراً موتور را پشت تپه کوچکی خواباندم و هراسان به جهت صدا نگریستم. در همین لحظه، یک سفینه بزرگ از پشت تپه‌ها نمایان شد. وحشت زده کنار موتور، با سینه روی زمین دراز کشیدم. سفینه با پرتوهای قوی و سر و صدای زیاد کنار گورستان به زمین نشست. لحظه‌ای بعد چهار موجود نسبتاً بلند قامت که شبیه انسان بودند، از سفینه پیاده شدند، به داخل گورستان رفتند و در مدتی که آنجا بودند، بدون سر و صدا قبرها را بررسی کردند، انگار دنبال چیزی می‌گشتند. بعد اطراف یکی از قبرها جمع شدند. چند دقیقه‌ای آن را بررسی کردند سپس همانجا مثل اینکه با هم صحبت و تبادل نظر می‌کردند، ایستادند. آنگاه دوباره به طرف سفینه خود برگشتند. سوار شدند و لحظاتی بعد سفینه در سیاهی شب ناپدید شد. تا دقایقی همچنان مات و هراسان سر جایم سینه خیز دراز کشیده بودم. سپس از جا برخاستم. موتورم را بلند کردم. به محض اینکه استارت زدم، روشن شد.

چراغ قوه‌ام را امتحان کردم. آن هم روشن شد. گویی تحت تأثیر نیروی مرموز این جسم ناشناخته از کار افتاده بودند. شتابان سوار موتورم شدم و با سرعت سرسام آور به طرف شهر راندم.

آن شب تا صبح خوابم نبرد. فردا صبح به محل حادثه رفتم و گورستان کهنه را زیر و رو کردم. در گورستان، به خصوص اطراف یکی از قبرها، جای چند پای سنگین دیده می‌شد. آنچه دیده بودم یک سفینه فضایی بود یا جسم پرنده دیگر نمی‌دانم هیچکس حرفم را باور نکرد همه منظره شگفت‌انگیزی را که دیده بودم، به حساب توهم ناشی از تنهایی گذاشتند.

غلامعلی چریکی - گچساران

طوری زندگی کنید که دائماً احساس لذت فراوان کنید و کمتر دچار رنج شوید

● آنتونی رابینز

سهراب صفادار

مخترع ۱۲ ساله



امروزه کودکان آنقدر باهوش شده‌اند که دیگر دیدن یک نوجوان با ایده‌های مبتکرانه عجیب به نظر نمی‌رسد اما «شوبهام بانرجی» دوازده ساله همچون دیگران به دنبال شهرت یا پول نبوده است. این دانش آموز سال هفتم در کالیفرنیا، توانسته با استفاده از تکنولوژی یک پرینتر بسازد اما نه یک پرینتر معمولی. او توانسته است با استفاده از چند کیت آماده لگو به همراه چند سخت افزار محدود که خود تهیه کرده است، یک پرینتر خط بریل مخصوص نابینایان بسازد. طبق آمار جهانی، هم اکنون حدود ۲۸۵ میلیون نفر در دنیا نابینا هستند و ۹۰ درصد آنها در کشورهای در حال توسعه زندگی می کنند. این در حالی است که هم اکنون هزینه پرینترهای معمولی خط بریل بالای ۲۰۰۰ دلار است و اکثر این مردم نمی‌توانند آن را تهیه کنند. کاری که این دانش آموز انجام داده است می‌تواند پرینتر بسیار کم هزینه‌تری بسازد که مردم بیشتری بتوانند آن را بخرند و از آن استفاده کنند. بانرجی یک کیت لگو و یک نرم افزار تایپ حروف انگلیسی خریده که روی هم ۳۵۰ دلار قیمت داشتند. او تعدادی قطعات سخت‌افزاری به قیمت ۵ دلار نیز از مغازه‌های ابزار فروشی تهیه کرد و به آن افزود و از سر هم کردن آنها یک پرینتر خط بریل ساخت که نامش را «برایگو ۱» گذاشته است. گمان نمی‌رود پس از انجام مراحل تکمیلی قیمت آن بیش از ۵۰۰ دلار باشد.

باتری میوه‌ای

انار یک میوه عالی و بسیار پر فایده برای انسان است و خواص شگفت‌انگیزی دارد که همین خواص، دانشمندان را بر آن داشت که به فکر استفاده‌های دیگری از آن بیفتند و توانستند در این کار موفق شوند. محققان **دانشگاه استنفورد** توانسته‌اند با الهام گرفتن از میوه انار، باتری‌های قوی یا بهتر است بگوییم ابرباتری‌هایی طراحی کنند که می‌توانند برای تامین شارژ گوشی‌های موبایل و دیگر دستگاه‌های الکترونیکی مورد استفاده قرار گیرند. آنها با بهره گیری از طراحی و چینش منحصر به فرد دانه‌های انار توانستند باتری بسازند که می‌تواند تا ۱۰ برابر بیشتر از **باتری‌های لیتیومی** قابل شارژ کنونی انرژی ذخیره کند. این پروژه که نامش را پروژه «انار» گذاشته‌اند، می‌تواند به ساخت باتری‌های سیلیکونی بسیار کوچک‌تر، سبک‌تر و قوی‌تر منجر شود که می‌تواند استفاده از دستگاههای الکترونیکی را بسیار لذت بخش‌تر کند. در واقع، تفاوت اصلی در جنس آنودهای این باتری‌هاست. آنودهای سیلیکونی این باتری می‌توانند ۱۰ برابر انرژی بیشتری نسبت به آنودهای گرافیتی رایج در خود ذخیره کنند، همچنین کیفیت مصرف و طول عمر بیشتری دارند. به این صورت که حتی بعد از ۱۰۰۰ مرتبه استفاده و شارژ مجدد، ۹۷ درصد توان و ظرفیت اولیه را دارا خواهند بود. این در حالی است که آنودهای گرافیتی بعد از این تعداد مرتبه شارژ به زحمت می‌توانند ۵۰ درصد ظرفیت اولیه خود را داشته باشند.





چهره‌ی نابغه

عبارت قدیمی «زباله‌های یک نفر برای یک نفر دیگر مانند گنج است» کاملا در مورد اثر جدید این هنرمند صادق است. «جیسون مرسیر» اکثر ابزار ساخت کارهایش از قطعات دستگاه‌های خراب شده و بلااستفاده بهره می‌گیرد. او معمولا چهره افراد معروف را می‌سازد و این بار، چهره نابغه عرصه تکنولوژی، «استیو جابز» را انتخاب کرده است. او برای اینکه جلوه و حس خاصی به این اثر ببخشد، از قطعات دستگاه‌ها و محصولات مختلف شرکت اپل استفاده کرده است. اجزای دستگاه آیپاد، هدفون‌ها و کیبورد مک بوک و دیگر قسمت‌های دستگاههای از کار افتاده اپل، در کنار هم دیگر چهره خالق خود را ساخته‌اند. جیسون توانسته است با این سبک شهرت خوبی برای خود کسب کند. او پیش از این با استفاده از گوشی‌های موبایل، شانه، عینک آفتابی و اشیای دیگر چهره بسیاری از خواننده‌ها، بازیگرها و افراد سرشناس بین‌المللی را ساخته است. هر کدام از کارهای او به طور متوسط ۵۰ ساعت برای تکمیل شدن زمان می‌برند اما او تک تک لحظه‌های این کارش را بسیار لذت بخش خواند و اعلام کرد که عاشقانه کارش را دوست دارد و از اینکه باید برای انتخاب قطعات مناسب هر قسمت صورت، دنبال اشیای خاصی بگردد، لذت می‌برد. جیسون هنوز کار اخیرش را در معرض نمایش قرار نداده است اما با توجه به محبوبیت بسیاری که این نابغه در میان تمام جهانیان داشت، بدون شک با استقبال گسترده ای مواجه خواهد شد.









گوزن‌های نورانی

عبور حیوانات از وسط جاده همیشه یکی از مشکلات جاده‌های بیرون شهری یا مشکل کشورهایی است که حیات وحش گسترده دارند. عبور این حیوانات، تصادف‌های رانندگی بسیاری را به‌دنبال داشته و منجر به آسیب دیدن رانندگان و حیوانات شده است. **کشور فنلاند** نیز از این گروه مستثنی نیست و جاده‌های بیرون شهری آن به‌خصوص در شب، محل عبور بسیاری از حیوانات است که اکثرشان را گوزن‌های شمالی تشکیل می‌دهند. گزارش‌ها نشان می‌دهد هر ساله بین ۳۰۰۰ تا ۵۰۰۰ تصادف بر اثر عبور گوزن شمالی از جاده در این کشور رخ می‌دهد که معمولا منجر به جراحات شدید یا حتی مرگ می‌شوند. برای پیدا کردن راه‌حلی برای این مشکل و تامین امنیت بیشتر برای شهروندان ونیز حیوانات، دولت فنلاند، پروژه رنگ‌آمیزی شاخ‌های گوزن‌های شمالی با نوعی ماده شبرنگ را آغاز کرده تا بدین ترتیب در اثر تابش نور چراغ اتومبیل، شاخ‌های گوزن‌ها به‌خوبی دیده شوند و رانندهها از وجود حیوان در مسیر مطلع شوند و بتوانند به موقع عکس‌العمل نشان دهند. به‌نظر می‌رسد این شیوه نسبت به روش‌های قبلی شناسایی راه‌حل بهتر و عملی‌تری باشد چون هم طول زیاد شاخ‌ها، دیده شدنشان را آسان می‌کند، هم از آنجا که جنس شاخ‌ها شبیه استخوان است، ضرری برای سلامتی گوزن‌ها ندارد و احتمال اینکه گوزن، شاخ‌هایش را از دست بدهد، بسیار کم است. بیش از ۲۰۰ هزار گوزن شمالی در فنلاند زندگی می‌کنند که هم‌اکنون طرح آزمایشی پروژه برای رنگ‌آمیزی شاخ‌های تعداد محدودی از آنها آغاز شده است و در صورت موفقیت، شاخ تمام گوزن‌ها تا قبل از پاییز سال آینده رنگ‌آمیزی خواهد شد.

شوک هنری

چندی پیش در نمایشگاه هنری که در موزه هنر Perez برگزار شده بود، یک هنرمند اهل میامی با شکستن یک کوزه ۱ میلیون دلاری همه را شوکه کرد. این هنرمند ۵۱ ساله که «ماکسیمو کامینرو» نام دارد، به جرم خسارت زدن به آثار یک هنرمند چینی که آنها را در موزه به نمایش گذاشته بود، دستگیر شد. او دلیل اصلی کارش را نبود آثار و نمایشگاه‌هایی از هنرمندان محلی و بومی عنوان کرد و در اعتراض به اینکه چرا یک چینی باید آثارش را در اینجا ارائه دهد، این کار را انجام داد. مسؤولان موزه در یک اعلامیه رسمی این حرکت کامینرو را غیرعقلانی خوانده و با اشاره به چند آثار موجود از هنرمندان بومی این گفته او را نیز مردود اعلام کردند. کامینرو در روز یکشنبه به این محل مراجعه کرد و این کار او توسط ویدیو نیز ضبط شده است. کوزه‌ای که او شکست، جزئی از مجموعه «کوزه‌های رنگی» نمایشگاه بود. مجموعه‌ای از کوزه‌های بسیار قدیمی که توسط این هنرمند چینی رنگ‌آمیزی شده بودند و هر کدام عمری بیش از ۲۰۰۰ سال داشتند. کامینرو که با هویت کوزه‌ای که شکسته بود آشنایی نداشت، گفت فکر می‌کرده یک کوزه گلی معمولی است که می‌توان نمونه آن را از هر سفال فروشی در شهر تهیه کرد. او پس از دانستن ارزش واقعی آن شدیدا اظهار پشیمانی کرد. اما هنرمند چینی که «آی ویی» نام دارد، در این باره گفت: «اعتراض او قابل درک است اما تخریب آثار یک نفر سوال برانگیز است. به هر حال من مشکلی با این قضیه که یک اثر تخریب شود، ندارم. بالاخره کوزه، کوزه است. یک شیء فیزیکی است. چه می‌شود کرد؟ کار از کار گذشته است و راهی برای برگرداندنش نیست.»



پانداهای خوردنی بامزه

هر قدر هم که غذا خوشمزه و محبوب باشد، نمی‌توان نقش پررنگ ظاهر و تزیینش را در جذابیت آن انکار کرد. این مساله در مورد غذاهایی که از مواد خام بیشتری بهره می‌گیرند، بسیار بیشتر به چشم می‌آید. یکی از غذاهایی که معمولا سخت طرفدار پیدا می‌کند، غذاهای تهیه شده با ماهی به‌خصوص «سوشی» است که متقاعد کردن کودکان (و حتی بزرگسالان!) برای خوردن آن گاهی بسیار مشکل است. اما یک رستوران ژاپنی توانسته است با خلاقیت و ظرافتی که در سرو غذای خود دارد، این غذای بسیار مفید را محبوب‌تر کند. «سوشی پاندا»ی رستوران «آنیگیری» توانسته است حتی بدغذاترین بچه‌ها را هم به امتحان کردن ماهی خام ترغیب کند. همان‌طور که در تصویر می‌بینید، این پانداهای خوشمزه چیزی نیستند جز گلوله‌های سفید برنج که با نوعی سبزی خوردنی تزئین شده و به شکل پاندا درست شده‌اند. همچنین در صورت تمایل می‌توان کمی ادویه هم به آن اضافه کرد تا طعمش را کمی متعادل‌تر کند. تکه‌های خرد شده ماهی را نیز با برنج در این گلوله سفید خوردنی می‌گنجانند تا با طعم سبزی و برنج همراه شود. البته این رستوران تنها سوشی سرو نمی‌کند و تمام غذاهای محلی و دیگر غذاهای محبوب کشورهای دیگر را نیز پخت می‌کند اما این پانداهای مخصوص فقط برای کودکان سرو می‌شوند.





شماره بعد، ویژه نوروز ۹۳ با دهها مطلب استثنایی در اختیار شماست

حمیده اخوان

تاثیر حفظ دندان‌ها بر قدرت ذهن

کارشناسان سلامت در یک مطالعه جدید هشدار دادند که بهداشت نامناسب دهان، خونریزی لثه و از دست دادن دندان‌ها با افت مهارت‌های ذهنی و فکری در افراد میانسال مرتبط است. «گاری اسلاد» از متخصصان دانشگاه کارولینای شمالی در این رابطه گفت: در این مطالعه بررسی کردیم که سهل‌انگاری در رعایت بهداشت دهان و دندان چه تاثیری بر عملکرد ذهنی و حافظه‌ای افراد دارد.

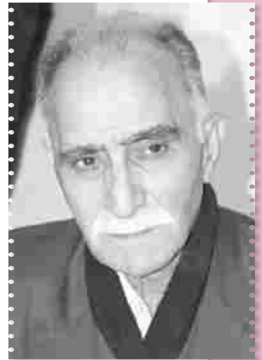
«اسلاد» همچنین اظهار داشت: در این بررسی مشاهده کردیم به ازای هر دندانی که یک فرد از دست می‌دهد یا آن را می‌کشد از توان ذهنی وی کاسته می‌شود. همچنین این بررسی تاکید کرد افرادی که هیچ دندانی ندارند در مقایسه با دیگران، عملکرد ذهنی و ادراکی ضعیف‌تری دارند.

به گفته اسلاد، این یافته در مورد افرادی که به بیماری شدید لثه نیز مبتلا هستند، صادق است.

محققان در این مطالعه به بررسی ارتباط بین سلامت دندان و قدرت ذهن پرداخته و اطلاعات جمع‌آوری شده از ۶۰۰۰ مرد و زن را که در فاصله سال‌های ۱۹۹۶ و ۱۹۹۸ میلادی به دست آمده بود ارزیابی کردند. این اطلاعات شامل آزمایش حافظه، مهارت‌های فکری و معاینات دندان و لثه بود. تقریبا ۱۳ درصد شرکت‌کنندگان که بین ۴۵ تا ۶۴ سال سن داشتند از دندان‌های طبیعی بهره‌مند بودند. همچنین بیش از ۱۲ درصد آنها به بیماری لثه و خونریزی آن مبتلا بودند.

به گزارش هلث‌دی‌نیوز، پزشکان با بررسی اطلاعات فوق دریافتند افرادی که در تست حافظه و تفکر امتیاز کمتری به دست آورده بودند تعداد دندان کمتری داشتند یا از خونریزی شدید لثه رنج می‌بردند.

خاطره‌ای از روزهای انقلاب



دو هفته پیش خاطره‌ای از سید نظام‌الدین شفایی مدیر امور مالی و اداری بیمارستان هزار تختخوابی سال ۵۷ ـ امام خمینی(ره) کنونی ـ تقدیم شما شد و حال خاطره کوتاهی از ایشان تقدیم شما می‌شود به امید آن که این روزها هیچگاه فراموش نشوند:

ظهر یکی از روزهای چهارشنبه آبان ماه ۵۷ بود که خبر رسید نیروهای نظامی داخل بیمارستان شده‌اند و مستقیم به سمت کتابفروشی و مسجد رفته و به دانشجویان حاضر در بیمارستان حمله کرده و ۱۷ نفر را دستگیر کرده‌اند و قصد خروج دارند.

از قضا این زمان دقیقا همان زمانی بود که به نوعی موقع تغییر شیفت برخی از همکاران محسوب می‌شد و در این لحظه باخبر شدیم که همین گروه پرستاران شجاع همگی از نرس گرفته تا بهیار به صورت خودجوش به محض اطلاع از جریان ورود خودروهای نظامی به داخل بیمارستان حلقه انسانی را تشکیل داده و خودروها را محاصره کرده‌اند تا مانع حرکت آنها شوند. در این بین آقایان دکتر راشد (استاد بیماری‌های گوارشی) و دکتر طباطبایی (معاون مالی و اداری دانشکده پزشکی) سعی کردند با رئیس این گروه متجاوز که درجه سرهنگ دوم شهربانی را داشت صحبت کنند شاید بتوانند ماجرا را ختم به خیر کنند، اما این حرکت اثربخش نبود و گویا نظامی‌ها تصمیم داشتند به هر وسیله‌ای شده دانشجویان را با خود ببرند. در همین حین بود که یک لحظه چاره‌ای به فکرم رسید و فوراً خود را به مطب رادیولوژی رساندم و تلفنی با آقای پروفسور باقری رئیس دانشکده پزشکی صحبت کردم و او را در جریان گذاشتم که او هم با قاطعیت اعلام کرد: نگذارید دانشجویان را ببرند من خودم را می‌رسانم! من هم بی‌درنگ گوشی را گذاشتم و شروع به شعار دادن کردم، که این حرکتم باعث جلب توجه دیگر کارکنان و حتی افراد بیماری شد که به حیاط آمده بودند تا راه بروند، بنابراین طنین الله اکبر در حیاط بیمارستان پیچید و مدتی نگذشت که ماشین بنز سفیدرنگ پروفسور باقری جلوی جیپ گارد شهربانی ترمز کرد و در آن باز شد و پروفسور از خودرو پیاده شد و آنچنان دادی بر سر افسر مربوطه کشید که ما کارکنان بیمارستان ترسیدیم.

چون طی مدت پنج سالی که او را می‌شناختیم این نخستین باری بود که پروفسور فرهنگ باقری را تا این حد عصبانی می‌دیدیم. به همین دلیل افسر مربوطه هم خودش را باخت و به داخل جیپ رفت و با بیسیم صحبت‌هایی کرد و سپس به سوی آقای باقری برگشت و بعد از گذاشتن یک احترام نظامی به همکارانش دستور داد تا همه دستگیرشدگان را پیاده و آزاد کنند. این ماجرا ختم به خیر شد و این خاطره شیرین برای همیشه در ذهنها باقی ماند! ■

بقیه از صفحه ۱۹

شهروندان زندگی آسوده‌ای داشته باشیم. من که ۳۳ سال دارم، اخیر او صیت‌نامه‌ام را به درخواست مادرم تنظیم کرده‌ام زیرا او همیشه نگران دختری است که تاجر ماری جواناست و هر روز با مقدار زیادی پول در شهر رفت و آمد می‌کند.»

شاید تمام این ترس‌ها، تلنگری باشند برای اینکه دولتمردان آمریکا هرگز فراموش نکنند که تجارت مواد مخدر همچنان تجارت مرگ است و با جان انسان‌های بی‌گناه بازی می‌کند. کارشناسان معتقدند قصد دولت فقط افزایش درآمد خودش است و برای این که جامعه را در زمینه‌ی آزاد شدن تجارت مواد مخدر راضی نگه دارد، از آن همه درآمد، مدرسه‌ای شیک می‌سازد. از سویی به سوداگران اجازه می‌دهد برای کالای مرگبار خود تبلیغات کنند و جوانان را به فروشگاه‌های خود جذب کنند. «باراک اوباما» در گفت‌وگویی با مجله «**نیویورکر**» گفته: «خطر ماری جوانا برای کسانی که آن را مصرف می‌کنند از خطر الکل یا توتون بیشتر نیست. این نیز موضوع پنهانی نیست که من هم در نوجوانی «علف» می‌کشیدم. اما این کار را عادتی ناپسند می‌دانم که البته تفاوت زیادی با سیگار ندارد. خودم از جوانی تا سال‌ها بعد سیگاری بودم. البته حالا در مقام یک پدر به دخترانم، ساشا و مالیا درباره خطرات این ماده هشدار داده‌ام.» مخالفان می‌پرسند: «اگر برای فرزندان خودت خطر دارد، چرا آن را برای جوانان آمریکایی آزاد کرده‌ای؟» شاید جواب در آمار جالبی باشد که نشان می‌دهد که در سال ۱۹۶۹ فقط دوازده درصد از مردم آمریکا با قانونی شدن ماری جوانا موافق بودند ولی حالا تعداد موافقان به ۵۵ درصد رسیده و با توجه به این که چند ماه دیگر انتخابات کنگره‌ی آمریکا آغاز خواهد شد، سیاستمداران دو حزب رقیب دموکرات و جمهوریخواه دارند روی این موضوع کار می‌کنند که باید دل مصرف‌کنندگان مواد را به دست بیاورند تا در انتخابات پیروز شوند. «جرج زورنیک» در روزنامه واشنگتن پست نوشت: «دموکرات‌ها می‌خواهند از این موضوع سود ببرند و از جوانان در انتخابات بهره‌گیری کنند.» به این نیز باید توجه کرد که هر سال در آمریکا بیش از ۷۵۰ هزار نفر به دلیل ارتباطی که با ماری جوانا دارند، دستگیر می‌شوند که هزینه‌ی زیادی را به زندان‌ها و دستگاه قضایی و پلیس تحمیل می‌کند. حالا که تجارت و مصرف حشیش آزاد شده، این هزینه نیز از دوش دولت برداشته می‌شود، ضمن این که درآمد مالیاتی دولت بالا رفته. آیا این همه پول انگیزه‌ی خوبی نیست تا هر طور که شده، مردم را راضی کنند که حشیش هم چیز بدی نیست؟! ■

یک هفته حادثه

کریم ملکی



شوخی، مردی را تا کما کشاند

یک کارمند بانک در شهر «شفیلد» انگلستان که در حمله دزدان نقابدار، با شلیک گلوله زخمی شده بود، پس از یک ماه معالجه به سر کار خود باز گشت. اما فردای آن روز با شوخی احمقانه همکارانش از ترس نقش بر زمین شد و مدتی به کما رفت و چیزی نمانده بود که این شوخی منجر به مرگ شود.

بر اساس این گزارش، دزد مسلح نقابدار با حمله به بانک و با شلیک گلوله به صندوقدار بانک به نام «روبین»، او را زخمی و مقدار زیادی پول سرقت کرد و متواری شد. این کارمند به خاطر اصابت گلوله به پایش، یک ماه در بیمارستان تحت درمان قرار گرفت و پس از بازگشت به محل کار سه نفر از همکارانش برای شوخی با نقابی به چهره و یک اسلحه شکاری به بانک حمله کردند و صحنه سرقت یک ماه پیش را تکرار کردند. «روبین» با دیدن چنین صحنه‌ای وحشت‌زده از حال رفت و نقش بر زمین شد. همکارانش فوراً نقاب از چهره برداشتند و خنده سر دادند اما متوجه شدند «روبین» دچار شوک شدیدی شده و به کما رفته است. آنها به صورتش آب پاشیدند اما تأثیری نداشت بنابراین فوراً با اورژانس تماس گرفتند و او را به بیمارستان انتقال دادند. روبین در بیمارستان با تلاش پزشکان به هوش آمد. پزشکان در این باره اعلام کردند که روبین به دلیل شوک که بر او وارد شده، باید یک هفته در بیمارستان تحت مراقبت باشد.

شکست عشقی فاجعه آفرید

پسر جوانی که پس از شکست عشقی، دختر جوانی را ربوده و او را تسلیم نیت سیاه خود کرده بود، دستگیر شد.

اواخر بهمن ماه سال جاری، با شکایت یک دختر، مأموران کلانتری ۱۶۳ ولنجک وارد عمل شدند. دختر جوان به پلیس گفت: «روز گذشته حوالی پونک یک پرشیای خاکستری با شیشه‌های دودی کنار من ایستاد و جوانی قوی هیکل از خودرو پیاده شد و با تهدید چاقو، من را به زور سوار خودرو کرد و به خانه‌ای در شمال تهران برد و با تهدید چاقو تسلیم خواسته شیطانی‌اش کرد.» مأموران با راهنمایی این دختر و با بررسی شماره پلاک خودرو، آدرس صاحب آن را در محدوده ولنجک به دست آوردند و ساعت ۹ شب وارد مخفیگاه او شدند و مرد جوان را در حالی که مشغول تماشای تلویزیون بود، در اقدامی غافلگیرانه دستگیر و خودروی پرشیای او را نیز که در پارکینگ قرار داشت، توقیف کردند. مرد جوان که «اردشیر» نام دارد، در بازجویی گفت: «من از کاری که کردم، پشیمانم اما شکست عشقی و انتقام گرفتن باعث شد این دختر جوان را بدزدم.»

جیب‌بری از مأمور اداره آگاهی

جیب‌بر حرفه‌ای که دست در کیف کارآگاه پلیس کرد تا سرقت کند، بازداشت شد.

چندی قبل، جیب‌بری حرفه‌ای در حالی که در ایستگاه اتوبوس بی.آر.تی خیابان مولوی قصد سرقت جیب یکی از کارآگاهان پلیس آگاهی را داشت، توسط مأمور کارآگاه بازداشت شد. بر اساس این گزارش، با توجه به جیب‌بری‌های گسترده در ایستگاه‌های اتوبوس، این دزد بدشانس با دستور بازپرس شعبه ۸ دادسرای فیاض‌بخش برای تحقیق در اختیار پایگاه ۷ پلیس آگاهی قرار گرفت. مرد سارق که محمد نام دارد، با وجود اینکه به جیب یک پلیس دستبرد زده بود، باز اصرار می‌کرد که بی‌گناه است تا اینکه چاره‌ای جز اعتراف ندید. او گفت: بارها در خطوط اتوبوس بی.آر.تی؛ به ویژه در مسیرهای خاوران به آزادی و بالعکس، جیب‌بری کرده‌است. او همچنین گفت: مهارت زیادی در این کار دارم بنابراین تاکنون هیچکس متوجه نشده‌است. من خرج و مخارج زندگی‌ام را از این راه تأمین می‌کردم. در روزهای تعطیلی اداره‌ها و همچنین بازار تهران، بیشترین سرقت‌ها را انجام می‌دادم.» بنا به این گزارش، بازپرس پرونده با توجه به گستردگی جیب‌بری‌های مرد سارق، خواستار انتشار عکس او شد تا مسافرانی که در دام این جیب‌بر افتاده‌اند، به پایگاه ۷ پلیس آگاهی تهران



۷۰ سکه طلای مرد روستایی پیدا شد

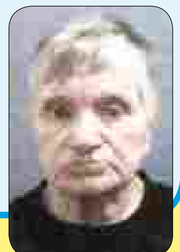
مرد درستکاری در کامیاران بعد از پیدا کردن پلاستیکی با ۷۰ سکه بهار آزادی با انتشار آگهی، صاحب سکه‌ها را که یک مرد روستایی بود، پیدا کرد و سکه‌ها را به او بازگرداند.

«مباح فلاحی» پیش از آغاز کار خود در مغازه‌اش واقع در خیابان شهید بهشتی کامیاران، یک کیسه پلاستیکی مشکی رنگ مقابل مغازه خود دید و پس از بررسی متوجه وجود ۷۰ سکه بهار آزادی در آن شد. این مرد نیکوکار فوراً آگهی نوشت و آنها را در خیابان‌های شهر نصب کرد و با این کار، صاحب سکه‌های طلا را پس از چند ساعت پیدا کرد و در حضور شاهدان سکه‌ها را به او بازگرداند. بر اساس این گزارش، مرد مغازه‌دار گفت: «از اینکه سکه‌های طلای گمشده مرد روستایی را به او بازگرداندم، بسیار خوشحال شدم.»

صاحب سکه‌ها که ساکن «سرریز»، یکی از دورترین روستاهای بخش مرکزی شهر کامیاران است نیز با ابراز خوشحالی از پیدا شدن سکه‌ها، از مرد مغازه‌دار قدردانی کرد. «مباح فلاحی» گفت: «خوشحالی صاحب سکه برای من بسیار ارزشمندتر از خود سکه‌ها بود. اعتقاد دارم که مال حلال هیچگاه از بین نمی‌رود.»

من عاشق شوهرم بودم

پیرزنی که شوهر ۸۳ ساله خود را با بالش خفه کرده بود، بازداشت شد.



«شیلا سامفورد»، پیرزن ۷۵ ساله، هنگامی که متوجه شد شوهرش «جان سامفور» به سرطان خون مبتلا شده و تا شش ماه دیگر بیشتر زنده نیست، او را با بالش خفه کرد تا به باور خودش، او را از تحمل درد و عذاب ناشی از بیماری نجات بدهد. شیلا پس از دستگیری به مأموران گفت: «وقتی متوجه شدم شوهر عزیزم به سرطان مبتلا شده و به زودی درد و رنج زیادی را متحمل خواهد شد، او را کشتم تا به آرامش ابدی برسد. شوهرم حتی در زمان مرگ نیز به من گفت دوستت دارم. من به خاطر عشقی که به هم داشتیم، این کار را کردم تا او زجر نکشد.» با وجود ادعای پیرزن، قاضی دادگاه او را به ۹ سال زندان محکوم کرد چرا که حق کشتن شوهرش را نداشت و او با وجود بیماری‌اش باید به زندگی ادامه می‌داد. اما «شیلا» در دفاع از خود به قاضی دادگاه گفت: «مرگ برای شوهرم بسیار بهتر از ماه‌ها شیمی درمانی و تحمل درد بود و این تنها کاری بود که می‌توانستم برای شوهر بیمارم انجام بدهم. من با این کارم عشق خود را به او ثابت کردم.» اما قاضی دادگاه معتقد است این زن وقتی متوجه بیماری همسرش شده، او را کشته تا از زحمت مراقبت و پرستاری او خلاص شود.

آینده به کسی تعلق دارد که می‌داند چگونه منتظر بنشیند

●مَثَل روسی

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۱۲)

ایران و بنی‌عباس، بغدادِ هزار و یکشب و عباسه و جعفر برمکی

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که سنباد قیامی خونین راه انداخت و شکست خورد و به خورشید، پادشاه طبرستان پناه برد. یکی از خویشان خورشید شاه، سنباد را کشت. از قیام استادسیس نیز گفتم که مدعی پیامبری بود. او نیز پس از چندی شکست خورد و به کوه پناه برد اما سرانجام ناچار شد تسلیم شود. گردن او را نیز زدند. قیام بعدی، حرکتِ پرقدرتِ هاشم‌بن حکیم بود که به دلیل نقابی که به صورت می‌زد، به المقنع مشهور شد. او مدعی خدایی بود و می‌گفت روح ابومسلم در او حلول کرده. ماه نخشب، معجزه‌ی المقنع بود که آن را با جام بزرگی از جیوه و انعکاس تصویر ماه ساخته بود که از چاهی بیرون می‌آمد. پیروانش جامه‌ی سفید می‌پوشیدند و به سپیدجامگان شهرت یافتند. المقنع، خلیفه‌ی عباسی را به شدت نگران کرده بود ولی سرانجام محاصره شد و خودش و کنیزانش را کشت.

عباسیان و شهر هزار و یکشب

پس از قیام‌هایی که هفته‌های پیش برای شما تعریف کردم، خلفای عباسی کمی آرامش یافتند و به این فکر افتادند که پایتخت خود را به شهری امن‌تر ببرند. کوفه پایتخت مناسبی نبود زیرا پر از فاتحان و مهاجرانِ قدیمی عرب به‌ویژه یمانی‌ها بود که اهل مخالفت بودند. از سویی مردم کوفه دارای تمایلات شیعی بودند و خاندان علی(ع) را دوست داشتند. این تمایلات در اطراف کوفه نیز کاملاً آشکار بود و هر وقت در جاهای دیگر، گروهی سر به شورش برمی‌داشتند، کوفیان نیز آنها را یاری می‌کردند. بنابراین کوفه همان‌طور که برای بنی‌امیه ناامن بود، عباسیان را نیز می‌آشفت. حتی یک بار منصور دوانیقی در خطبه‌ای به کوفیان تاخت و گفت «در حیرتم که چرا بنی‌امیه این سرزمین ملعون را از سکنه خالی نکردند».

منصور پس از بررسی بسیار، در ساحل غربی دجله، نزدیک جایی که نهر عیسی(ع) از فرات جدا می‌شد و به دجله می‌ریخت، روستایی ترسانشین پیدا کرد به نام بغداد که گذرگاه کاروان‌ها بود و سر راه خراسان قرار داشت. هوایش سالم و خاکش حاصلخیز و آبش گوارا بود. قصر «سابور» که یادگار ساسانیان بود، و دیرِ نصارا (کلیسا) به آنجا جلوه‌ی زیبایی داده بود. هر ماه روستاییان اطراف به روستای بغداد می‌آمدند و «ماه‌بازار» برگزار می‌کردند و اقتصاد به جنب و جوش می‌افتاد. منصور در سال ۱۴۴ قمری دستور ساخت پایتخت را صادر کرد و چهار میلیون درهم خرج کرد. صد هزار کارگر به کار گماشته شدند و دو سال بعد بخشی از شهر و قصر خلیفه و مسجد جامع شهر ساخته شد.

شهر جدید بغداد که دایره‌ای شکل بود، معماری تازه‌ای نداشت و الگویی بود از شهرهای همدان و دارابگرد و حران. برخی از مصالح شهر را از «مدائن» آوردند که تقریباً متروک شده بود. برای بغداد چهار دروازه ساختند که به سوی خراسان و بصره و شام و کوفه می‌رفت. دور شهر دیوار و خندق داشت. قصر مرمرین خلیفه در «باب‌الذَهَب» بود و قُبّه‌ی خضر ایش شکوهی بی‌مانند داشت. در کوچه‌ها دروازه‌هایی بود که هنگام ضرورت بسته می‌شدند. منصور دوانیقی در غرب بغداد ساکن شد و در شرق شهر «مُعَسکَر»ی ساخت و پسرش مهدی را آنجا فرستاد. معسکر یعنی لشکرگاه که در شش سال بسیار آباد شد و به همت خاندان برمکی‌ها مردم زیادی به آنجا جلب شدند. بغداد در زمان مهدی پسر منصور و در روزگار هارون به اوج شکوه خود رسید و بهشت روی زمین نام گرفت. «دارمستتر» در کتاب تاریخ ایران می‌گوید: «بغداد که صحنه‌ی افسانه‌های دلاویز هزار و یکشب شده بود، دنیایی تازه و باشکوه به‌وجود آورد که با رؤیاهای طلایی و وحشت و هراس و کابوس و مرگ توأم بود. گویی پس از یک قرن خاموشی و فراموشی، بار دیگر مدائن اما اندکی دورتر، و در سرزمین عراق پدید آمده بود و پادشاهی ساسانیان اما این بار با نامی عربی، مانند ققنوس از زیر خاکسترِ ویرانی‌ها سر برآورده بود.» حق با دارمستتر است زیرا دولتی که عباسیان ایجاد کرده بودند، رژیم تازه‌ای بود که نه به حکومت اسلامیِ پیامبر(ص) شباهت داشت نه به حکومت دنیوی امویان. حکومت عباسیان با حکومت اسلامی فرق داشت زیرا رژیمی پادشاهی بنیان گذاشته بود. با امویان نیز فرق داشت زیرا امویان تمایلات قومیِ عربی داشتند و به فکر آقایی عرب، به‌ویژه قبیله‌ی خودشان، در سراسر جهان بودند اما هدف عباسیان ایجاد دولتی بود که حقوق عرب و غیر عرب را یکی بداند. گرچه این بخش از تفکرات عباسیان به تفکر اسلامی شباهت داشت، نادیده نگیریم که عباسیان از ناچاری غیر عرب را محترم می‌داشتند زیرا قلمرو عباسیان چنان گسترش یافته بود که دیگر نمی‌شد آن را با سیادتِ عربی اداره کرد. عباسیان این موضوع را درک کردند و قوانین خود را با توجه به شرایط روزگارشان، به‌روز کردند. یکی از دلایل بقای طولانی عباسیان نیز همین بود ضمن این که مانند امویان به دلیل شورش‌های داخلی سرنگون نشدند و دشمنی بیرونی به نام «مغول» آنها را برانداخت که به وقتش درباره‌اش خواهم گفت.

مورخان معاصر معتقدند چیزی که توانست قلمرو پهناور عباسیان را متحد کند، رها کردن سیادت عربی بود و در سراسر قلمرو عباسیان، شاید فقط چهل درصدش رنگ و بوی عربی داشت. بقیه‌اش ایرانی بود و رنگ عطرش یادآورِ فرهنگ و آداب ایرانی بود بنابراین به جای امپراتوریِ عظیم ساسانی، امپراتوری بزرگ عباسیان پدید آمد و رامشگران و خنیاگران و کنیزان بربط‌نواز و شیرین سخن بار دیگر بر کار آمدند و در بارگاه عباسیان و امیران آنها هر شب سفره‌ی بزم‌های رنگین و گرانبها گسترده می‌شد. عباسیان از مجالس بزم ساسانیان و از جهانداری و جهانگشایی آنها تقلید می‌کردند و می‌کوشیدند درباری داشته باشند که از بارگاه انوشیروان باشکوه‌تر و مقتدرتر باشد. در دربار هارون الرشید و مأمون، بیشتر وزیران و دبیران و کارگزاران از ایرانیان بودند. خلفا و ندیمان و دیگر درباریان جامه‌های ایرانی می‌پوشیدند. از «متوکل» خلیفه‌ی عباسی سکه‌ای به دست ما رسیده که او را در جامه‌ی ایرانی نشان می‌دهد. واقعیت این است که عباسیان به بزرگان عرب اعتماد نداشتند زیرا آنها دنبال قومیت عربی بودند و با عباسیان سر سنگینی می‌کردند بنابراین به دانشمندان و مدیران ایرانی روی آوردند.

ثروتی افسانه‌ای

خلفای عباسی در یک بررسی کوتاه، چنین بودند: «سفاح» خلیفه‌ای خونخوار بود و بیش از چهار سال بر تخت نماند و افتاد. «منصور» ۲۲ سال حکومت کرد و مردی زیرک و مال‌دوست و چاره‌جوی بود. در روزگار او ایرانیان بسیار شوریدند و منصور توانست همه را قلع و قمع کند. او در کشتن اولاد علی(ع) قصاوتی سیاه داشت. برخی را گردن زد، برخی را لای دیوارها زنده به گور کرد، گروهی را در زندان پوساند و بقیه را سر جای خود نشاند. این خشونت برای دولت او سودمند بود زیرا توانست قلمرو خود را آرام کند و ایام به کام جانشینانش شود. پسرش «مهدی» زیرک و نرمخوی و عشرتخواه بود. در ده سالی که خلافت کرد، شاعران و نوازندگان و اهل دل را گرد خود آورد، ضمناً علیه «زَنادقه» شمشیری خونین کشید. پس از او پسرش «هادی» به خلافت نشست اما بیش از یک سال فرمان نراند. در همان یک سال، هزار زندیق (زندیک، کافر) به چنگ آورد و فرمود هزار دار برپا کنند. هنوز کارِ دارها تمام نشده بود که خودش به تحریکِ مادرش، «خیزران»، کشته شد. پس از او، «هارون الرشید» به خلافت رسید و ۲۳ سال پادشاهی کرد. او خلیفه‌ای محتشم و زَرپَرست و عشرتخواه و سفردوست بود.

تأمین هزینه‌های هنگفتِ دربار هارون الرشید، که در عیاشی و ولخرجی همتا نداشت، بر دوش مردم بود. هزاران خانواده، پریشان می‌شدند تا خلیفه در پایان شبی که به خوشی و مستی گذشته، بتواند گوهرها و

سکه‌های طلا را بر سر شاعران و مطربان و ساقیان و دلقک‌های دربارش نثار کند. خاک، خون صدها بی گناه را رنگین می کرد تا خدمتکاران خلیفه بتوانند سفره‌ای رنگین بیارایند. در تاریخ‌های قدیم نوشته‌اند: «هارون به یکی از شاعران برای یک بیتِ او چهارصد جامه از جامه‌های خاص خود را بخشید.» درَم‌بخشی‌های برمکیان که خاندان وزیرانِ عباسیان بودند، از این نیز شگفت‌تر است. آنان چنان مال و خواسته داشتند که‌هارون الرشید را به حسادت وامی‌داشت.

برمکیان و ماجرای آنها

وزارت هارون با برمکیان بود و تا وقتی که بر سر کار بودند، هارون برای اداره‌ی قلمرو پهناورش هیچ دل‌نگرانی نداشت. این برمکیان از بزرگان و نام‌آوران بلخ بودند و برعکس تصور مورخان قدیم، زرتشتی نبودند. برمکیان، سرپرستِ معبد «نوبهار» بودند که پرستشگاه بوداییان بلخ بود. این پرستشگاه موقوفات بسیاری داشت که همگی در تولیتِ برمکیان بود. بعدها که کیش بودایی را رها کرده و مسلمان شدند، آن موقوفات همچنان در اختیارشان بود. مورخان اسلامی این پرستشگاه را آتشکده‌ی مجوسان (زرتشتیان) دانسته‌اند و برمکیان را زرتشتی خوانده‌اند اما چنین نیست. اگر به اسم پرستشگاهِ «نوبهار» نگاه کنیم، می‌بینیم که ربطی به آیین زرتشت ندارد زیرا «بهار» به زبان سنسکریت یعنی «بُت» و «بهارستان» هم یعنی بُتکده. و بُت از نمادهای بودایی‌هاست. همین برمکیان که از اوایل قرن اول هجری مسلمان شدند، بعداً کوشیدند عقاید بودیستی خود را ترویج دهند.

برمکیان در روزگار امویان با خلفا ارتباط پیدا کردند. پس از سقوط بنی‌امیه، خالدبن برمک که از بزرگان این خاندان بود، به وزارت ابوالعباس سفاح رسید. در روزگار منصور نیز این مقام را داشت و فرزندانش در درگاه عباسیان جاه و جلالی یافتند. از این فرزندان، «یحیی بن خالد» که در درگاه‌هارون پرورش یافته بود، همه کاره‌ی هارون شد و مُهرِ او زیر تمام دستورها نقش بست وهارون فقط حکومتی اسمی داشت. اگر کسی در دربار مقامی داشت و عضو باند برمکیان نبود، بی گمان بلایی سرش می آمد که حداقلش این بود که از کار بر کنار می‌شد. «فضل» و «جعفر» برمکی نیز قدرتی به هم زده بودند و از کسی فرمان نمی بردند ولی هارون از این مسائل نگران نبود زیرا برمکیان، به‌ویژه جعفر را دوست داشت. این دوستی بسیار عمیق بود اما کینه‌ای که درباریان از برمکیان داشتند، عمیق‌تر بود. هر روز دنبال دستاویز و پاپوشی بودند که این خاندان ایرانی را از چشم‌هارون بیندازند. سرانجام نیز موفق شدند و تیشه‌ای آتشین به ریشه‌ی برمکیان زدند.

درباره‌ی این که چرا برمکیان خوار شدند، در تاریخ‌ها و افسانه‌ها و آثار ادبیِ عرب و فارس داستان‌هایی نقل شده. از همه جالب‌تر که البته واقعی هم هست، داستان «عباسه و جعفر» است. این داستان که تأکید می کنم مستند است، از داستان‌های زیبای ادبیات فارسی و عربی است و حیفم می آید آن را برای شما تعریف نکنم:

عباسه و جعفر

هارون دو نفر را از همه بیشتر دوست داشت: خواهر زیبایش عباسه و وزیر رعنایش جعفر برمکی. اگر روزی چند بار این دو نفر را نمی‌دید، اوقاتش تلخ می‌شد. او از نشست و برخاست با جعفر و عباسه چنان لذت می‌برد که فرموده بود هر دو در بزم خصوصی او حاضر شوند. علمای دربار به‌هارون گفتند این طور نمی‌شود زیرا عباسه و جعفر نامحرمند. هارون پرسید تکلیف چیست؟ گفتند باید صیغه‌ی محرمیت جاری شود. هارون به جعفر و عباسه فرمود: «من شما را دوست دارم. شرع می گوید باید محرم باشید تا بتوانید کنار بزمم بنشینید و بگوییم و بخندیم و خوش باشیم. رخصت داده‌ام شما دو تن را عقد کنند اما بدانید این عقد، تنها برای این است که در بزمم باشید و بزله گویی کنید. مبادا که باهم بیامیزید که اگر چنین کنید، خون هر دوی شما را خواهم ریخت.»

عباسه و جعفر سوگند خوردند که به هم ننگرند، مگر چون خواهر و برادر اما عاشق چنین تحمیلی را نمی‌شناسد و در همین نگریستن‌ها بود که هر دو دلباخته‌ی هم شدند. نوشته‌اند که عباسه از جعفر نیکوروی‌تر بود و جعفر از عباسه زیباتر. این دو جوان، خوش‌روی و خوش‌گوی و خوش‌خوی و مناسب‌الاطراف (خوش‌اندام) بودند. هارون به هر دو اعتمادی تمام داشت و بارها می‌شد که این دو جوان را تنها می گذاشت. هر چه مُعاندان (دشمنان جعفر) به او می گفتند «این دو آتشند و پنبه، عقد شرعی هم که دارند. روا نیست تنها بمانند»، هارون اعتنا نمی کرد و بارها عباسه و جعفر را تنها می گذاشت و پیِ کاری می‌رفت.

روزی که‌هارون نبود، عباسه به جعفر نگریست و گریست. جعفر خون خورد و خاموش ننشست و پرسید این چیست؟ عباسه گفت «خون دل من است که از مژگانم جاری است. مرا دریاب که دیگر نمی‌توانم راز دلم را نگویم.» جعفر گفت: «نگو که من نیز چون تو خونین جگرم و هر شب که تنها می‌شوم، مژگانم خون می‌پالایند. ای عباسه! مبتلای نگاهت شده‌ام.» عباسه نیز دل خود را پیش جعفر گشود و گفت: «ضربان قلبم حلقه به گوش بانگ گام‌های توست.»

آن دم که راز دل به زبان بیاید، تابِ عاشق بی‌تاب می‌شود و خواسته می‌خواهد زیرا عشق، تعلق می‌آورد. همین تعلق و حس مالکیت، جعفر و عباسه را واداشت دور از چشم خلیفه و جاسوسانش گاهی به هم نگاهی بیندازند و از خرسندی، آهی بکشند. بخت با این دو محبوب یار بود زیرا بیشتر راهروها و اتاق‌ها و دهلیزهای قصر در تسخیر برمکیان بود ناچار کسی نبود که از خلوت‌های پرسوز و گداز عباسه و جعفر چیزی به خلیفه بگوید. یاران و محرمانِ اسرارِ جعفر همه جا چارگوش و چارچشم بودند و می پاییدند که یکی از خدمتگزارانِ جاسوس از راه نرسد. کنیزی سودانی نیز که «زبرجد» نام داشت، ندیمه‌ی مخصوص خلوتگاهِ عباسه و جعفر بود و فرمان می‌برد.

سالی گذشت. عباسه پسری آورد. زبرجد آن را در سبدی گذاشت و از قصر بیرون برد و به دایه‌ای سپرد. می گویند در چند روزی که عباسه زایمان و استراحتِ پس از آن را داشت و به بهانه‌ی دل‌درد و بیماری‌های دروغین دیگر به بزم‌هارون نمی‌رفت، خلیفه جامه‌ی سرخ پوشید و از ندیدن خواهرش چنان خشمگین بود که فرمود هر شب گردن پنج زندانی را بزنند.

چند ماه که گذشت، یکی از بزرگان عرب به نام «ابوحلیم» اسنادی به دست آورد که ثابت می کرد جعفر و عباسه صاحب پسری شده‌اند. ابوحلیم در بارگاه دیوان به‌هارون گفت: «برایت خبری دارم که ثابت می کند کسی را که چون چشمانت به او اعتماد داری، به تو چنان خیانتی کرده که اگر گردنش را بزنی، باز هم کم است.» هارون گفت: «آشکار سخن بگو!» ابوحلیم گفت: «سخنم درباره‌ی خیانت جعفر برمکی است. او حرمت ناموس تو را پاس نداشته.» هارون گفت: «اگر ثابت کنی، خون جعفر را می‌ریزم و نیمی از ثروتش را به تو خواهم داد. اگر ثابت نکنی، قلب و زبانت را خوراک سگ‌ها خواهم کرد.»

ابوحلیم رخصت خواست تا برود شاهدانش را بیاورد. قابله‌ای که عباسه را زاوانده بود، و زنی که دایه‌ی پسر عباسه و جعفر بود به ابوحلیم قول داده بودند در برابر بیست سکه‌ی طلا شهادت بدهند. جاسوسانِ جعفر زود این خبر را به جعفر رساندند و رخصت خواستند بروند قابله و دایه را گردن بزنند. جعفر گفت: «روا نیست زیرا هارون خواهد پرسید چرا شاهدانِ ابوحلیم کشته شدند. بروید و به هر یک صد سکه بدهید و بگویید با ابوحلیم نزد هارون بروند و بگویند این مرد به هر یک از ما بیست سکه داده تا شهادت دروغ بدهیم. این را نیز بدانید که اگر شهادتی را که ابوحلیم خواسته، بدهید، خلیفه بر شما خواهد آشفت که چرا خودتان نیامدید و حقیقت را نگفتید. آنگاه شما را سیاست خواهد کرد.» جاسوسان چنین کردند و پیش از این که ابوحلیم پیش شاهدها برود، خود را به آن دو رساندند.

پاتکِ جعفر اثر کرد و هنگامی که ابوحلیم آن دو نفر را پیش‌هارون برد و خواست شهادت بدهند، دایه و قابله به خاک افتادند و از او امان خواستند تا حقیقت را بگویند. خلیفه امان داد. قابله گفت: «ابوحلیم به ما سکه‌هایی داد و خواست بیاییم وعلیه جعفر و عباسه شهادت بدهیم درحالی که ما تا کنون نه جعفر را دیده‌ایم نه عباسه را. ما می‌خواستیم این شهادت را بدهیم ولی همین که شکوه خلیفه را دیدیم، شرم کردیم دروغ بگوییم.» نگاه‌هارون جامی خونین شد و به میرغضب فرمود «گردن ابوحلیم را بزن!» این ماجرا عباسه و جعفر را در چشم خلیفه عزیزتر کرد. اما آیا دشمنان جعفر دست برداشتند؟ هفته‌ی بعد ادامه‌اش را بخوانید. ماجرایی است ناگوار البته!

ادامه دارد

داستانهای جالب و باور نکردنی در شماره بعد ما خواهید خواند

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید

این قصه‌ی آه زنی مسافرکش است که نمی‌داند فریادش را در کجای این روزگار بکشد

دربست، مستقیم تا سیاه‌بختی



زن مسافرکش در جاده‌های تاریک شبی دیر می‌راند و قصه می‌گفت و آه می‌کشید: «دوم راهنمایی بودم که بابای عزیزم سکته کرد و رفت. یه خونه‌ی خوب و یه مستمری برامون گذاشت. دوم دبیرستان بودم که واسه آبجیم خواستگار اومد. گریه و زاری کرد که اینجا محله‌ش خوب نیست و آبروم میره. آخرش مجبور شدیم خونه رو بفروشیم و چون نتونستیم خونه بخریم، آقا کاظم که خواستگار آبجیم بود، گفت شریک شیم و یه ویلایی بخریم. شریک شدیم و سند به نام آبجیم خورد و حالا دیگه هیچی به هیچی. یه مدت با اونا بودیم. اول‌هاش عزت و احترام میذاشت. بعدش گفت یه واحد کوچولو واسه مادرم رهن می‌کنه بره اونجا. من گفتم هرجا مامانم باشه، منم باهاش میرم. کم‌کم دیدم به من محبتایی می‌کنه که دوس نداره کسی بفهمه. مثلاً تولدم یواشکی خواست پول بهم بده. قبول نکردم. با یه سیمکارت اعتباری اس میزد و شعرهای فدایت شوم می‌فرستاد و می‌گفت این شماره رو فقط مخصوص تو گرفتم. بهش گفتم اگه تکرار کنی، به آبجیم میگم. تکرار کرد منم همه رو نشون آبجیم دادم. شب دعوا شد. فردا همه رو انکار کرد و آبجیم با من و مامانم تلخ شد. تا این که وقت امتحانای پیش‌دانشگاهیم، با میثم آشنا شدم. هم دانشجوی سال آخر آی.تی. بود، هم تو نوشت‌افزار فروشی باباش کار می‌کرد. من یه تحقیق دانش‌آموزی داشتم. قبلاً میثم رو دیده بودم که چه جوون مؤدب و نجیبی بود. وقتی که تحقیقم رو برام انجام داد، همین جوری کم‌کم با هم دوست شدیم و چند ماه بعد اومدن خواستگاری.

شوهر آبجیم آقا کاظم، از همون اول مخالف بود و سعی می‌کرد میثم رو ضایع کنه ولی کاری از پیش نبرد و شب تولد بیست سالگیم عقد کردیم. بابای میثم یه واحد هشتاد متریِ نوساز داشت که هنوز مستأجر توش نرفته بود. بوی رنگ تازه میداد و حسابی دلباز بود. قرار شد مادرمم ببریم پیش خودمون. میونه‌ی مادرم با میثم و خونواده‌ش خیلی خوب بود.

توی خونه‌ی جدید خیلی راحت بودیم. میثم درسش تموم شده بود. سربازی هم که رفته بود. مغازه‌ی باباش بزرگ بود. نصفش رو داد به میثم. درآمدش خوب بود. کم و کسری نداشتیم. ساعت هشت می‌رفت سر مغازه و هشت شب برمی‌گشت خونه. هر وقت هم بیکار می‌شد، اس. و زنگ می‌زد. اگرم سرش خلوت می‌شد، یه نوکِ پا میومد خونه و یه چایی با هم می‌خوردیم و تیز برمی‌گشت سر کارش. بساط بیرون رفتن و پارک و سینما و مسافرتم روبه‌راه بود.»

دختر مسافرکش ساکت شد. انگار داشت گریه می‌کرد. کاش می‌شد سیگار بکشم. به جایش آه کشیدم و منتظر ماندم راه حلق دختر مسافرکش باز شود و بقیه‌اش را بگوید: «ببین! هر چی از خوبی میثم بگم، هیچی نگفتم. عصاره‌ی مهربونی و شعور بود. قبل از این که چیزی بخوام، خودش می‌فهمید و فراهم می‌کرد. میثم که بود، نه غم هجران بابامو داشتم نه غم هیچی. میثم همه کسم بود. هر اتفاقی که میفتاد، می‌گفت تو غصه نخور! خودم هستم. یه سال بعد دخترم دنیا اومد. اسمشو گذاشتیم «پرستو». من دیگه هیچی از خدا نمی‌خواستم. زندگی کوچیک و قشنگی داشتیم. یه شوهر خوب هم داشتم که برام جون می‌داد. دیگه چی می‌خواستم؟ هیچی! اون‌قدر خوشبخت بودم که با آبجیم و شوهرش آشتی کردم و گاهی با هم رفت و آمد می‌کردیم.

روز تولد یک‌سالگی دخترم، آبجیم اومد کمک. آشپز خیلی خوبیه. یه کیک خوشگل پخت و خونه رو تزئین کرد و یه ساعت قبل از این که مهمونا بیان، همه چی رو ردیف کرد. بعدش نشستیم خستگی در کنیم. گوشی‌شو آورد عکس نشونم بده. همین طور که داشتیم می‌دیدیم، چشمم به عکسی افتاد که انگار میثم بود. زود عکس رو رد کرد. گیر دادم که این چی بود؟ نمی‌خواست نشونم بده ولی آخرش تسلیم شد و قسمم داد هرچی دیدم، بین خودمون بمونه.

خدای من چه عکسایی! میثم با یه دختره توی پارک بود. باورم نشد و پرسیدم این عکسا رو از کجا آوردی؟ گفت «اینا رو آقا کاظم از اینترنت گرفته بود و به من نشون داد و کلی سرکوفت زد که اینم دامادِ نظرپاک تون!» به آبجیم گفتم خوب توضیح بده که جریان چیه. گفت «آقا کاظم همین طور داشته «وب‌گردی» می‌کرده، تو یه وبلاگی که مال همین دختره‌س، این عکسا رو پیدا کرده. انگار میثم باهاش دوسته.» باورم نشد و کامپیوترو روشن کردم و رفتم سراغ آدرسی که آبجیم می‌گفت. یه وبلاگ معمولی بود که انگار فقط اختصاصی میثم و صاحب وبلاگ بود که اسمش ریتاجون بود. این دو تا کلی واسه هم «کامِنت» گذاشته بودن و قربون صدقه‌ی هم رفته بودن. حتی همون شب وبلاگ‌شو به‌روز کرده بود و تولد پرستو رو تبریک گفته بود. کاملاً داغون شدم. مثل مومی که بذارنش جلو آتیش، قطره قطره آب شدم. آبجیم کامپیوترو خاموش کرد و کلی دلداریم داد که «شاید این دختره از مشتری‌های میثمه و گلوش پیشش گیره و چون میثم اهلش نیست، دختره خواسته آبروشو ببره.» بعدشم کلی نصیحت کرد که «امشب رو بی‌خیال شو و کاری نکن جشن دخترت تلخ بشه.» تاب آوردم و تا وقتی که آخرین مهمون نرفت، هیچی به روی میثم نیاوردم. تنها که شدیم، اخم کردم. پرسید چی شده؟ گفتم: «معروف شدی! عکسات توی اینترنت تیتر اول خبراس.» توضیح خواست. وبلاگ ریتاجون رو نشونش دادم و گفتم تحویل بگیر! یه خورده به عکسا نگاه کرد و گفت: «من خودم آخر مونتاژم. کسی که این عکسا رو مونتاژ کرده، آماتور بوده. تو چقدر ساده‌ای که باورت شده. این وبلاگ رو کی بهت معروفی کرده؟» وقتی دیدم راست میگه و عکسا مونتاژیه، روم نشد بگم آقا کاظم پیدا کرده. گفتم: «شانسی تو نت پیداش کردم.» دلداریم داد و گفت: «یادت

باشه آدمای خوشبخت، دشمنایی دارن که بیکار نمی‌شینن. من و تو باید عاقل باشیم و باور نکنیم. من غیر از تو کسی رو دوس ندارم. اگرم خدانکرده روزی از دست تو بدم، مطمئن باش که می‌میرم.»

تا خود صبح خودمو لعنت کردم که چرا ساده دل بودم و حرفای آبجیم رو باور کردم. همین که صبح شد و میثم رفت سر کار، به آبجیم زنگ زدم و جریان رو گفتم. گفت: «من که خودمم بهت گفتم باور نکن. این کار ریتاجونه. به نظرم بهتره توی وبلاگش بهش بتوپی که از سر شوهرت دست برداره.» گفتم: «برام مهم نیس که ریتاجون چه قصدی داره. مهم اینه که میثم پاکه.» گفت: «خام نباش! مرد جماعت به یه اشاره بنده. این وظیفه‌ی زنه که مراقب حریم خودش باشه. اگه پشت گوش بندازی، دختره پررو میشه و پاشو از گلیمش درازتر می‌کنه.

شوهر تو هم که پسر پیغمبر نیس! آدمیزاده و شیر خام خورده.» و اون‌قدر گفت و گفت تا قانع شدم از حریمم دفاع کنم. رفتم تو وبلاگش و بهش توپیدم. خیلی زود جواب داد و حرفایی زد که دیدم‌ای دل غافل این دختره اون‌قدر به میثم نزدیکه که از همه‌ی جیک و پیکش خبر داره. حتی می‌دونست از بادمجون و بامیه متنفره و عاشق قورمه سبزیه مخصوصا اگه با چش‌بلبلی درست شده باشه. من بدون این که به میثم بگم، روزی چند بار باهاش حرف می‌زدم. یه شب گفت «امروز اومدم میثم رو دیدم. براش ماکارونی گذاشته بودی. خودم براش ناهار آوردم. از غذای تو نخورد.» و من اون روز واسه میثم ماکارونی پخته بودم. شب که اومد خونه، دیدم به ظرف غذاش دست نزده. بدبینی داشت منو می‌کشت. دعوا راه انداختم و آخر بحث بهش گفتم من طلاق می‌خوام. مامانم هر کار کرد آروم شم، نشدم و داد می‌کشیدم طلاق! حال میثم خیلی بد شد. طوری که فرداش نتونست بره سر کار. پیش مادرم گریه کرد که زنم تا حالا از طلاق نگفته بود. حالا که گفته، معنیش اینه که منو دوس نداره.

روز بعدش ماجرا رو به آبجیم گفتم. خیلی ناراحت شد و ازم خواست برم پیشش تا چیزی نشونم بده. طاقت چیز جدیدی رو نداشتم ولی از روی کنجکاوی رفتم. آقا کاظم هم اونجا بود. دو تایی نشستن به درس دادنِ من که اگه می‌خوای زندگی‌تو حفظ کنی، قهر کن و با تهدید به طلاق بترسونش. آقا کاظم هم گوشی‌مو گرفت و یه کارایی کرد و یادم داد که گاهی وقتا لازمه گوشی‌مو از دسترس خارج کنم تا میثم به هول و ولا بیفته و اشتیاقش به زندگی بیشتر بشه. منم دستورهای اونا رو اجرا کردم و خدا به‌سر شاهده که قصدم فقط نجات زندگیم بود اما می‌دیدم که حال میثم از رفتار من بد می‌شد و کلی غصه می‌خورد. همه‌ش به مادرم می‌گفت «اخلاق زنم عوض شده. نگرانم که دلش پیش کس دیگه‌ای باشه و من از غصه بمیرم.» وقتی اینا رو به آبجیم می‌گفتم، می‌گفت: «نگران نباش! زن باید مرد رو تو منگنه‌ی احساسی بذاره تا دیگه نتونه به زنی دیگه فکر کنه.»

یه هفته بعد میثم دو ساعت زودتر از هر شب اومد خونه. دمق بود. اخم داشت. جلو تلویزیون نشست و معلوم بود الکی داره نگاه می‌کنه و حواسش جای دیگه‌س. جریان رو به مادرم گفتم. آخه خودم باهاش قهر بودم. یا بهتره بگم ادای قهر درمیاوردم. مادرم براش چایی برد و آمار گرفت. شنیدم که میثم میگه از وقتی که زنم از طلاق حرف زد، فهمیدم خبرایی هس و دلش جایی مشغول میزنه و گرنه چرا باید دلش بیاد که بگه طلاق می‌خوام. مادرم براش توضیح داد که از وقتی که دخترم اون وبلاگ رو دیده، مثل هر زنی حسودیش شده و عکس العملی نشون داده. میثم گفت «پس من چه عکس العملی باید نشون بدم وقتی که برام خبر میارن که زنت با یه نفر ریخته روی هم!» از شنیدن این حرف آتیش گرفتم و رفتم جلو و داد زدم: «اخبار خودت رو توی اینترنت نمی‌بینی و واسه من حرف درمیاری؟ دست پیش می‌گیری که پس نیفتی؟» جوابم رو نداد و گفت خوابش میاد. یه قطره اشک هم دیدم که گوشه‌ی چشمش دل‌دل می‌کرد که فواره بزنه یا خشک شه و بیرون نریزه. دلم خیلی سوخت. تموم وجودم داد می‌کشید که دختر از این بازی دست بردار و برو حرفای آبجیت و آقا کاظم رو بهش بگو و موضوع رو با هم حلش کنین ولی یه غرور احمقانه مانعم شد و گفتم به جهنم که می‌خوای بخوابی! میثمم دو تا آرامبخش بالا انداخت و نیم ساعت بعد صدای خروپفش خونه رو پر کرد. وسوسه شدم گوشی‌شو ببینم. از دیدن چند تا اس.ام.اس زیر و رو شدم و صورتم از خون داغ شد. بعدش فشارم افتاد و چند دقیقه بی‌حال شدم. یه نفر با یه سیمکارتِ اعتباری به میثم چند تا اس. زده بود که «دلم برات می‌سوزه. زنت بهت خیانت می‌کنه. درسته که واسه من مهم نیست که با شوهرم ارتباط داره ولی دلم واسه تو می‌سوزه چون می‌دونم جوون خوب و پاکدلی هستی.

من که اول و آخرش باید از شوهرم جدا بشم چون زنت همچین قاپ شوهرمو دزدیده که من پیش چشمش شدم گاو سیاه و دیگه هیچ ارزشی براش ندارم و همین روزا می‌ریم سند طلاق رو امضا می‌کنیم. منم خواستم انتقام بگیرم و به تو خبر بدم تا بدونی چه زن مارمولکی داری و طلاقش بدی و دلم خنک شه.» میثم هم جوابایی بهش داده بود حتی دوازده دقیقه باهاش تلفنی حرف زده بود. شماره رو برداشتم و زنگ زدم. جواب نداد. دوباره زدم. اشغال بود. با گوشی میثم اونقدر شماره رو گرفتم تا آخرش بعد یه ربع جواب داد. یه زنه بود که صداش سن‌بالا می‌زد. داد کشیدم که زنیکه این اس.ها چیه که واسه شوهرم فرستادی؟ گفت: «تویی؟ خیالت راحت شد که زندگی‌مو خراب کردی؟ حالا منم می‌خوام زندگی‌تو خراب کنم تا برابرِ شیم. گفتم خانم منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی. گفت مگه اسمت این نیست؟ مگه فامیلیت این نیست؟ مگه خونه‌تون فلان جا نیست؟ مگه فلانی شوهرت نیست؟

گفتم اینا درسته ولی من هرگز با هیچ مردی هیچ رابطه‌ای نداشتم. من خیلی به شوهرم وفادارم. گفت «اینو نگی چی بگی؟ برو خدا رو شکر کن که ازت شکایت نکردم.» اینا رو گفت و گوشی رو گذاشت. بهش اس. زدم «اصلا برو شکایت کن تا ببینم چه غلطی می‌تونی بکنی. بیچاره خبر نداری که شوهرم اون‌قدر بهم اعتماد داره که حتی اگه با چشم خودش ببینه، باور نمی‌کنه.»

میثم فردا ظهر بیدار شد. به خودم گفتم دست و روشو بشوره و صبونه بخوره، بعد بشینم مفصل باهاش حرف بزنم. اما فقط یه چایی تلخ خورد و رفت تو اتاق. نیم ساعت بعد رفتم پیشش. داغون بود. سلام کردم. گفت: «ازت انتظار نداشتم. حالا دیگه با گوشی من به زنِ اون بیچاره اس. میزنی که هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه؟ خونه‌ی اون بدبخت و خونه‌ی منِ بیچاره رو خراب کردی و میگی خوب کردم؟ ازت انتظار نداشتم.» گفتم «میثم این حرفا چیه میزنی؟خودت گفتی آدمای خوشبخت دشمن دارن.» گفت: «به نظرت ما خوشبختیم؟ تنهام بذار!»

تنهاش گذاشتم و به آبجیم زنگ زدم. گفت: «کسی که این کارو کرده، هر هدفی که داره، مهم نیست. مهم اینه که کارش به سودته چون وقتی مرد فهمید زنش خواهان داره، دست و پای خودشو جمع می‌کنه. بهش بگو چطور وقتی که یه دختره تو وبلاگش میگه باهات رابطه داشته، میگی فتوشاپه ولی همین که یکی میگه من با کسی رابطه داشتم، باور می‌کنی؟ کوتاه نیای‌ها! اگه کوتاه بیای و منت‌کشی کنی، کارت زاره.» نزدیک به یه ساعت حرف زدیم. دیگه خودم خسته شده بودم که مادرم هراسون اومد و گفت «ای بی‌خبر بیا ببین چه بلایی سرمون اومده!» یه هو حس کردم یه چیزی از سرم راه افتاد و از کف پاها و دست‌هام بیرون رفت. فشارم خالی شد و با بی‌حالی رفتم دیدم میثم خودشو خلاص کرده... آخ که چه دوران سختی بود! یک ماه بعد شوهر آبجیم، مریضی ناشناسی گرفت. دکترها مات موندن که این چیه که داره وجودش رو ذوب می‌کنه. حال خودم اون‌قدر خراب بود که برام مهم نبود آقا کاظم داره می‌میره. یه روز آبجیم اومد و منو برد بیمارستان و سر تخت آقا کاظم قرآن گذاشت و قسمم داد عفو کنم. گفتم جریان چیه؟ اعتراف کرد که وبلاگ و اون اس.ها نقشه‌ی آقا کاظم بوده. اون زنی هم که تلفنی با من و میثم حرف می‌زده، یکی از فامیلای آقا کاظمه. آره آقای نویسنده! داستان من این‌جوری بود ولی حالا من موندم و یه فریاد بلند که نمی‌دونم کجا بکشمش...

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

تاانتهای حضور

امشب
در یک خواب عجیب
رو به سمت کلمات
بازخواهد شد
باد چیزی خواهد گفت
سیب خواهد افتاد
روی اوصاف زمین خواهد غلتید
تا حضور وطن غایب شب
خواهد رفت
سقف یک وهم فروخواهد ریخت
چشم
هوش محزون نباتی را
خواهد دید
پیچکی دور تماشای خدا
خواهد پیچید
راز سر خواهد رفت
ریشه زهد زمان خواهد پوسید
سر راه ظلمات
لبه صحبت آب
برق خواهد زد
باطن آینه خواهد فهمید
امشب
ساقه معنی را
وزش دوست تکان خواهد داد
بهت، پرپر خواهد شد
ته شب، یک حشره
قسمت خرّم تنهایی را
تجربه خواهد کرد
داخل واژه صبح
صبح خواهد شد

سهراب سپهری

نمونه شعر کهن

روز وداع

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فُرقت، روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
باساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد، محمل به روز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان،جانم به طاقت آمد
از بس که‌دیر ماندی،چون شام روزه‌داران
چندی که بر شمردم،از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم، الّا یک از هزاران
سعدی به روزگاران، مهری نشسته در دل
بیرون نمی‌توان کرد الّا به روزگاران

سعدی

سبد انگور

سبد پر کردم از انگور، باغی بود و ماهی بود
نه دیواری نه مرد باغبانی یا نگاهی بود
کسی از آسمان پاهایش انگاری که باران را
کلاف درهم نوری که با شبنم به راهی بود
زمین چون سینه مردی که بغض کهنه دارد
لبانی بوسه خواه آشفته چشمانی گواهی بود
جهان یک تکه سنگی آب کرده روزگارش را
صدای چکه‌هایی از تنش در عمق چاهی بود
سرانگشتانشان خورشیدها را جابه‌جا می کرد
سبد پر کردم از انگور، باغی بود و ماهی بود

عبدالکریم شعیب ـ اهواز

باران خطور کرد

باران به ذهن خشک خیابان خطور کرد
وقتی نگاه خیس من از آن عبور کرد
از روبروی پنجره تا دور می‌شدی
در من کسی به هیبت شعری ظهور کرد
یک شعر عاشقانه که یک لحظه موج زد
ردّ نگاه خیس مرا از تو دور کرد
وقتی که باد، پنجره را باز کرد و رفت
باران نشست دفتر من را مرور کرد
از پیچ انتهای خیابان گمان کنم
یک شعر عاشقانه به تندی عبور کرد

مهدی فرجی

دیدار

ای ناممکن
پساوایی دیروز
پرهای نرم گلوگاه کبوتر
تیراژه‌ها در آفتاب
ریشه پیش‌ترین تخمه انجیر
زهدان باروری لبخند
دیدن نو
تو را دریافتن
گشت گاه گمانهاست
چیدن سیب درخت سرو

م، موید

ابر

در آسمان ابری‌ست
به شکل دستی دراز شده
انگار سوزنی و نخی می‌خواهد
برای دوختن زخمی
آه کتابها و پیراهنم
یا دستی است برای گرفتن
سیگاری، روزنامه‌ای
آه، پیاده‌روی‌هایم
یا امدادی‌ست برای غریقی
آه، ماهی‌های ساده من!
انگشت اشاره‌ای است
به دکمه‌ای که بمب‌های اتمی را
فعال می‌کند...
یا قلمی می‌جوید تا بنویسد
من اما دوست می‌دارم دست نوازشی باشد
ابر از هم می‌پاشد
و شکل دیگری به خود می‌گیرد

علی داوودی

صبح نگاه

ز باغ صبح نگاهت بهار روییده است
کدام غنچه چو چشمت به خواب خود دیده است
اگرچه نرگس شیراز مظهر نازست
ولی به شیوه ناز تو، ناز، کی دیده است
به شور مستی چشمت ندیده‌ام چشمی
مگر شراب ز چشمت شراب نوشیده است
نگاه آینه در اوج قامتت حیران
به راه و رسم تو کی سرو ناز روییده است
درون پیرهن خویشتن نمی‌گنجم
از آن زمان که لبانت چو غنچه خندیده است
هزار سرّ مگو در نگاه خود داری
مگر که راز خدا در تو فاش گردیده است؟
در آستانه پاییز می‌رسی از راه
اگرچه در نگه تو بهار روییده است

اکبر بهداروند ــ اندیمشک

عطر یاس غزل

عطر یاس غزلت آمده مهمانی ما
آینه مات نظر کرده به حیرانی ما
صولت بهمن و دی در تف اشعار شکست
چون که دیوان تو شد نقل زمستانی ما
طبع ما طوطی تکرار ادب گشته بیا
تا که پرورده شود شور غزلخوانی ما
تا تو در طرز عراقی زده‌ای گوی مراد
کس نگیرد خبر از سبک دبستانی ما
قصه یوسف و یعقوب دگر خاطره شد
ما و یعقوب دل و مشفق کاشانی ما
گل ببارید به هر کوچه و برزن یاران
شاید آید به تماشای گل افشانی ما
ای کلیم ادب و عشق بزن گام حضور
تا فروکش کند این دیده طوفانی ما
چوب چوگان ادب باز بچرخان مشفق
گوی توفیق شده بی‌سر و سامانی ما
تا کسی هست نسنجیم ولی وقتی رفت
می‌رسد تا به فلک آه پشیمانی ما

حسین مهر آذین دلجو ــ کرج

جوانه‌های ادبی

*** شهره حسنی - تهران**

سروده‌اید:
دارم می‌آیم
به کوهپایه اندوه
و در ذهنم
موجهای دریا
لانه کرده‌اند
و در دستم
دو خورشید تابان دارم
تلاش شـما برای رسیدن به مرز شعر قابل توجه است، اما بیشتر مطالعه و تمرین کنید تا به انسجام بیرونی و درونی برسید.

*** احمد عباسوند - لنگرود**

خورشـید با کلماتی چون فرشید و جوشید قافیه می‌شود.

*** حبیب علی خانی - ورامین**

مثنـوی وزن خاصی ندارد و در همه وزن‌ها می‌توان مثنوی سرود. مثنوی مولانا بر وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلات» است و مثنوی شـاهنامه و بوستان سعدی بر وزن «فعولن فعولن فعولن فعل»

*** نسترن حامدی - نور**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
وزن ایـن بیت: مفاعیلــن مفاعیلن مفاعیل (فعولن) است:
من از بیگا = مفاعیلن
نگان هرگز = مفاعیلن
ننالم = فعولن
که با من هر = مفاعیلن
چه کرد آن آ = مفاعیلن
شنا کرد = مفاعیل

*** زهرا موسوی - کرج**

رویا با کلماتی چون دریا، فردا، پیدا و... قافیه می‌شود.

چرا؟

چرا به سوی من نیامدی
به وقت گل کردن بهار؟
چرا
نخواندی برای من
شعر دیدار؟
چرا
بی قراری من
در تو اثر نکرد؟
چرا آرام نشستی
چرا لب از سخن
فرو بستی؟

مهربان احمدی - تهران

دل

دل
یک تالار بی‌نهایت است
که تو می‌توانی
در آن قدم بزنی
و گلی سرخ
در کوچکترین و بزرگترین
دالان آن بگذاری

مسعود فراهانی - بندر عباس

میعاد در بهار

می‌رسد از ره بهار
سبزه پوش گل به بار
می‌برد از ما قرار
می‌دمد هر سو به باغ و دشت و کهسار و دمن
لاله و سوسن به ناز و یاسمن‌ها خنده‌زن
عندلیبان را شود گل محرم راز و نیاز
می کند غوغا بهار
می‌رسد از ره بهار
چشمه‌ها هر دم شود جوشان
و مرغان غزلخوان مست مست
می‌شود گشت و گذر آغاز و از نو بوسه‌ها
می‌شود بازاین فضا آکنده از عطر گل و سبزینه‌ها
خالی از غم سینه‌ها
سینه‌ها خالی شود از کینه‌ها
با تو هستم خوب من گیسو شلال
با توام ای با من و پیوسته تو از من جدا
بی تو بودن وه نفسگیر است و سخت
می‌رسد از ره بهار
نوبهار عاشقان
در پسِ پرچین باغ
جای پار و قبل پار
وعده‌گاه من و تو

عبدالرسول میرکیانی ــ اندیمشک

در شماره ویژه نوروز ۹۳ با ماهیه یک کنسرت زیرزمینی بیابید

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

آرزویم این است که دلت خوش باشد، نرود لحظه‌ای از صورت ماهت لبخند، نشود غصه کمی نزدیکت، لحظه‌هایت همه زیبا باشند و همه عمر نباشی دلتنگ
فلاحی-بوچیر پارسیان

* یک زن زیبا «چشم» را خشنود می کند و یک زن خوب «دل» را اولی یک جواهر است و دومی یک گنج
محمداحسان_اراک

* نقش یک درخت خشک را در زندگی بازی می کنم نمی‌دانم که باید چشم انتظار بهار باشم یا هیزم شکن پیر
پسر بختیاری

* کوچک باش و عاشق، که عشق می‌داند آیین بزرگ کردنت را بگذار عشق خاصیت تو باشد نه رابطه خاص تو با کسی
اطهر_دزفول

* عطار: تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق، عاشقم بر عشق هرگز نشکنم پیمان عشق
قطره اشک

* اشتباه بزرگیست تلخ کردن زندگی خود برای کسی که در دوری ما شیرین‌ترین لحظات زندگی‌اش را سپری می کند
حلما

* یک به یک با مژه‌هایت دل من مشغول است میله‌های قفسم را نشمارم چه کنم
احمدعلی شیرانزائی_زابل

* گوته: استعداد در فضای آرام رشد می کند و شخصیت در جریان کامل زندگی
بانوی شرقی

* قصه‌ی بعضی آدمها قصه هندوانه است، سبز زندگی می کنن ولی دلشون خونه
علیرضا رحمتی_دورود

* چقدر زیباست کسی را دوست بداریم نه برای نیاز، نه از روی اجبار و نه از برای تنهایی، فقط برای اینکه ارزش دوست داشتن دارد
مونا محمدی‌نژاد

* دوام عشق و تنعم نه شیوه عقل است/ اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
دریا

* روزها رفت ولی یاد تو کمرنگ نگشت/ شام‌ها رفت و دل ساده من سنگ نگشت/ ذهن من بستر صد خاطره با یاد تو بود/ یادت از صفحه این خاطره بی‌رنگ نگشت
فاطمه

* دلت را به هر کس نسپار، این روزها مردم از سپرده هم بهره می‌خواهند
سجاد خندان_ساوه

* همیشه در خیال من، از شعله گرمتر تویی، چه گرم دوست دارمت چه گرم دوست دارتم
میترا

* سکوت می کنم تا خدا سخن گوید/ دعا می کنم تا خدا هدایت کند/ دست برمی‌دارم تا خدا دست به کار شود/ به او می‌سپارم تا آرام شوم
زهرا

* شریعتی: زخمی بر پهلویم هست، روزگار نمک می‌پاشد و من پیچ و تاب می‌خورم و همه گمان می کنند که من می‌رقصم
مهدی فرهمند

* رو ساحل سرخ دلت اسم کسی رو حک نکن به اینکه من دوست دارم حتی یه لحظه شک نکن
اسما خانم

* روزگار عجیبی است، این روزها انگار که انسانها به دست هم پیر می‌شوند نه به پای هم
فخری سادات حسینی-تهران

* خالق تو را شاد آفرید، آزاد آفرید، پرواز کن تا آرزو، زنجیر را باور مکن
پروین افتخاری

* بلبلان از بوی گل مستند و ما از روی دوست/ دیگران از ساغر و ساقی و ما از یاد دوست
کیوان حیدرپور

* دوستی نعمت گرانبهایی است، خوشبختی را دوبرابر می کند و به بدبختی تخفیف می‌دهد
مهری خداداد-صوفیان

* ای آتش شکسته، اگر او دوباره رفتی، در سینه‌ی کدام محبت بجویمت، ای جان غم گرفته بگو دور از آن نگاه، در چشمه کدام تبسم بشویمت؟
میترا-بروجرد

* بگذار تا سرنوشت هر راهی که می‌خواهد برود، تو راهت جداست، بگذار ابرها تا می‌توانند ببارند، تو چترت خداست
زهرا طبیبی اصل-اردبیل

* هیچ گاه و به خاطر هیچ کس دست از ارزشهایت نکش، چون زمانی که او از تو دست می کشد، تو می‌مانی و یک من بی‌ارزش
شالنی

* من روز را دوست دارم ولی از روزگار می‌ترسم
ساعد موچشی

پاسخ به پیغام‌ها

جناب **کیوان حیدرپور** عزیز قبلاً هم گفتم که دادن پیام با دو سه تا اسم در حالی که خیلی‌ها توی نوبت هستن کار درستی نیست، لطفا..!

میترای عزیز از بروجرد ممنون تو فرشته آسمونی دلت شاد!

عاشق تنها از ساوه نامه‌های ارسالی تو قشنگ و فراموش نشدنی بودن ممنون!

فانوس مهربونم فرستادی «دنیا افراد موفق را تحسین می کند، آماده اندازه افراد خوش قلب. آنها را دوست ندارد» لطفا این رو برا خودت معنی کن!

شورشی زیبا تو هم گفتی «آخرین گرگ گله را آن آهویی کشت که گرگ به خاطر چشمانش گیاهخوار شد» بعد ادامه دادی «حتماً چاپ کنید چون خواننده‌ها ضرر می کنن» من سکوت می کنم تو بگو چه کنم با تو که همراه قدیمی هستی؟!

سیمین عزیز اگه با خدا رابطه‌ات خوبه یعنی عاشق اونی هستی که تو عشق شکست نمی‌ده پس شاد باش که تنها نیستی!

درسا فروتن نازنین خداییش اولین نفر بودی که گفتی لحظه تحویل سال ۹۳ ساعت ۲۰ و ۲۰ دقیقه و ۲۰ ثانیه به وقت ایرانه، امیدوارم برا همه عاشقا سال بیستی باشه که یقین دارم هست، اگر از حق بطلبن!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

علیرضا تمیمی_خرداد(کاش نبودنت را هم با خودت برده بودی)
عایشه عبدالهی (هنوز هم از بازی کلاغ پر می ترسم)
آرمان_ممسنی(زلال باش فرقی نمی کند گودال باشی)
هلسا(فرشته‌ها همیشه وجود دارن اما بعضی وقت‌ها چون بال ندارن)
سایه(فرق است بین کسی که تو را می خواهد و آن که تو را هم می خواهد)
مریم توسلی مقدم_آمل(دیشب بهش گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمت)
راستین کبیر_کنگاور(گریه چیست راهی برای از بین بردن تلخی‌ها)
سمیرسان(خدایا بیا کمی از تنهاییمان حرف بزنیم)
سپیدار(سخت است کوه درد باشی و دیگران به آرامش تو حسادت کنند)
کچی کرد(خداوند خسته‌ام از فصل سرد گناه و دلتنگ روزهای پاک)
فرزاد_تبریز(پروانه صفت گرد جهان گردیدم، یکرنگتر از)
محمدرضا معبودی(دوست داشتن خوبان همیشه گفتنی نیست گاه سکوت است)
اسمعیل کجور(پرنده‌ای باش که بالای شاخه‌ای سست آواز می خواند)
دل مرده_لاهیجان(ای کاش می‌شد یک گوشه نوشت خدایا امشب خیلی خسته‌ام)
انتظار(کیست که انتظار مراجعت یک طفل یتیم را که پدر و مادر ندارد)
محمد فخیم_تبریز (آمدیم زندگی کنیم تا قیمت پیدا کنیم)
غلامرضا محمدپور(دریا از من گله‌مند است زیرا همیشه وسعت دل تو را به رخ او می کشم)
سید جلال حسینی_دهبنه(اهل گیلانم من، آسمانم آبیست)
ناصر_شیراز(هیچ چیز را نمی توان به کسی یاد داد فقط می توان به دیگران کمک کرد تا خود را بشناسند)
حسین سعیدی_زرین دشت(هر وقت کسی دلتو شکست اونو ببخش چون حتماً کسی پیدا می‌شه)
پسر بختیاری(ای قطار راهت را بگیر و برو نه کوه توان ریزش دارد)
فرزان جمشیدی(خدایا تو را چه کسی در آغوش می‌گیرد)
ابراهیم خاکی_فومن(وجدان تنها محکمه‌ایست که نیاز به قاضی ندارد)
مهدی عاقبتی(کلماتی که از دهانتان بیرون می‌آیند ویترین فروشگاه شعور شماست)
صنم(زیباترین نگاه را در چشمان کسی دیدم که مرا هرگز ندید)
نازنین_رشت(یکی بهتر از مرا پیدا کرد و رفت، در حالی که به صد تا بهتر از او گفتم یکی دارم)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ا) چه تعداد است؟

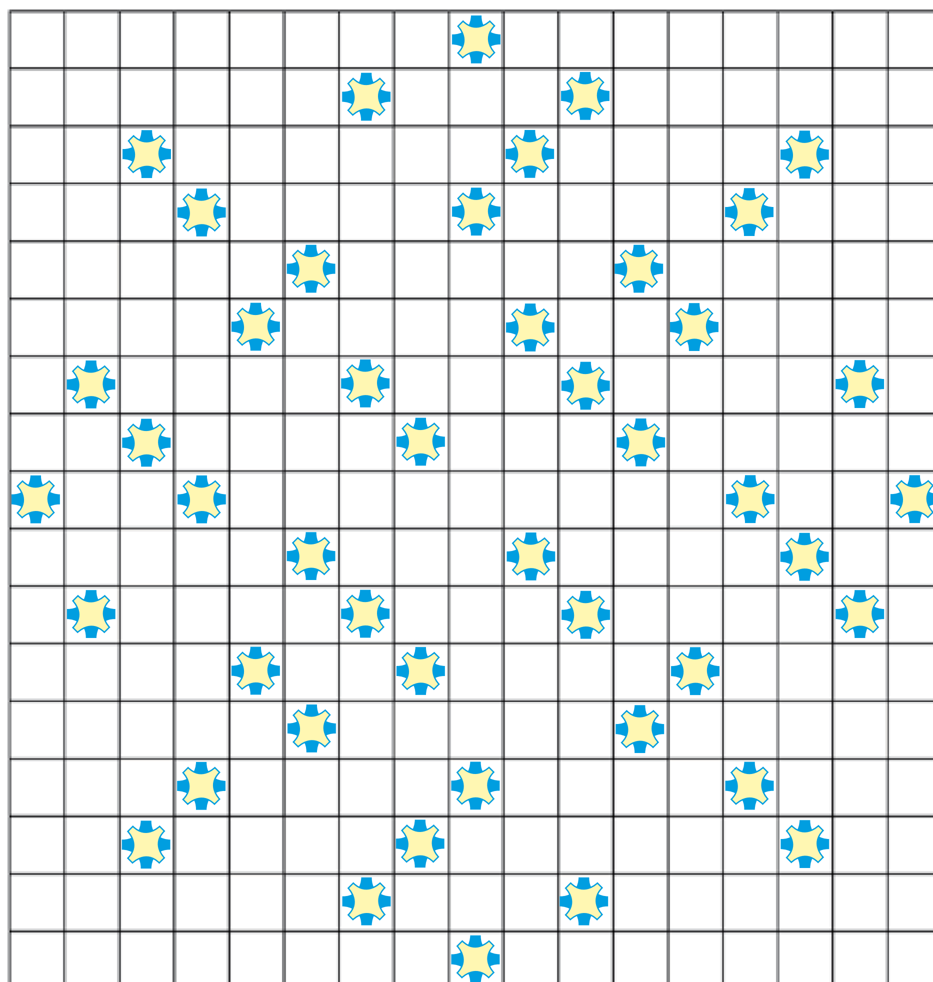
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۹۰

۱- امیر احمدی- تهران
۲- یونس صادقی- آمل
۳- منوچهر فرخی- فردیس

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



افقی:

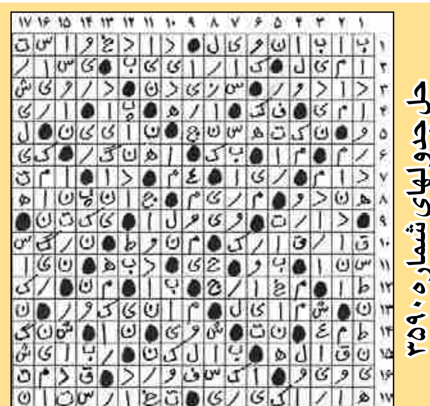
۱- داروی ضد میکروب قوی که از کشت نوعی کپک به دست می آید ـ بزرگترین رجل سیاسی دو قرن اخیر ایران ۲- نوعی ساز زهی ـ جعبه اجزای اصلی سخت‌افزاری رایانه ـ فراغ بال ۳- بر روی رودخانه و معابر می زنند ـ فرم ـ دستگاه نمایش فیلم ـ حرف درد ۴- تکان، جنبش ـ دور از وطن ـ این دم ـ برای آشتی می کشند ۵- سخن از دهان بیرون افتاده ـ زادگاه عارف نامی خراسان ابوسعید ابوالخیر ـ دستبند زینتی خانم‌ها ۶- کرکس نر ـ اولین عدد دورقمی ـ کم، اندک ـ دسته، گروه ۷- خراش یا شکاف باریک روی چیزی ـ وسیله دفاعی رزمی در قدیم ـ تیره ۸- مایل، راغب ـ شیارهای داخل لوله اسلحه ـ کشوری در آفریقا ـ ریه ۹- عدد منفی ـ جهانگرد ایتالیایی با سفرنامه‌ای معروف ـ نت آخر ۱۰- حرف انتخاب ـ نبض، ضربان ـ عتاب، پرخاش ـ آشی که در آن قره قروت بریزند ۱۱- نوعی زیتون مرغوب ـ واحد والیبال ـ به علت، به سبب ۱۲- کسادی ـ چرب زبانی، تملق ـ اشاره به دور ـ مرغ سلیمان ۱۳- مرکز ـ گران‌ترین جواهر دنیا ـ سازی کامل ۱۴- خورشید ـ قانون مغولی ـ راه رفتن به شیوه کودکان ـ ماه شب چهارده ۱۵- واحد سطح ـ تحریم ـ راکت جنگی ـ آش ۱۶- از مؤسسات وابسته به سازمان ملل متحد ـ جنسی برای نوعی کلاه ـ واقعه، حادثه ۱۷- خالق تابلوی مشهور خانواده نجار ـ جانوری سخت‌پوست و بومی کشور برزیل

عمودی:

۱- روش سیاسی در حمایت از حقوق و علایق مردم عامه در برابر گروه نخبه ـ شهری تاریخی در انگلستان ۲- گل شیپوری ـ ورزشی مفرح ـ متمتع ۳- ضمیر انگلیسی ـ آش تتماج ـ همدم ـ اثر رطوبت ۴- جدا کردن، کندن ـ گندم‌گون ـ شاگرد مغازه ـ ناودان ۵- اسب راه‌رو ـ جمع قمر ـ از توابع کاشان ۶- ترمز کشتی ـ مروارید ـ دردناک ـ حق کسی را تمام دادن ۷- هیزم ـ حیوان همیشه گرسنه ـ بندری در استان هرمزگان ۸- منقار کوتاه ـ تکرارش مادربزرگ است ـ جامه‌دان ـ از توابع شهر دماوند ۹- تصدیق آلمانی ـ خواب مصنوعی ـ زمینه ۱۰- حمایت کننده مالی در ورزش و هنر ـ موی گوسفند ـ گوشت آذری ـ مرض ۱۱- خدایی ـ قبر ـ ایالتی در هندوستان ۱۲- توانایی ـ فالگیر ـ شهری در آلمان ـ عامل اصلی گرانی ۱۳- هادی جریان الکتریکی ـ پرنده‌ای حلال گوشت ـ رهبر ۱۴- قلعه، حصار ـ گلی زیبا ـ رونده ـ مکر، فریب ۱۵- ناپسند ـ کار ناشایست ـ روشور حمام ـ ماه سرد ۱۶- یکتایی ـ سرازیری ـ ورزشی گروهی ۱۷- زیاده‌روی در خرج کردن ـ شهری در کشور آرژانتین

حل جدولهای شماره ۳۵۹۰





خشم معتدل شایسته مرد حکیم است ● فیثون

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (م) چه تعداد است؟

غذایی سنتی – از یاران افراسیاب – از علائم بیماری – سردار مشهور رومی – سهل – پوستین – مسئول آرد کردن گندم – قلب – لگام – ارابه جنگی – اثر رطوبت – استفاده از سود چیزی – گل دندان

تقویم – شب

آب شرعی – چوپان – نوشتن کتاب – جد – درخشان – رفوزه

از توابع کاشان – از شاهان اشکانی – حشره چسبنده – صداهای درهم و برهم مردم

قاره زرد – نوعی جنون – بالاپوش بلند – نوعی کبوتر – مایع حیات – خرس عرب

واحد سطح – تلخ – بالا آمدن آب دریا – خشکی – شهر روی آب ایتالیا

فلز کوبیدنی – رده – بخش پایین جامه – ساز شاکی – خوب شدن – سازمان اطلاعاتی آمریکا

غلام – از شاهان ساسانی – غذای تزریقی – از وسائل نقلیه عمومی – بوی رطوبت – از اعیاد مسیحیان

میراب – سال – حرف ندا – مجلس شیوخ – یخ – جدید

کشتزار نیشکر – عدد منفی – بتی معروف – شهری در فارس

سهل گرفتن بر یکدیگر – رودی در اروپا – ساخلو – لیست غذا – نتر – محبت – زنگ بزرگ – سائل – عدسی دوربین

همیشه – مرکز یونان – طفیلی – تن پوش پرنده

مرکز ایتالیا – تیر پیکان‌دار – گشاده – دستور – دچار مرگ ناگهانی شدن – پاپیون

پرسش – سرحد – غمزه

فرمان – رنجیده – منقار کوتاه – نظیر – ضربه‌ای در تنیس و تنیس روی میز

از اجزا صورت – دایی

جانوری با پوستی گرانبها – لنگه – مغز – ظلم – جاده قطار

نجم – تکنیک

محصولی از قطران زغال سنگ – دوزخ

فرزند

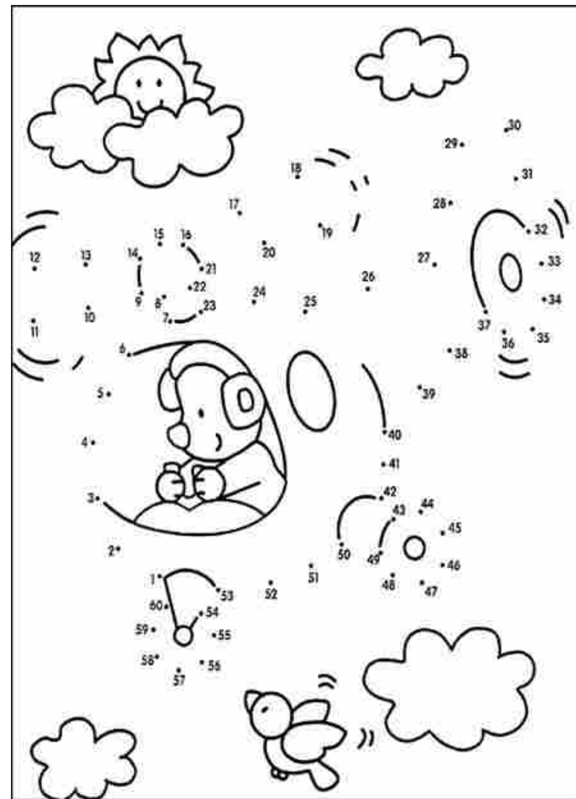
جدول سودوکو ۳۵۹۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۶						۱
		۳			۲		۴	
۹					۳	۲	۶	۷
					۸	۹		
۶		۷			۹		۳	۸
			۳					
	۶				۵			
۷	۹						۲	۴
	۳			۸	۷	۱		۶

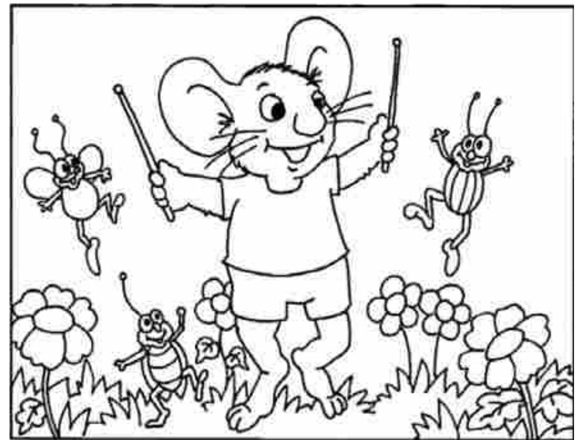
نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـــکل پنهان شـــده اســـت. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



ده اختلاف در تصویر موشها در مزرعه

موشها در مزرعه مشغول قدم زدن و کندن گل هستند. اما در میان این دو تصویر ساده که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید.





پاسخها در صفحه ۶۵





شکلهای پنهان در تصویر اتوبوس مدرسه

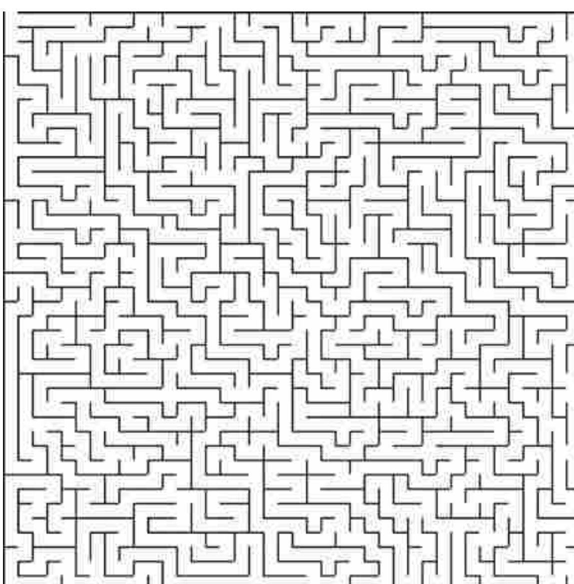
بچه ها می خواهند ســـوار اتوبوس بشـــوند اما سگ نگهبان یکی از آنها می خواهد به همراه صاحب خود ســـوار اتوبوس شـــود. اما در این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که برای یافتن آنها شکل و اسامی شان را برایتان آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

تملق، خوراک ابلهان است

● شکسپیر

مارپیچ سخت

از شـــما می خواهیم تا از قســـمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

رنجنامه صبا



دوستان نازنینم سلام. پارسال در شماره ویژه نوروز، قبل از شروع «یک سر گذشت» مقدمه‌ای نوشتم و چند سطری با شما مهربانان درد دل کردم اما بنا به صلاحدید سردبیر محترم مجله و همچنین کمبود جا، چاپ نشد. این بار زرنگی کردم و حرف‌هایم را، کمی از آنچه را که روی دلم سنگینی می کند، قبل از شماره ویژه برایتان نوشتم تا لااقل سبک شوم و دیگر مجبور نباشم این بغض لعنتی را قورت بدهم. مهربانانم، شاید این آخرین سلام و شاید آخرین خداحافظی ما باشد. سال ۱۳۹۲ با همه فراز و نشیب‌هایش رو به پایان است. من ماندم، شما ماندید و خدایی که همیشه هست. چه کسی از سال آینده خبر دارد؟ چه کسی خبر دارد سال آینده چه کسی هست و چه کسی نیست؟ این واقعیت زندگی است، اینکه دمی هستیم و دمی...

خدا می‌داند که سال ۱۳۹۲ یکی از پر فراز و نشیب ترین سال‌های زندگی‌ام بود و من با همه تلخی‌ها و شیرینی‌هایش، دوست دارم در این روزهای آخر کمی با شما درد دل کنم. راستش، این‌طور نوشتن خیلی برایم سخت است اما قول می‌دهم تا آنجا که بتوانم، بنویسم. تا آنجا که بشود، تا آنجا که ممکن است. خیلی‌ها از من، حرف‌ها و نوشته‌هایم عصبانی و دلخور شدند. از همه‌شان صمیمانه حلالیت می‌طلبم. من هستم و جوانی و خامی. پایان زمستان از یک نظر مرگ سرماست و تولد بهار و ما که نمی‌دانیم فردا زنده هستیم یا نه.

چندی قبل دوستی از تبریز برایم ایمیل فرستاده بود و از آقای گلیاری تعریف و تمجید کرده و کلی بد و بیراه نثار من کرده بود. به خیال خودش خواسته بود حرص مرا دربیاورد. جا دارد در این درد دل‌نامه تشکر کنم از دوستان بهتر از جانم و همکارانم در همه بخش‌های مجله به‌ویژه آقای گلیاری و آقای اکبرزاده که به شاگردی‌شان افتخار می کنم و در کنارشان احساسی چون بودن یک قطره در کنار دریا دارم.

همین‌طور سپاسگزارم از شما خوانندگان ارجمندی که یک سال دیگر با من همراه بودید. شمایی که در همه شهرهای دور و نزدیک کشورمان، هم‌نفسی با شما را حس کردم. چقدر با صفا هستید. چقدر با محبت و صمیمی، چقدر با معرفت و جوانمرد. این دفعه نوشتن مطلب برای شما خیلی سخت است. خدا می‌داند که دلم هزار جور شور می‌زند. نکند من نتوانستم آن گونه که باید، باشم؟ سال ۱۳۹۲ هیچ‌وقت برنمی‌گردد. از اسفند پارسال تا اسفند امسال، هزار جور اتفاق افتاد اما یادگار همیشگی، دردهای بسیاری است که آنها را در پستوی قلبم پنهان می کنم. می‌دانم بسیاری از شما به اندازه ستاره‌های آسمان غم و غصه دارید. راستش، وقتی خوب فکر می کنم، می‌بینم این یواشکی گریه کردن هم کیفی دارد برای خودش. مثل قدیم‌ها، مثل همان موقع که برای یک نمره کم گرفتن یا تجدید شدن از یک درس وحشت داشتم. این بار اما، ترس تجدید شدن در درس زندگی، قلبم را به درد آورده است. نمی‌دانم، شاید هم تقصیر خودم است که این همه در زندگی غم و غصه دارم.

اعتراف می کنم سالی که در حال گذشتن است، سال از دست دادن فرصت‌هایی بود که می‌توانستند طلایی‌تر باشند اما چه می‌شود کرد؟ این هم واقعیت زندگی ماست. فرصت‌ها را از دست می‌دهیم و بعد افسوس می‌خوریم. نمی‌دانم تا چه اندازه می‌توانم بنویسم اما‌ای کاش می‌شد ما آدم‌ها هر چه در سینه داریم، بیرون بریزیم.ای کاش می‌شد همچون ابرهای بهاری هر وقت دلمان می‌خواهد حداقل گریه کنیم،‌ای کاش...

مهربانانم! همه عشق و مهر دنیا فدای یک قطره اشک شما. به همان خدایی که می‌پرستید، من هم می‌دانم حق شما خیلی بیشتر از این «یک سر گذشت»‌های کنونی است. به همین خاطر همین جا با همه شما پیمان می‌بندم که از این پس خوب باشم. می‌دانم که لغزش بسیار داشتم اما مگر نه اینکه خداوند بخشنده است، نه اینکه بندگان گنهکار را می‌بخشد؟ پس من هم زنده‌ام به امید او و به امید بندگانی که شاید ناخواسته در حق‌شان ظلم کردم.

زیاد نوشتم. مطمئن نیستم که اصلاً جا برای چاپ این مطلب باشد یا نه. اما دوست دارم باور کنید که از صمیم قلب دوستتان دارم. هیچ‌وقت، در هیچ لحظه از زندگی‌ام این‌طور سبک نشده بودم. اینها حرف‌هایی بود که باید با شما در میان می‌گذاشتم. الهی شکر! الهی به داده‌ها و نداده‌هایت شکر. سال ۱۳۹۳ اگر بودم، باز هم در کنار هم خواهیم ماند. با هم خواهیم گریست و با هم شاد خواهیم شد. با همین دستان تهی و اندیشه محدودم، یک سر گذشت و این دو صفحه را پیشکش شما خوبان می کنم. امیدوارم آن را بخوانید و لذت ببرید. امیدوارم راهگشایتان باشد. آرزویم این است که وقتی نام صبا ادیب و یک سر گذشت به ذهنتان خطور می کند، حداقل نفرینم نکنید و بدانید این قلبی که هر لحظه ممکن است از حرکت بایستد، به عشق شما و فردایی که با بهار در نوروز متولد می‌شود، زنده است و زندگی می کند. پس درود بر شما عزیزان. درود بر خوبی‌ها و مهربانی‌هایتان و سلام بر بهار و نوروز. یاران وفادارم، لحظه تحویل سال نو برای شفای همه بیماران و درمان درد دردمندان دعا کنید. پیشاپیش سال نو را به شما تبریک می گویم.

و اما یک توضیح کوتاه در مورد یک سر گذشت این شماره که با شماره‌های قبل تفاوت دارد. چندی قبل یک ایمیل از طرف دختری جوان به دستم رسید که با خواندنش تا چند روز همچون مسخ شده‌ها، گیج و مبهوت بودم. هیچ چیز دردآورتر از سقوط یک انسان نیست. «مینا» در پایان از من خواسته بود که او را بابت نوشته به قول خودش سانسور نشده‌اش، ببخشم. من نیز قبل از هر چیز، از شما خوانندگان خوب و فهیم مجله اطلاعات هفتگی می‌خواهم مرا بابت چاپ

داستان‌هایی از این قبیل که بیش از هر چیز جنبه عبرت آموزی دارند، عفو کنید.

ارادتمند شما: صبا ادیب

***

مدتی است که با پسری نویسنده دوست شده‌ام. او مثل مردان و پسرانی که در این پنج شش سال با آنها سر و کار داشته‌ام، نیست. همچون آنها که خوش رقصی می کنند و خرج می کنند و به هدفشان می رسند و لذتشان را هم می برند. این جوان نویسنده که از زندگی و آنچه بر من گذشته با خبر است، تلاش می کند مرا از این جهنم برهاند. او نمی داند که تنها مرگ، چاره نجات من است. اولین بار مجله شما را همین جوان عاشق پیشه در اختیارم گذاشت.

داستانی که صبا ادیب در مورد زندگی یک دختر فراری نوشته بود، بیش از هر چیزی توجهم را جلب کرد. نمی دانم صبا ادیب وجود خارجی دارد یا نه. اصلاً ممکن است نوشته‌هایش زائیده تفکرات و تخیلات نویسنده‌ای چیره‌دست باشد، با این وجود از طرز نوشتنش خوشم آمد. برای اولین بار بود که دیدم کسی بی آنکه دختران فراری را مقصر بداند، درباره آنها می نویسد. همان موقع بود که تصمیم گرفتم برای صبا بنویسم حرف‌هایی را که تا به امروز به هیچ کس نگفته‌ام و این فرصت اکنون دست داد. راستی، زحمت فرستادن این ایمیل را همان دوست پسر نویسنده‌ام که به گفته خودش عاشقم شده، کشیده است.

***

سنی نداشتم که پدر و مادرم از هم طلاق گرفتند. راستش هرگز علت واقعی جدا شدن آنها را نفهمیدم. وقتی با چشمانی گریان از مادرم می خواستم نرود، او در حالی که تلاش می کرد نگاهم نکند، گفت: «دیگه نمی تونم با پدر کفتربازت که به پرنده‌هاش بیشتر از زن و بچه‌ش اهمیت میده، زندگی کنم.» سپس چادرش را بر سرش کشید و رفت. من هم آنقدر نگاهش کردم تا در پیچ و خم کوچه‌های تنگ و تاریک محله‌مان گم شد. پدرم که ازدواج کرد، از دستش فرار کردم و پیش مادرم رفتم که در خانه کلنگی به ارث مانده از پدرش زندگی می کرد. از دیدنم خوشحال نشد اما چاره‌ای جز قبول من نداشت. آن روزها سیزده سال بیشتر نداشتم. مادرم مدام غر می زد که: «مردک بی عرضه نتونست بچه‌ش رو نگه داره. آخه من که شکم خودم رو به زور سیر می کنم، چطور خرج و مخارج تو رو تامین کنم؟» مادر اینها را می گفت و من سرم را زیر پتو می بردم و آرام آرام می گریستم.

مادرم این ور و آن ور کار می کرد. به قول خودش کلفتی می کرد تا خرج شکم بچه شوهر نامردش را دربیاورد. یکی دو سال بعد بود که مادر دیگر سر کار نرفت. وضعمان بهتر شده بود. خورد و خوراکمان بهتر شده بود. همان روزها بود که فهمیدم مادرم پنهانی، زن یک مرد زن‌دار شده است. اولش نمی خواست من بفهمم اما وقتی حامله شد، قضیه لو رفت. «نصرتی»، همسر مادرم، خرج ما را می داد. مادرم هم در خانه نشسته بود و خانمی می کرد. نصرتی مایه‌دار بود. مدتی بعد زن اولش رفت خارج. مثل اینکه پایش را توی یک کفش کرده بود که می خواهد برود فرانسه و کنار خانواده‌اش باشد. نصرتی کارخانه‌دار بود. زن اول و دو دخترش را فرستاد فرانسه. خودش هم هر چند وقت یک بار می رفت و به آنها سر می زد. هووی مادرم که رفت، نصرتی ما را به خانه خودش برد. خانه بزرگ و قشنگی داشت. ما آنجا حسابی خوش بودیم تا اینکه برادر کوچک نصرتی آمد و قضیه لو رفت.

برادر نصرتی خوش‌چهره بود و مثل برادرش، خرپول اما همه، از ارثیه پدرشان بود. برادر شوهر مادرم را که دیدم، وسوسه شدم. خیال می کردم خیلی زرنگ هستم و می توانم او را تور کنم اما خودم افتادم توی تورش. او هم که خرش از پل گذشت و گند بالا آورد، رفت و دیگر بازنگشت. آن روزها احمق و خوش خیال بودم. تصور می کردم اگر نصرتی بفهمد از برادرش حامله شده‌ام، هر طور شده او را مجبور می کرد با من ازدواج کند اما نه تنها این اتفاق نیفتاد بلکه با گریه و زاری مادرم و کتک‌های نصرتی، مجبور به گناه نابخشودنی سقط بچه شدم. بعد از این جریان، نصرتی دیگر حاضر نشد مدت صیغه‌شان را تمدید کند و ما را از خانه‌اش بیرون انداخت، در عوض قول داد که هر ماه مبلغی را به عنوان خرجی فرزندش به حساب مادر واریز کند.

من و مادر و خواهر کوچکم دوباره به همان خانه درب و داغان پدربزرگ بازگشتیم. سه چهار ماه را با پولی که نصرتی می داد، گذراندیم. بعد از آن مادر تصمیم گرفت با یک پیرمرد ثروتمند و تنها ازدواج کند. او مرا در به هم خوردن خوشبختی‌اش با نصرتی مقصر می دانست، برای همین حاضر نشد همراهش باشم. دایی‌ها و خاله‌هایم که دلشان برای مادرم سوخته بود و خانه پدریشان را در اختیار او گذاشته بودند، تصمیم به فروش خانه گرفتند و این گونه شد که من آواره و دربه‌در شدم. پنج سالی است که انگ دختر فراری به پیشانی‌ام خورده. راستش، من انتقام زندگی نابود شده‌ام را از مردان هوسباز گرفته و می گیرم. خوب می دانم زندگی نکبت باری را می گذرانم اما...

***

ایمیل «مینا» را که خواندم، برایش نوشتم: «دلت نمی خواد از این وضع نجات پیدا کنی؟» چند روز بعد ایمیل دیگری از او به دستم رسید. او در جوابم نوشته بود: «حالت خوش نیست دختر جون! چند تا دختر فراری مثل من نجات پیدا کردن؟ نکنه تحت تاثیر فیلم‌های قدیمی هستی که طرف از توی کافه، یه رقاصه رو می دزده و بعدش آب توبه می ریزه سرش و خلاص... در ضمن اگه می خوای سوژه داشته باشی، دنبال نجات نباش. این کارا، کار تو و امثال تو نیست چون امثال من توی این شهر زیادن. خب، اینم یه جور زندگیه دیگه.» مینا عکسش را برایم ایمیل کرده بود. چهره‌اش را که می دیدم، حس می کردم نگاهش روی صورتم سنگینی می کند. یاد جمله‌اش می افتادم که برایم نوشته بود حالا آواره خیابانم. این شهر راحت می تواند آرزوهای دختری جوان را لگدمال کند. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ضعیف‌تر شد و حتی دو سه بار دست به خودکشی زد و... تا اینکه یک روز کامران میزبان یکی از رفقای قدیمیش شد و آنچه را که رفیق روزهای سنگرش پیشنهاد داده بود، پذیرفت و به دختر عزیزتر از جانش جنگیدن را آموخت:

– نشستی اینجا و هر روز گریه می کنی که چی بشه؟ می خوای خودکشی کنی؟ باشه، این کار و بکن. اما یادت نره که ترسوها همیشه بازنده هستن. این گند رو خودت بالا آوردی، خودت شوهرت رو دو دستی تقدیم اون زنیکه شیطان صفت کردی، حالا هم وجود جنگیدن داشته باش و بر و دوبی و مردت رو از چنگ اون «ماده ابلیس» در بیار. من فقط می تونم باهات همسفر بشم، جنگیدن کار خودته. حالا اگه وجودشو داری بسم‌الله!

کامران یک بار و دو بار و... ده بار و... آنقدر هنر جنگیدن را به دخترش یادآور شد تا بالاخره چهار ماه بعد، یعنی در اوایل آذرماه، پدر و دختر راهی دوبی شدند.

کامران بعدها اینطور گفت:

– سه روز، فقط سه روز دوبی بودیم. وقتی دیدم لیدا مثل یه شیر زن رفت و وایساد تو روی شراره و بهش گفت: «اگه دست از سر شوهرم برنداری، همین امروز آتیشت می زنم یک هفته بعد... اون وقت مطمئن شدم دخترم جنگیدن رو آموخته، جنگیدن برای خوشبختی.

***

چهار روز بعد پدر و دختر همراه «فریبرز» به ایران برگشتند. شراره نه تنها پسر جوان را در مشروب غرق کرده بود، برای اینکه فریبرز را از دست ندهد با قرص‌های روان‌گردان طوری او را برده خودش ساخته بود که یقین داشت «فریبرز» تا هر وقت دلش بخواهد مال اوست. شراره اما یک چیز را نمی دانست، او «هنر جنگیدن» برای عشق را بلد نبود، کاری که لیدا از کامران آموخته بود و آن را انجام داده بود.

***

شنبه این هفته کامران به موبایلم زنگ زد. مثل همیشه صدای خنده‌اش گوش را می لرزاند. او گفت:

– رفیق اگه منتظری برای تو هم کارت دعوت عروسی دخترم رو بفرستم، در اشتباهی. چون کارت‌های عروسی لیدا و فریبرز از اون گرانقیمت‌هاست. پس سوم عید منتظرتیم.

کامران دوباره خندید و خندید و آخر سر به آرامی گفت: «امیدوارم عروسی دخترت رو ببینی تا بفهمی من چقدر خوشحالم.»

گوشی را که گذاشتم، زیر لب گفتم: «منم امیدوارم»! ■

در یک رابطه دو نفر وقتی دو نفر هیچ مشکلی با هم ندارند، حتماً یکی از آنها تمام حرفهای دلش را نمی گوید ● شکسپیر

زیر نظر: علی کیانی موحد



شبنم قلی خانی در استرالیا:
هنوز نتوانسته ام با شرایط اینجا کنار بیایم

بدون تعارف باید گفت او یکی از محبوب ترین بازیگران سریال های تلویزیونی است. شبنم قلی خانی که با مجموعه «مریم مقدس» در هجده سالگی خود را به عنوان پدیده بازیگری کشورمان مطرح کرد، در هر سریالی که حضور داشته، موفق عمل کرده و توانسته رضایت مخاطبان را جلب کند. او نزدیک به دو سالی است که از ایران خارج شده و در استرالیا زندگی می کند.

در شرایطی از ایران به استرالیا رفتید که وضعیت شغلی خوبی داشتید. چرا تصمیم گرفتید به استرالیا بروید؟

هیچ وقت نمی خواستم از ایران بروم و در تمام لحظاتی که در استرالیا بودم، مطمئن بودم که به ایران باز خواهم گشت. به دلیل موقعیت شغلی همسرم، مجبور شدیم چند سال از ایران دور باشیم. الان نزدیک به دو سال است که به اینجا سفر کرده‌ایم و مشغول زندگی هستیم. البته در این مدت چندبار به ایران آمده و برگشته‌ام. چند ماه اولی که به اینجا آمده بودیم، بیشتر وقتم را به یادگیری زبان انگلیسی اختصاص دادم. الان هم مشغول ادامه تحصیل در رشته کارگردانی فیلم هستم. خوشبختانه تعداد کارهای پخش نشده‌ام زیاد است. سریال «سرزمین کهن» از من در حال پخش بود، همچنین چند فیلم سینمایی در نوبت اکران دارم که این پروژه‌ها باعث می‌شود ارتباطم با مردم قطع نشود و از این بابت خوشحالم. مساله دیگری که باید به آن اشاره کنم، این است که کار همیشه هست. گاهی فاصله گرفتن از محیط کار برای به دست آوردن تجربه‌های جدید اتفاق خوبی است.

مگر در ایران در رشته کارگردانی تئاتر تحصیل نکرده بودید؟

درست است. من پیش از این در رشته کارگردانی تئاتر تحصیل کرده بودم حتی مدت هفت سال در دانشگاه هم مشغول تدریس بودم اما در مورد کارگردانی فیلم، این رشته را به صورت تجربی دنبال می کردم و با ساخت هشت فیلم کوتاه، مبانی ابتدایی آن را تجربه کرده بودم. اما حس کردم این تجربیات برای ورود به حیطه ساخت فیلم‌های بلند کافی نیست و دوست داشتم یک مقدار اصولی‌تر و حرفه‌ای‌تر با این مقوله آشنا شوم. احتیاج داشتم یک مقدار مسائلی را که در این ۱۷ سال سر صحنه آموخته بودم، به صورت آکادمیک و به روزتر دنبال کنم. الان حس می کنم این تصمیم درست بوده چون ما در سینمایی کار می کنیم که خیلی از مسائل ابتدایی هم در آن رعایت نمی‌شود و قطعاً زمانی که به عنوان کارگردان وارد سینمای ایران شوم، این موارد را رعایت خواهم کرد.

چه مسائلی؟

یکی از مسائلی که اینجا خیلی بر آن تاکید می‌شود این است که صحنه فیلمبرداری باید برای همه عوامل امن و بی خطر باشد. این موضوع یکی از اولین مباحثی است که در دانشگاه به آن پرداخته می‌شود که سر صحنه فیلمبرداری چه مقدماتی را آماده کنیم تا نیازهای افراد حاضر در گروه تامین شود تا سلامت آنها به خطر نیفتد. اگر این مسائل در سینمای ایران هم به خوبی رعایت شود، خیلی از اتفاقات تلخی که سال‌های اخیر برای عوامل زحمتکش سینمای ایران افتاده است، تکرار نخواهد شد. خیلی وقت‌ها خود من با خوردن آب ناسالم سر صحنه بیمار شده‌ام، این کوچکترین مساله را بگیرید و به مرگ پیمان ابدی یا آسیب‌دیدگی شدید آقای اصغر شاهوردی برسید!



با توجه به فراموشکار بودن مردم، از فراموش شدن نمی ترسیدی؟

نظر من با شما متفاوت است. اینکه بعد از پانزده سال مردم هنوز هم من را با «مریم مقدس» می‌شناسند و در وب‌سایت شخصیم، پیام‌هایی را از مردم دریافت می کنم که از آن کار یاد شده، نشان می‌دهد بازیگر در ایران به‌راحتی فراموش نمی‌شود. مثلاً آقای ناصر ملک‌مطیعی که بعد سال‌ها دوباره به بازیگری بازگشته‌اند، به دلیل اینکه در خاطر مردم جای داشته‌اند، تبدیل به تیتر یک رسانه‌ها شده‌اند. از طرفی در این سال‌ها بازیگران زیادی بوده‌اند که مدت زیادی از بازیگری فاصله گرفتند و وقتی قصد بازگشت دوباره به این حرفه را داشتند، نه تنها فراموش نشده‌اند، بلکه با آغوش باز مخاطب مواجه شده‌اند. مثلاً وقتی با خانم گلچین در این مورد صحبت می کردم، ایشان می گفتند ۹ سال هیچ فعالیتی در زمینه بازیگری نداشتم و بدون هیچ مشکلی دوباره به این حرفه بازگشتم، یا خانم رزیتا غفاری که سه سال در خارج از کشور زندگی می کردند، در این مورد می گفتند دقیقاً سه روز بعد از اینکه به ایران بازگشتم، با من تماس گرفتند و قرارداد کار جدیدم را امضا کردم.

چقدر طول کشید با فضای زندگی در استرالیا آشنا شوید؟

من الان دو سال است که به استرالیا آمده‌ام و هنوز نتوانسته‌ام به طور کامل با شرایط اینجا کنار بیایم! برادرم که بیش از بیست سال است در یکی دیگر از شهرهای استرالیا زندگی می کند هم هنوز نتوانسته با شرایط اخت شود و خودش را هنوز هم ایرانی می‌داند. خواهر و مادرم در ایران هستند و دلم پیش آنهاست و مدام از طریق اینترنت و تلفن با آنها صحبت می کنم. اخبار فرهنگی و سینمایی ایران را دنبال می کنم و در جریان اتفاقات کشور

هستم. زندگی در استرالیا را به چشم یک تجربه نگاه می‌کنم، تجربه‌ای که در آینده به من قطعاً کمک خواهد کرد.

ممکن است که قید بازیگری را بزنید و برای همیشه در استرالیا بمانید؟

نه، اصلاً! فکر نمی‌کنم این اتفاق بیفتد و تصمیم دارم بلافاصله بعد از اتمام تحصیلم، به ایران بازگردم و در کنار مردم خوب و مهربان کشورم زندگی کنم.

با توجه به اینکه در ایران با مادرتان زندگی می‌کردید و من می‌دانم چقدر به هم نزدیک بودید، چرا مادرتان با شما در این سفر همراه نشد؟

راه دور است و پرواز طولانی، مادرم هم سال‌ها در



ایران زندگی کرده و سخت است که بعد از این همه سال به کشور دیگری بیاید و برای مدتی زندگی را در این کشور ادامه دهد. ما به هم خیلی وابسته بودیم و این دوری برای هر دوی ما خیلی سخت است. الان هم که هر روز با هم صحبت می‌کنیم، نگرانی خودش را از این بابت که مبادا در استرالیا ماندگار شوم، بیان می‌کند که من هم هر بار این اطمینان را به او می‌دهم که قطعاً به ایران باز خواهم گشت.

و چرا در همان شهری که برادرتان هم حضور دارد، ساکن نشدید؟

به دلیل شرایط کاری همسرم مجبور شدیم در شهری دیگر ساکن شویم.

ایرانی‌های دیگر هم در این شهر هستند؟

بله، هموطنان ایرانی ما در این شهر هم حضور دارند. حتی چند رستوران ایرانی هم وجود دارد که غذاهای ایرانی به مشتریانش ارائه می‌دهد. در جشن‌های سنتی ایرانی هم، ایرانی‌ها دور هم جمع می‌شوند و فرهنگ ایرانی را زنده نگه می‌دارند.

احتمالاً قرار نیست اولین فرزند شبنم قلی خانی در استرالیا متولد شود؟

مادرم هم به شدت اصرار دارد که من برای اینکه از تنهایی در بیایم، بچه‌دار شوم. اما خب اینکه من بخواهم در یک کشور غریبه و دور از مادر و خواهرم بچه‌دار شوم، یک مقدار برایم سخت است و فعلاً در موردش فکر نکرده‌ام.

معمولاً بازیگرهای ایرانی که به خارج از کشور می‌روند، با پیشنهاد بازی در خارج روبه‌رو می‌شوند. شما هم چنین پیشنهاداتی داشته‌اید؟

من از ابتدا در پروژه‌های کلاسی دانشگاه هم جلو دوربین نرفتم و به استادان دانشگاه هم می‌گفتم که دوست ندارم در استرالیا بازیگری را تجربه کنم و به دلیل اینکه به صورت موقت اینجا هستم، نمی‌خواهم بازیگری را جایی به جز ایران دنبال کنم.

مگر بازیگری در خارج از کشور یک تجربه جدید به حساب نمی‌آید؟

بله، قطعاً تجربه جدیدی است اما به هر حال طبق قوانین ایران نمی‌توانم در اینجا بازیگری را دنبال کنم. در اینجا نقشی وجود ندارد که من بخواهم آن را با حجاب بازی کنم و اصولاً دوست ندارم بدون حجاب جلو دوربین بازی کنم.

از تفاوت‌های زندگی و کار در ایران و استرالیا بگویید...

اینجا در استرالیا به بازیگر به دید یک پرنسس نگاه می‌کنند و او را پادشاه صحنه می‌دانند و احترام خاصی برایش قائل هستند. در مدت زمانی که در ایران تدریس می‌کردم، هفته اول که کلاس تقریباً خالی بود، هفته دوم تا ساعت ۱۱ صبح طول می‌کشید که کلاس پر شود و در نهایت هفته سوم کلاس‌ها به قول معروف جان می‌گرفت اما اینجا از همان جلسه اول، کلاس‌ها با حداکثر ظرفیت و

اینجا مردم شب‌ها خیلی زود می‌خوابند و از آن طرف صبح‌ها ساعت ۶ اکثر مردم در خیابان در حال ورزش هستند. ما هم مجبوریم که زود بخوابیم چون اکثر مغازه‌ها ۵ عصر بسته می‌شود

سر ساعت فعالیتشان را آغاز می‌کنند. شاید جالب باشد بدانید علیرغم حاکم بودن قانون در کلاس، رابطه دوستانه‌ای هم بین بچه‌ها و اساتید وجود دارد و حتی بچه‌ها استاد را با نام کوچکش صدا می‌زنند. اینجا مردم شب‌ها خیلی زود می‌خوابند و از آن طرف صبح‌ها ساعت ۶ اکثر مردم در خیابان در حال ورزش هستند. ما هم مجبوریم که زود بخوابیم چون اکثر مغازه‌ها ۵ عصر بسته می‌شود و ناخودآگاه روز کاری زود به پایان می‌رسد و از طرفی کلاس‌ها هم در ساعت‌های اولیه صبح تشکیل می‌شوند و برای اینکه سرحال سر کلاس حاضر شوم، مجبورم که شب‌ها زود بخوابم. شهری که ما در آن سکونت داریم، یازدهمین شهر گران دنیاست. یک سری موارد مثل هزینه سوخت یا اجاره بها، خیلی گران است اما نکته‌ای که وجود دارد این است که یک نوع نسبت بین درآمد و هزینه‌ها وجود دارد که تمام اقشار جامعه می‌توانند از عهده امور زندگی بربیایند.

چه زمانی به ایران باز خواهید گشت؟

به طور موقت و برای دیدار مادرم به ایران می‌آیم و مجدداً به استرالیا برمی‌گردم اما فعلاً باید یک سال دیگر در استرالیا زندگی کنم بعد از آن برای همیشه به ایران باز خواهم گشت. راستش الان ساخت فیلم بلند در ایران یکی از دغدغه‌هایم است و طرح‌هایی در ذهن دارم که تصمیم دارم روی آنها کار کنم تا بعد از بازگشت به ایران، روی یکی از این طرح‌ها به صورت جدی فکر کنم و آن را بسازم.

برنامه‌های تلویزیون ایران را پیگیری می‌کنید؟

بله، مجموعه «ویلای من»، «پژمان» و «شاهگوش» را دنبال کردم و دوستشان دارم. همچنین تمام قسمت‌های مجموعه «کلاه‌قرمزی» را که در ایام عید از تلویزیون پخش شد هم تماشا کرده‌ایم. البته ما اینجا به شبکه‌های ایران دسترسی نداریم و به صورت اینترنتی باید برنامه را دنبال کنیم.

در این دو سال نقشی بوده که در تلویزیون یا سینما دیده باشید و دوست داشته باشید آن را بازی کنید؟

راستش وقتی در ایران بودم زیاد علاقه‌ای نداشتم در کارهای طنز بازی کنم اما الان که با فاصله بیشتری کارها را نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم سریال‌های طنز در بین ایرانیان خارج‌نشین طرفداران زیادی دارد. به همین دلیل خیلی دوست دارم وقتی به ایران بازگشتم ژانر طنز را با یک گروه خوب تجربه کنم. اما در نهایت باید بگویم نقشی نبوده که در این یکی دو سال ببینم و دوست داشته باشیم آن را بازی کنم.

کیفیت آثاری که در تلویزیون استرالیا تولید می‌شود، نسبت به آثاری که در تلویزیون ایران ساخته می‌شود، چقدر تفاوت دارد؟



فکر می‌کنم نقطه قوت برنامه‌سازی در تلویزیون استرالیا مستندسازی است. مثلاً یک بار راجع به جراحی‌های زیبایی و عواقب آن مستندی پخش شد که واقعاً تأثیر گذار بود. فکر می‌کنم جای چنین مستندهایی در کنداکتور تلویزیون ما خالی است. نکته دیگری که وجود دارد این است که در هر ساعتی برنامه‌های خاص گروه‌های سنی مختلف پخش می‌شود و برای سلیقه سنین مختلف، برنامه‌های مختلفی تدارک دیده شده است. اما در مورد سریالسازی قدرت چندانی ندارند .

آنچه ناگزیر و حتمی الوقوع است مرا خشمناک نمی‌کند، عشق به سرنوشت در اعماق دل من نهفته است ● فردریش نیچه

نمادهای دشت مشوش

از: محمد حمید جعفری

جشنواره ۳۲ که قرار بود جشنی بزرگ برای آغاز دورانی تازه باشد، بیش از متن با حاشیه هایش شناخته شده است، حاشیه هایی ظاهرا بی پایان که انگار قرار نیست به این زودی ها دست از سر سینمای ایران بردارند.

این روزها شاید دغدغه بزرگ مدیران سینمایی حمایت از احمدرضا درویش و حل کردن مشکلات فیلم «رستاخیز» باشد. «رستاخیز» که داستانی درباره واقعه عاشورا را روایت می کند، گذشته از تاکید منتقدان و کارشناسان بر ضعف های فنی و تکنیکی، حالا با مخالفت گسترده مراجع تقلید و روحانیون روبرو شده که با نمایش چهره بزرگان دین مخالفند. ار سوی دیگر به سلامتی و میمنت مداحان هم کارشناس سینما شده اند! اظهارنظر های تند و دسته جمعی منتشر شده از مداحان درباره فیلم «رستاخیز» از مشکلات جدی این فیلم برای اکران خبر می دهد. علی جنتی سعی کرده با اظهارنظر هایی حساب شده فضا را آرام کند و حجت الله ایوبی هم در مقام رییس سازمان سینمایی قول داده این فیلم بدون انجام اصلاحات لازم و نظر مساعد آیات عظام رنگ پرده را نخواهد دید.

از سوی دیگر ابراهیم حاتمی کیا هم انگار تصمیمش را گرفته و نمی خواهد دست از اظهارنظر های جنجالی بردارد. بعد از انواع سخنرانی های تند و تیز و عجیب ،او در دانشگاه شهید بهشتی از رای دادن به موسوی و روحانی گفت و در عین حال انتقاداتش از مدیریت فرهنگی دولت روحانی را تکرار کرد. گفته های عجیب حاتمی کیا درباره علی معلم تهیه کننده و منتقد سینمای ایران هم حاشیه غریب دیگری بود که راه را برای رسیدن سینما به آرامش سخت تر کرد. حاتمی کیا این روزها انگار شبیه حاج کاظم فیلم آژانس شیشه ای شده. خونش به جوش آمده و می خواهد بعد از شکستن شیشه های دفتر مدیر آژانس، همه را به ضرب تهدید پای قصه گویی خود بنشاند! فقط خدا کند حواسش باشد که هنوز هم فیلمساز محبوب همه ماست، و با هر تفکر و اعتقادی سینمایش را، و خودش را، دوست داریم.

هوای ابری سینما

این روزها، هوای سینما ابری و آلوده است. انگار بزرگان سینمای ما حواسشان نیست حاشیه ها، راه تنفس سینما را خواهد بست. در شرایطی که بودجه فرهنگی کشور افتی چشمگیر داشته، در روزهایی که سالن های خالی نگران کننده تر از همیشه شده اند، در فقدان توفیق های بین المللی —به استثنای شاهکاری مانند «ماهی و گربه»— و در شرایطی که فرهنگ آشکارا در کانون توجه دولت سیاسی واقتصادگرای یازدهم نیست ،این خودزنی های ممتد چه کمکی به احوال سینمای نحیف ما می کند؟ این که مثلا مسعود کیمیایی بیرحمانه به منتقدان فیلم هایش بتازد و چند منتقد هم چشم بر کسوت ببندند و جواب های تندشان را در فضای مجازی منتشر کنند، جز دامن زدن به حواشی ناخوشایند چه دستاوردی دارد؟ این همه تلخی فزاینده و آشفتگی قرار است چگونه پیشرفت سینما را تسهیل کند؟



سینمای ایران بعد از برپایی جشن باشکوه اما کم رمق خود، این روزها بیش از هر زمانی نیازمند آرامش و همدلی است. بزرگان سینمای ما «سکوت در راستای منافع سینما» را می توانند از رضا درمیشیان، نوید محمدزاده و بقیه جوان های فیلم «عصبانی نیستم» یاد بگیرند، جوانانی که با هزار امید و آرزو به جشنواره آمدند اما مجبور شدند وانمود کنند دوست ندارند در رقابت شرکت داشته باشند! با این وجود سکوت کردند تا گزندی به جان عزیز سینما وارد نشود. اگر همه این نوع نگاه را به جان اندیشه خود تزریق می کردند، اگر روزهای تلخ گذشته به این زودی یادمان نمی رفت، اگر انگشت اتهام را نه به سوی دیگران که نشانه رفته به طرف خودمان می دیدیم، اگر درهای بسته خانه سینما در ذهن ما مانده بود و... شاید این گونه بیرحمانه به هم نمی تاختیم. سینمای ایران این روزها نیاز خود به آرامش را فریاد می زند. ظهور جوانان خوش نفس در عرصه های مختلف شهد شیرینی بود که در دل تلخی های جشنواره به کام مخاطبان نشست. اما انگار قدیمی ترها، مدعیان سیادت و قیمومیت این سینما، نمی خواهند باور کنند عصر گردن کشی و درشت گویی وخودپسندی گذشته است. دیگر کسی حوصله شنیدن مونولوگ های پر از منم و شعاری را ندارد و دوره فرمانده هان مغرور گذشته است! این روزها و در آستانه بهار طبیعت، می شود چشم ها را شست و دوستانه به قضایا نگاه کرد. آنچه خانواده سینمای ایران می نامیم، شایسته چنین برخوردهای دشمنانه و تندی نیست و چنین رفتارهایی بی شک معلوم است منجر به چه نوع قضاوتی از سوی جامعه درباره ما می شود. گرچه ظاهرا دوستان به روزهای تلخ قبل دل بسته اند، و شاید ما ساده بوده ایم که فکر می کردیم روزگار نویی در حال آغاز شدن است!

برنده اصلی «ماهی و گربه»

مهدی کشاورز

همیشه این سوال در ذهنم بوده که این تماشاگران مشتاق مسابقات دوی ماراتن چه حوصله ای دارند که گردش تکراری دونده ها را با اشتیاق تعقیب می‌کنند. موقع تماشای فیلم «ماهی و گربه» از آنجا که ژست روشنفکری و پست مدرنی به خودم نگرفته بودم چنین حسی را تجربه کردم. درست مثل تماشاگر یک دوی ماراتن ۱۳۰ دقیقه ای!

دونده اصلی این مسابقه محمود کلاری بود که ۱۳۰ دقیقه دوربین روی دست بازیگران این دوی امدادی را دور دریاچه تعقیب کرد! بازیگران مدام در طول مسیر به یکدیگر می‌رسیدند و ادامه مسیر را به یکدیگر می‌سپردند و حتی چندین بار این بازیگران پس از دور زدن دریاچه به خودشان رسیدند! و بنده خدا این محمود کلاری بود که فرصت استراحت نداشت. فیلم پلان-سکانس گونه ای نو و عجیب در سینمای دنیاست که کارگردان حتی یک بار هم در آن کات نمی‌دهد و دوربین را خاموش نمی‌کند.

«ماهی و گربه» فیلمی‌است که هزینه های مربوط به تدوین را حذف می‌کند! فیلمی‌است که ماهیت آن بر قدم زدن استوار است. در واقع تغییر مکان در این فیلم فقط از طریق قدم زدن بازیگران امکان پذیر است. به جای اینکه روی میز مونتاژ فاصله های چند ده متری و حتی چند صد متری با یک کات ناقابل کوتاه شود مخاطب مجبور است قدم زدن بازیگر را به هنگام تغییر لوکیشن تحمل کند! در این فیلم و در این دوی امدادی شاید نیم ساعت شاهد این قدم زدنها و طی طریق از یک لوکیشن به لوکیشن دیگر بودیم!

می‌گویند که شهرام مکری اولین نفر در دنیاست که فیلم سکانس - پلان را تعریف کرده است و محمود کلاری اولین فیلمبردار در دنیاست که تا جایی که پاهایش توان راه رفتن داشته شهرام مکری را تحمل کرده است.

حتی گفته می‌شود که کلاری برای ثبت این راه پیمایی سینمایی در کتاب رکوردهای گینس قصد داشته که نیم ساعتی بیشتر ماجرا را طول بدهد اما این موضوع با توجه به سرگیجه شدید بازیگران که چه در جلسات تمرینی قبل از فیلمبرداری و چه در هنگام فیلمبرداری بر اثر گردش زیاد دور دریاچه به حال تهوع درآمدند منتفی شده است!



هستم. زندگی در استرالیا را به چشم یک تجربه نگاه می‌کنم، تجربه‌ای که در آینده به من قطعاً کمک خواهد کرد.

ممکن است که قید بازیگری را بزنید و برای همیشه در استرالیا بمانید؟

نه، اصلاً! فکر نمی‌کنم این اتفاق بیفتد و تصمیم دارم بلافاصله بعد از اتمام تحصیلم، به ایران بازگردم و در کنار مردم خوب و مهربان کشورم زندگی کنم.

با توجه به اینکه در ایران با مادرتان زندگی می‌کردید و من می‌دانم چقدر به هم نزدیک بودید، چرا مادرتان با شما در این سفر همراه نشد؟

راه دور است و پرواز طولانی، مادرم هم سال‌ها در



ایران زندگی کرده و سخت است که بعد از این همه سال به کشور دیگری بیاید و برای مدتی زندگی را در این کشور ادامه دهد. ما به هم خیلی وابسته بودیم و این دوری برای هر دوی ما خیلی سخت است. الان هم که هر روز با هم صحبت می‌کنیم، نگرانی خودش را از این بابت که مبادا در استرالیا ماندگار شوم، بیان می‌کند که من هم هر بار این اطمینان را به او می‌دهم که قطعاً به ایران باز خواهم گشت.

و چرا در همان شهری که برادرتان هم حضور دارد، ساکن نشدید؟

به دلیل شرایط کاری همسرم مجبور شدیم در شهری دیگر ساکن شویم.

ایرانی‌های دیگر هم در این شهر هستند؟

بله، هموطنان ایرانی ما در این شهر هم حضور دارند. حتی چند رستوران ایرانی هم وجود دارد که غذاهای ایرانی به مشتریانش ارائه می‌دهد. در جشن‌های سنتی ایرانی هم، ایرانی‌ها دور هم جمع می‌شوند و فرهنگ ایرانی را زنده نگه می‌دارند.

احتمالاً قرار نیست اولین فرزند شبنم قلی خانی در استرالیا متولد شود؟

مادرم هم به شدت اصرار دارد که من برای اینکه از تنهایی در بیایم، بچه‌دار شوم. اما خب اینکه من بخواهم در یک کشور غریبه و دور از مادر و خواهرم بچه‌دار شوم، یک مقدار برایم سخت است و فعلاً در موردش فکر نکرده‌ام.

معمولاً بازیگرهای ایرانی که به خارج از کشور می‌روند، با پیشنهاد بازی در خارج روبه‌رو می‌شوند. شما هم چنین پیشنهاداتی داشته‌اید؟

من از ابتدا در پروژه‌های کلاسی دانشگاه هم جلو دوربین نرفتم و به استادان دانشگاه هم می‌گفتم که دوست ندارم در استرالیا بازیگری را تجربه کنم و به دلیل اینکه به صورت موقت اینجا هستم، نمی‌خواهم بازیگری را جایی به جز ایران دنبال کنم.

مگر بازیگری در خارج از کشور یک تجربه جدید به حساب نمی‌آید؟

بله، قطعاً تجربه جدیدی است اما به هر حال طبق قوانین ایران نمی‌توانم در اینجا بازیگری را دنبال کنم. در اینجا نقشی وجود ندارد که من بخواهم آن را با حجاب بازی کنم و اصولاً دوست ندارم بدون حجاب جلو دوربین بازی کنم.

از تفاوت‌های زندگی و کار در ایران و استرالیا بگویید...

اینجا در استرالیا به بازیگر به دید یک پرنسس نگاه می‌کنند و او را پادشاه صحنه می‌دانند و احترام خاصی برایش قائل هستند. در مدت زمانی که در ایران تدریس می‌کردم، هفته اول که کلاس تقریباً خالی بود، هفته دوم تا ساعت ۱۱ صبح طول می‌کشید که کلاس پر شود و در نهایت هفته سوم کلاس‌ها به قول معروف جان می‌گرفت اما اینجا از همان جلسه اول، کلاس‌ها با حداکثر ظرفیت و

اینجا مردم شب‌ها خیلی زود می‌خوابند و از آن طرف صبح‌ها ساعت ۶ اکثر مردم در خیابان در حال ورزش هستند. ما هم مجبوریم که زود بخوابیم چون اکثر مغازه‌ها ۵ عصر بسته می‌شود

سر ساعت فعالیتشان را آغاز می‌کنند. شاید جالب باشد بدانید علیرغم حاکم بودن قانون در کلاس، رابطه دوستانه‌ای هم بین بچه‌ها و اساتید وجود دارد و حتی بچه‌ها استاد را با نام کوچکش صدا می‌زنند. اینجا مردم شب‌ها خیلی زود می‌خوابند و از آن طرف صبح‌ها ساعت ۶ اکثر مردم در خیابان در حال ورزش هستند. ما هم مجبوریم که زود بخوابیم چون اکثر مغازه‌ها ۵ عصر بسته می‌شود و ناخودآگاه روز کاری زود به پایان می‌رسد و از طرفی کلاس‌ها هم در ساعت‌های اولیه صبح تشکیل می‌شوند و برای اینکه سرحال سر کلاس حاضر شوم، مجبورم که شب‌ها زود بخوابم. شهری که ما در آن سکونت داریم، یازدهمین شهر گران دنیاست. یک سری موارد مثل هزینه سوخت یا اجاره بها، خیلی گران است اما نکته‌ای که وجود دارد این است که یک نوع نسبت بین درآمد و هزینه‌ها وجود دارد که تمام اقشار جامعه می‌توانند از عهده امور زندگی بربیایند.

چه زمانی به ایران باز خواهید گشت؟

به طور موقت و برای دیدار مادرم به ایران می‌آیم و مجدداً به استرالیا برمی‌گردم اما فعلاً باید یک سال دیگر در استرالیا زندگی کنم بعد از آن برای همیشه به ایران باز خواهم گشت. راستش الان ساخت فیلم بلند در ایران یکی از دغدغه‌هایم است و طرح‌هایی در ذهن دارم که تصمیم دارم روی آنها کار کنم تا بعد از بازگشت به ایران، روی یکی از این طرح‌ها به صورت جدی فکر کنم و آن را بسازم.

برنامه‌های تلویزیون ایران را پیگیری می‌کنید؟

بله، مجموعه «ویلای من»، «پژمان» و «شاهگوش» را دنبال کردم و دوستشان دارم. همچنین تمام قسمت‌های مجموعه «کلاه‌قرمزی» را که در ایام عید از تلویزیون پخش شد هم تماشا کرده‌ایم. البته ما اینجا به شبکه‌های ایران دسترسی نداریم و به صورت اینترنتی باید برنامه را دنبال کنیم.

در این دو سال نقشی بوده که در تلویزیون یا سینما دیده باشید و دوست داشته باشید آن را بازی کنید؟

راستش وقتی در ایران بودم زیاد علاقه‌ای نداشتم در کارهای طنز بازی کنم اما الان که با فاصله بیشتری کارها را نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم سریال‌های طنز در بین ایرانیان خارج‌نشین طرفداران زیادی دارد. به همین دلیل خیلی دوست دارم وقتی به ایران بازگشتم ژانر طنز را با یک گروه خوب تجربه کنم. اما در نهایت باید بگویم نقشی نبوده که در این یکی دو سال ببینم و دوست داشته باشیم آن را بازی کنم.

کیفیت آثاری که در تلویزیون استرالیا تولید می‌شود، نسبت به آثاری که در تلویزیون ایران ساخته می‌شود، چقدر تفاوت دارد؟



فکر می‌کنم نقطه قوت برنامه‌سازی در تلویزیون استرالیا مستندسازی است. مثلاً یک بار راجع به جراحی‌های زیبایی و عواقب آن مستندی پخش شد که واقعاً تأثیر گذار بود. فکر می‌کنم جای چنین مستندهایی در کنداکتور تلویزیون ما خالی است. نکته دیگری که وجود دارد این است که در هر ساعتی برنامه‌های خاص گروه‌های سنی مختلف پخش می‌شود و برای سلیقه سنین مختلف، برنامه‌های مختلفی تدارک دیده شده است. اما در مورد سریالسازی قدرت چندانی ندارند.

آنچه ناگزیر و حتمی الوقوع است مرا خشمناک نمی‌کند، عشق به سرنوشت در اعماق دل من نهفته است ● فردریش نیچه



مقتولِ دشمن تراش

وقتی که بلند گو اسم آزادی‌های زندان را اعلام کرد، آنهایی که خبر خوشِ آزادی خود را شنیده بودند، شتابان لباس پوشیدند و وسایل خود را برداشتند و از هم‌سلولی‌های خود خداحافظی کردند. دوستانشان برایشان صلوات فرستادند و آنها را تا زیر هشت بدرقه کردند و شعار «بری که دیگه برنگردی» سر دادند. کمی بعد در آهنی زندان با صدایی خشک و سنگین باز شد و آزادی‌ها به ستون یک صف بستند و رفتند. آنها مدتی در سالنی که نزدیک دفتر افسر نگهبان بود، چمباتمه زدند تا این که اسمشان را خواندند و یکی یکی از دری گذشتند و با کارت عکسی که در پرونده داشتند، مطابقت داده شدند سپس از آنها عکس جدیدی گرفتند و برگه‌ی آزادی را دستشان دادند. بعد به حیاطِ بزرگ و خیس زندان رفتند و با هم به سوی درِ خروجی راه افتادند. یکی از آنها شال گردنش را دور صورت و گردنش پیچید و دکمه‌های بارانی‌اش را بست و همراه بقیه از درِ زندان بیرون رفت و شتابان سوار یکی از مسافرکش‌ها شد و گفت: دربست. راننده راه افتاد و گفت: «ایشالا بری و دیگه برنگردی... ایشالا دربست... کجا؟» مسافر گفت: «برو طرف کرج. خیلی هم سریع برو!» راننده گفت: «حق داری! زندون جای بدیه. خدا نصیب نکنه.... شال و کلاتو بردار! بخاری رو روشن کردم.» مسافر شال گردنش را باز کرد و گفت: «یه موزیک باحال بذار که پر از هیجان باشه و حال کنی که گازِشو بگیری و تندتر بری.»

ساعتی بعد، جلو زندان تقریباً خلوت شده بود. راننده‌ی یک پیکان قراضه در ماشینش نشسته بود و امیدوار بود که زندانی دیگری آزاد شود و با ماشین او به خانه برود. دو شب بود که مسافر به تورش نمی‌خورد. الهی شکری گفت و به بیرون خیره شد. مردی را دید که زیر باران به سوی زندان می‌رفت. پیاده شد و به همان سو رفت. آن مرد لباس گرم نداشت و آب از سر و رویش می‌چکید. به نگهبانِ زندان گفت: «داداش یه لطفی کن! من از آزادی‌های امشبم. اسمم احمد ناظری، نام پدر کریم. پول ندارم برم خونه. به مددکاری زنگ بزن شاید برام کاری کنن.» نگهبان به او و به لیست آزادی‌ها نگاهی کرد و گوشی را برداشت. کمی بعد گوشی را گذاشت و گفت: «نیم ساعت دیگه ماشین زندون میاد بیرون. هماهنگ می کنم باهاش بری.»

احمد ناظری کنار بخاری نگهبانی نشست و وارد فکرهای خودش شد. مدام شست خود را می‌خاراند ولبش را می‌جوید. چنان در خود غرق بود که گذر زمان را نفهمید و ماشین زندان رسید. نگهبان او را به راننده معرفی کرد و گفت: «این بنده خدا رو هم برسون.»

وقتی که احمد به مقصد رسید و زنگ خانه را زد. جوابی نشنید. به در مشت زد و یکی از همسایه‌ها اعتراض کرد. احمد جیب‌هایش را گشت و کلیدی بیرون آورد. در را باز کرد و از حیاط کوچک و تاریکی گذشت. از چند پله بالا رفت و از دری که نیمه باز بود، داخل شد و کلید برق را زد. چیزی دید و فریاد کشید. همسرش خونین، روی تخت افتاده بود. احمد کمی به آن صحنه نگاه کرد و به خودش آمد و نبض همسرش را گرفت. خاموش بود! زود به پلیس تلفن کرد و ماجرا را گفت.

نیم ساعت پس از این که پلیس‌ها رسیدند و پرس و جوهایشان را کردند، کارآگاه نوبخت هم آمد. یکی از افسرهای پلیس همه چیز را تلفنی به او گزارش کرده بود. کارآگاه نوبخت به صحنه‌ی قتل نگاه کرد. مقتول، لیلا کاشمری، ۴۲ ساله بود که با چند ضربه چاقو کشته شده بود. شواهد نشان می‌داد که مقتول مقاومتی نکرده. نوبخت به احمد ناظری نگاه کرد. به نظر سی و دو سه ساله می‌آمد. پیراهنی نازک و شلواری شش جیب و کهنه پایش بود. دور پلک و کبودی لب‌هایش او را الو می‌دادند که معتاد است. نوبخت از او پرسید: «وقتی وارد شدی، در باز بود؟» احمد گفت: «درِ حیاط بسته بود. چند بار زنگ زدم و مشت به در کوبیدم طوری که یکی از همسایه‌ها ناراحت شد. می تونی ازش بپرسی. وقتی اومدم تو، در اتاق باز بود. عقلم نرسید که تو این سر ماجرا در بازه. فکر کردم زنم خونه نیس و یادش رفته در رو ببنده. وقتی چراغ رو روشن کردم، دیدم خدا رحم کنه! زنم غرق خونه. من شانس ندارم. حالا همه فکر می کنن کارِ منِ بدبخت بوده. سوء سابقه هم که دارم و دیگه نورٌ علی نور!» نوبخت گفت: «نگران نباش! پلیس فقط به این دلیل که یه نفر سوء سابقه داره، محکومش نمی کنه. چه ساعتی آزاد شدی؟» احمد گفت: «ساعت دقیقش یادم نیس. نه و نیم شب بود که بلند گو اسممون رو خوند. یه ساعتم طول کشید تا از در اومدیم بیرون. من پول نداشتم تا کسی بگیرم. به هر کی گفتم مارو هم با خودش ببره، قبول نکرد. کو احساس همدردی! آخرش برگشتیم زندون و با ماشین زندون تا نزدیکی‌های خونه اومدیم. بقیه‌شم راهی نبود و پیاده گز کردیم... حالا وضع من چی میشه؟ برم می گردونن زندون؟» نوبخت گفت: «اگه واسه حرفایی که زدی، شاهد داشته باشی، برات مشکلی پیش نمیاد... ببینم غیر از این که سوء سابقه داری، مورد دیگه‌ای هم هست که نگرانش باشی؟» احمد گفت: «راستش ما تو زندون یاد گرفتیم حقیقت باعث نجات میشه. این مرحوم خانم ما، خیلی مایه‌دار بود. حالا که درست شب آزادیِ من کشتنش، خب ممکنه قاضی فکر کنه من واسه این که صاحب ثروتش بشم، کشتمش.»

هوش آزمایی

پاسخ کاراگاه نوبخت چه بود؟ از شما خواننده‌ی مهربان و باهوش می‌پرسم که نوبخت چه کسی را قاتل معرفی کرد و چطور ثابت کرد که او قاتل است. لطفاً جواب خود را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید زیرا جواب‌های تلفنی ثبت نمی‌شوند.

نوبخت پرسید: «دوسِش داشتی؟» احمد گفت: «معلومه که دوسِش داشتم. تازه ازدواج کرده بودیم و هنوز از هم سیر نشده بودیم.» نوبخت پرسید: «به نظرت کار کی می‌تونه باشه؟ دشمنِ خاصی نداشت؟» احمد گفت: «من و لیلا تو فیس‌بوک با هم آشنا شدیم. دو ماه بعدش عقد کردیم. یه هفته بعدش من زندونی شدم. سه ماه حبس کشیدم. حالام که اینجور شده.» نوبخت پرسید: «جرمت چی بود؟» احمد گفت: «خریت! یه هفته بعد عقد رفته بودیم خرید. یه نامردی به لیلا نگا کرد و تیکه پروند. منم قاطی کردم و زدمش. بدجوری زدمش. دوازده تومن برام دیه بریدن. منم نتونستم ثابت کنم که موضوع ناموسی بوده. مار و انداختن زندون و طفلکی لیلا دو ماه دوندگی کرد تا طرف رو به دیه راضی کرد و از شکایتش گذشت.» نوبخت پرسید: «معتادی؟» احمد کمی به نوبخت نگاه کرد و گفت: «با شرمندگی تو زندون معتاد شدم. قسم خورده بودم از فردای آزادی برم تو ترک. تازه شروع کردم. ترک کش سخت نیست.»

نوبخت او را با خود به زندان قزل‌حصار برد تا درباره‌ی حرف‌هایش تحقیق کند. نگهبان زندان تأیید کرد که احمد پول نداشته و خیس و سرمازده از او کمک خواسته. با راننده‌ای که احمد را از زندان برده بود، تماس تلفنی گرفت. او هم تأیید کرد که احمد را از زندان تا نزدیک خانه‌اش رسانده. ساعت‌هایی که نگهبان و راننده می‌گفتند، با حرف‌های احمد تطبیق داشت. نوبخت برایش ماشین گرفت و او را به خانه فرستاد و خودش داخل زندان شد تا پرونده‌ی او را ببیند. در پرونده نوشته شده بود که احمد با کسی کتک‌کاری کرده و زندانی شده ولی همسرش لیلا کاشمری رضایت شاکی را گرفته و دیه‌ی او را پرداخته و حکم آزادی احمد صادر شده. نوبخت از افسر نگهبان خواست دو نفر از هم‌سلولی‌های احمد را بیدار کند و برای بازجویی بیاورد. زندانی‌ها از احمد تعریف‌ها کردند و گفتند «مرد خوب و دست و دلبازی بوده و چَپَش همیشه پر بوده.» نوبخت از زندان به سوی خانه‌ی احمد رفت.

صبح تازه دمیده بود که به محله‌ی احمد رسید. به طباخی سرِ کوچه‌ی آنها رفت و صبحانه‌اش را سرِ فرصت خورد و منتظر ماند کمی از بر آمدن روز بگذرد سپس زنگِ خانه‌ی اکبر آقا، همسایه‌ی احمد را زد. مرد میان‌سالی که مویی ژولیده و نگاهی خشن داشت، در را باز کرد: «فرمایش؟» نوبخت کارتش را نشان داد و پرسید: «اکبر آقا؟» آن مرد کمی به نوبخت و کارتش نگاه کرد و گفت: «خودمم.» نوبخت پرسید: «شنیدم دیشب همسایه‌تون مشت به در می‌زده و مزاحم آسایش شما شده.» اکبر آقا گفت: «ما که به پلیس شکایتی نکردیم که. هر چی بود خودمون حلش کردیم. دیشب هم نبود و کله‌ی سحر بود.» نوبخت پرسید: «قبل از این که اون آقا با مشت در بزنه، آدم دیگه‌ای رو هم دیدین که بره خونه‌شون؟» اکبر آقا گفت: «این خونه در و پیکر نداره و مدام هی میان و میرن. لیلا خانم مربیِ از این ورزشای هندیه. از اونایی که می‌شینن و چشاشونو می‌بندن. دیروز م از عصر مثل همیشه هی شاگرداش میومدن و می‌رفتن... مگه طوری شده؟ ماشین پلیس اینجا چکار می‌کرد؟» صدای زنی از پشت سر نوبخت گفت: «اکبر آقا انگار خبر نداری. میگن لیلا خانم رو کشتن. از اولش مشکوک میزد. زنی که شوهرش دو روز بعد از عروسیش غیب میشه، زنی که به بهونه‌ی کلاس، شاگردای عجیب غریب میان خونه‌ش، زنی که به بهونه‌ی کلاس، زن‌ها رو از شوهراشون بیزار می‌کنه، خب باید م کشته بشه.» نوبخت او را نگاه کرد. زنی میانسال بود که از نانوایی برمی‌گشت. نوبخت گفت: «شما هم مال این خونه هستین؟ من کاراگاه نوبختم.» زن از لای در داخل شد و گفت: «آره مال همین خونه‌م جناب سرهنگ.» نوبخت گفت: «لیلا خانم دشمن هم داشت؟» زن گفت: «خیلی! هیشکی ازش راضی نبود. این زن واسه این محله شر بود. همین دو روز پیش یه آقایی اومده بود داد و بیداد می‌کرد که خانم این مزخرفات چیه یادِ زن من دادی؟ نزدیک بود کار به شکایت بکشه. یه ماه پیش یه جوون اومده بود و زار می‌زد که خانم شما کاری کردی که نامزدم با من قاط (کات) کرده. لیلا خانم هم کلی هارت و پورت کرد که شما مردا رو باید ادب کرد. آخرشم پسره خط و نشون کشید که انتقام می‌گیره.» نوبخت پرسید: مشخصاتش یادتونه؟» زن گفت: «آره که یادمه. لاغر و بلند بود. یه نمه ریش داشت. مثه هنرمندالباس پوشیده بود.» نوبخت گفت: «مگه هنرمندا چطور می‌پوشن؟» زن گفت: «چه می‌دونم! بارونی و شال گردنِ بلند و عینک دودی و موی بلند و کلاه و از این جور چیزا دیگه. حتماً کار خودشه. منم حاضرم بیام شهادت بدم.» نوبخت گفت: «خیلی از جوونا بارونی و شال گردن و کلاه و این جور چیزا دارن... از کجا پیداش کنیم؟» زن نان را به شوهرش داد و گفت: «همین دیگه! من باید پلیس می‌شدم نه شما! این پسره توی پاساژِ دورِ میدون بوتیک داره. طبقه‌ی دوم، بوتیک سرخ و سیاه. از اسم بوتیکش معلومه از اون خطرناکاس.» نوبخت گفت: «شما گفتین لیلا خیلی دشمن داشته.» زن گفت: «شوهر همه‌ی شاگرداش دلشون می‌خواست این زن رو تیکه‌تیکه کنن.» اکبر آقا گفت: «اینطورام نیس... غیر از همین دو نفری که گفتی، کسی شاکی نبود. شاکی اصلی، همه‌ی زن‌های محل بودن که تو سرِ سلسله‌شون بودی. خودت روزی صد بار به زن‌های همسایه می‌گفتی باید لیلا رو دار زد.» زن گفت: «حرف مفت نزن! ببین می‌تونی منو قاتل کنی؟ من فقط می‌گفتم باید از این محل بیرونش کنیم... اون نون رو بده به من! خشک شد.» و نان را از دست شوهرش کشید و رفت. نوبخت به اکبر آقا گفت: «پس شما شهادت میدین که همسرتون لیلا رو به مرگ تهدید کرده.» اکبر آقا سرفه کرد و گفت: «نه جناب سرهنگ چرا حرف تو دهنم میذاری؟ آدم روزی صد بار صد نفرو نفرین می‌کنه. نفرین که جرم نیس.» نوبخت او را رها کرد و به سوی فروشگاهی رفت که همان نزدیکی‌ها بود و صاحبش داشت آن را باز می‌کرد. حاصل گفت‌وگوهای او با فروشنده، این بود که زن‌های محله از لیلا دل خوشی نداشتند و زنِ اکبر آقا مدام آنها را تحریک می‌کرد که روزی سرش بریزند و او را چنان بزنند که دیگر نتواند در آن محله زندگی کند.

کاراگاه نوبخت پس از این که کمی هم با احمد حرف زد، به پاساژ میلاد رفت ولی آنجا هنوز باز نشده بود. نگهبانِ پاساژ را صدا کرد و اسم و آدرسِ صاحب بوتیک سرخ و سیاه را گرفت. اسمش فرخ بود و به گفته‌ی نگهبان، جوانی کم‌حرف و خودخور است. وقتی که نوبخت به خانه‌ی او رفت، پرسید: «دیشب حدود ساعت یازده تا دوازده کجا بودی؟» فرخ به جای جواب، به او خیره شد. نوبخت گفت: «چرا جواب نمیدی؟» فرخ گفت: «خونه بودم. چطور مگه؟» نوبخت خبر کشته شدن لیلا را به او داد و گفت: «همسایه‌ها شهادت دادن که تهدیدش کرده بودی.» فرخ گفت: «درسته. تهدید کردم چون به جای این که یوگا درس بده، فکر شاگرداشو مسموم می‌کرد. همین خانم باعث شد نامزدم با من قهر کنه. منم با لیلا بحثم شد و گفتم انتقام می‌گیرم.

بقیه در صفحه ۵۷

جواب شماره‌ی اول:

جواب شماره‌ی سوم:

نوبخت از ابزارفروشی مقداری توری فلزی و یک قیچی آهن‌بر خریده بود. به سوسن گفت: از شما می‌خوام با این قیچی، این توری رو ببرین! کار سختی نیست ولی بریدن هر کس مثل اثر انگشتش می‌مونه و اگه از بین ده تا توری بریده شده، یکی‌شو بریده باشه، می‌تونیم اون یکی رو تشخیص بدیم. اشتباه شما این بود که حواس‌تون نبوده وقتی که توری فلزی رو از بیرون ببرین، خط بُرِشش با وقتی که از داخل بریده شده باشه، فرق می‌کنه. ضمناً متوجه نبودین که بریدن توری فلزی با توجه به قدرت بدنی افراد فرق می‌کنه. مهران قوی بود ولی شما قدرت بدنی زیادی ندارین. به این هم توجه نکردین که فرار از آسایشگاه و کشتن مهرداد و برگشتن دوباره‌ش از عهده‌ی مهران برنمیومد.

تعداد کسانی که در مسابقه شرکت کرده‌اند، خیلی خیلی زیاد است. و تشکر می‌کنم که اطلاعات هفتگی را اینقدر دوست دارید. کاش می‌شد به همه جایزه می‌دادیم یا حداقل کاش می‌شد اسم همه را اعلام می‌کردم. افسوس! اسم سید محمد سیف زاده از قم با شماره‌ی ۴۱۸(۰۰۰)۰۹۱۲۷ از قرعه‌کشی بیرون آمد. لطفاً برای جواب فقط اس.ام.اس بزنید. ایمیل یا تلفن نکنید. شماره‌ی اس.ام.اس ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹.

باید دنبال شادی‌ها گشت ولی غم‌ها خودشان ما را پیدا می کنند
● فردریش نیچه

سهراب صفادار



برترین‌ها؛ لندن ـ انگلستان: جایزه‌های مراسم امسال انتخاب فیلم‌های برتر BAFTA را می‌بینید که در هتل «ساووی» آماده می‌شوند. این مراسم را همتای بریتانیایی مراسم اسکار می‌دانند. مراسم BAFTA ۲۰۱۴ در روز شانزدهم فوریه با شرکت چندین فیلم مطرح جهانی برگزار شد.



جشن در آسمان؛ سنگاپور: مردم این عینک‌های مخصوص را برای تماشای خورشید گرفتگی نزده‌اند، بلکه می‌خواهند نمایش‌های هوایی در آسمان را بدون مزاحمت نور خورشید ببینند. به مناسبت نزدیک شدن فصل بهار، مراسم و نمایش‌هایی در سنگاپور برپا می‌شود که نمایش‌های هوایی، یکی از زیباترین آنهاست.



بازگشت اسطوره؛ اسپانیا: لیونل مسی، فوتبالیست تیم ملی آرژانتین و باشگاه بارسلونا در دیدار اخیر باشگاهش در برابر سویلا، دو گل به ثمر رساند. او که از آغاز لیگ در ماه سپتامبر گلزنی نکرده بود و پایان سال ۲۰۱۳ را نیز با مصدومیت گذراند، اکنون نشانه‌هایی از بازگشت به روزهای اوج در او دیده می‌شود.



کودک و پرنده؛ مینسک ـ بلاروس: این کودک همراه مادرش برای غذادادن و خوشحال کردن کبوترها آمده بود تا غذا دادن به آنها را یاد بگیرد اما ظاهرا خودش بیشتر از دیدن نان خوردن کبوتر ذوق زده شده است.



آب و خشکی؛ سانفرانسیسکو ـ آمریکا: یک کارگر مسیر تونل «کانکاس ۲» را بررسی می‌کند. این تونل، کانال‌هایی را به همدیگر متصل خواهد کرد که برای آب‌رسانی از رودخانه سانفرانسیسکو به چهار ایالت کم آب برزیل استفاده خواهند شد.



سفر پرخطر؛ رم ـ ایتالیا: این مردم در راه سفر غیرقانونی به اروپا بودند که قایقشان بین راه با مشکل مواجه شد و مسئولان ایتالیایی آنها را نجات دادند. نیروی دریایی اعلام کرد فقط در دو روز گذشته، بیش از ۱۰۰۰ مهاجر غیرقانونی را که از آفریقا می‌آمدند، در آب‌های مدیترانه یافته‌اند و نجات داده‌اند. قایق آنها دچار نقص فنی شده بود و در میان آب‌ها گرفتار شده بودند.

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

قصدم هم این بود که به پلیس شکایت کنم تا مجوز مربی گری شو لغو کنن. فقط همین.» نوبخت به دایره‌ی جنایی خبر داد برای بازداشت موقتِ فرخ مأمور بفرستند. فرخ اعتراض کرد و گفت: «چرا من؟ قاتل جلو چشم تون راه میره و من رو دستگیر می کنین؟ چرا سراغ داروغه‌ی محله ش نمیری؟» نوبخت توضیح بیشتری خواست. فرخ گفت: «زیبا خانم رو میگم. زنِ اکبر آقا. این زن به خون لیلا تشنه بود چون فکر می کرد هوش و حواسِ شوهرش رو برده. البته آدم نباید بی‌انصاف باشه. لیلا زن پاکی بود مخصوصاً از وقتی که شوهر کرده بود، خیلی قید و بند داشت. من حیرونم که زنی که تا این حد ضدِ مرد بود، چطور با کسی که دس کم ده سال از خودش کوچیک تره، ازدواج کرده بود.» نوبخت پرسید: «این اطلاعات رو از کجا داری؟» فرخ آهی کشید و گفت: «از نامزدم. دوستِ صمیمیِ لیلا بود. از جیک و پیکش خبر داشت. نامزدم تنها کسی بود که می‌دونست شوهر لیلا زندونی شده. حتی می گفت لیلا واسه آزادی شوهرش می‌خواد دیه بده. شاید م به نفعش بوده که با یه مرد کم سال ازدواج کنه تا بتونه بهش مسلط باشه و خصلت‌های فِمِنیستی غلیظش، آسیب نبینه. نامزدم می گفت شوهرش از مال دنیا هیچی نداره.»

ظهر همان روز کارآگاه نوبخت، به زندان قزل‌حصار رفت و با مسافرکش‌های جلو زندان حرف‌هایی زد بعد اسم و آدرس کسانی را که دیروز آزاد شده بودند، گرفت تا با عکسِ احمد پیش آنها برود و اطلاعاتی به دست بیاورد. تعداشان زیاد بود ولی بخت با نوبخت یار بود زیرا دومین کسی که نوبخت سراغش رفت، احمد را می شناخت و درباره‌ی رفتار احمد در زندان، حرف‌های مثبتی زد. می گفت با این که زنش سن و سالی دارد، مدام در زندان برایش دل‌تنگی می کرد و هیچ آرزویی جز این نداشت که آزاد شود و جانش را فدای زنش کند. نوبخت پرسید: «وقتی از زندون اومدین بیرون، یادت میاد احمد چکار کرد؟» گفت: «حواسم به احمد نبود. به خونه تلفن کردم و گفتم آزاد شدم. پول آماده کنن تا وقتی که رسیدم، کرایه ماشین رو بیارن دم در. بعدشم من و سه نفر دیگه که هم‌مسیر بودیم، ماشین گرفتیم و رفتیم.»

عصر، کارآگاه نوبخت زیباخانم و احمد را به دفترش در دایره‌ی جنایی احضار کرد. زیبا خانم عصبی و بی‌قرار بود و به جای جواب دادن، اعتراض می کرد که: تا وقتی که لیلا زنده بود، مزاحم آسایش همه بود، حالا هم که کشته شده، داره مزاحمت ایجاد می کنه. نوبخت سعی کرد او را آرام کند ولی چون نتیجه‌ای نگرفت، با صدای بلند و محکم گفت: «زیبا خانم! اگه به سؤال‌هام جواب ندین، بیشتر به شما شک می کنم و بازداشت میشین... حالا بگین دیشب بین ساعت ۱۱ تا ۱۲ کجا بودین.» زیبا خانم گفت: «خونه بودم. خواب بودم. شوهرم و بچه‌هام شاهدن.» نوبخت گفت: «مگه اونا بیدار بودن و دیدن که شما تا صبح خواب بودین؟ شاید وقتی که اونا خوابشون برد، آهسته از خونه رفتین و لیلا رو کشتین.» زیباخانم گفت: «تو رو خدا واسم پاپوش ندوز جناب سرهنگ! من کجا و آدم کشی کجا؟ گیرم که من نصفه شب از خونه رفته باشم بیرون. چطور تونستم برم توی خونه‌ی لیلا؟ چاقو از کجا آوردم؟ بعدش چطور اومدم بیرون و دستامو شستم که کسی متوجه نشد؟ آخه شیر آب ما وقتی بازش می کنیم، تق تق تق صدا میده. جناب سرهنگ شما هیچ رقم نمی‌تونی ثابت کنی من قاتلم» نوبخت سرباز صدا کرد و دستور داد زیباخانم را به بازداشتگاه ببرد. بعد به احمد گفت: «متوجه شدی که زیباخانم تو حرفاش به شستن دست اشاره کرد؟ اون که جسد رو ندیده و خبر نداره وقتی قاتل به لیلا چاقو می‌زده، خون بیرون پاشیده و دستِ قاتل خونی شده. پس چرا به شستن دست اشاره کرد؟» احمد گفت: «من شَمِّ پلیسی ندارم ولی حق با شماس. امروز از اهل محل که می‌پرسیدم، می گفتن زیباخانم دشمن درجه یکِ لیلای بیچاره بوده. بعید نیست این جنایت کار خودش باشه.» نوبخت گفت: «یه سؤاله که از همه پرسیدم. از شما هم می‌پرسم: دیشب بین ساعت یازده تا دوازده کجا بودین؟» احمد لبخند زد و گفت: «اگه هیشکی شاهد نداشته باشه که دیشب کجا بوده، من شاهد معتبر دارم. من تازه از زندون اومده بودم بیرون و پیش آزادی‌ها و راننده‌ها عجز و لابه می کردم منو تا یه جایی ببرن. نگهبان زندون هم شاهده. راننده‌ی زندون هم که منو رسوند نزدیک خونه‌مون، شاهده.» نوبخت گفت: «تو که پول نداشتی، چرا به لیلا زنگ نزدی و هماهنگ نکردی؟» احمد گفت: «چون می‌خواستم سورپریزش کنم. جناب سرهنگ من عاشق زنم بودم. از زندونی‌ها بپرس تا بگن من واسه هجرانش چقدر زار می‌زدم.» نوبخت کمی دیگر با او حرف زد سپس فرخ و زیباخانم را احضار کرد و گفت: «ما سه تا مظنون داریم. فرخ انگیزه‌ی قتل داشته چون لیلا رو در جدایی خودش و نامزدش مقصر می‌دونسته ضمناً لیلا رو به انتقام تهدید کرده بوده. زیباخانم انگیزه‌ی قتل داشته چون فکر می کرده لیلا واسه امنیت عاطفیِ زن‌ها خطرناک بوده حتی فکر می کرده شوهرش به لیلا نظر داشته. حتی بارها زن‌های دیگه رو تشویق کرده که به لیلا آسیب بزنن. احمد هم انگیزه‌ی قتل داشته چون با مرگ زنش یعنی لیلا ثروت زیادی به ارث می‌برده. حتی ممکنه با نقشه با لیلا ازدواج کرده، با نقشه یه نفر رو کتک زده تا زندونی بشه، توی زندون با نقشه از زنش تعریف می کرده، بعدش هم لیلا رو کشته... خواهش می کنم فعلاً کسی حرف نزنه و اعتراض نکنه تا بگم طبق چه مدرکی، کدوم یکی از شما سه نفر قاتله...»

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

نمی‌توانست چیزی از جرم ما کم کند.

از آنجا که رفقای ما موفق به فروش هیچ کدام از وسایل مسروقه نشده بودند، تمام اموالی که از آن مرد برداشته بودیم، به او برگشت. آنها هم گفتند که از ما شکایتی ندارند و یک برگه‌ای را نوشتند و امضا کردند و رفتند. ما بعد از کلانتری به آگاهی و بعد به زندان فرستاده شدیم. دو تا از رفقایم را فرستادند سالن چهار و یکی هم در همین سالن شش است. چند وقت قبل که دادگاهی داشتیم و هر چهار نفرمان رفتیم، تصور می کردیم چون شاکی نداریم، حکم سبکی می گیریم و آزاد می‌شویم. اما آنجا گفتند که شاکی داریم اما او در اولین جلسه دادگاه نیامده و باید منتظر جلسه بعدی و حضور شاکی باشیم. حالا نمی‌دانم شاکی پرونده ما، همان آقای راننده است یا خانمی که همراهش بود اما به هر حال شاکی داریم و تا شروع دوباره دادگاه، اینجا بلاتکلیفیم.

در این مدت من چند بار با خانه‌مان تماس گرفتم اما هر کس گوشی را بر داشت، بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کرد. دیگر همه از من بیزار شده‌اند. حتی نمی خواهند صدایم را بشنوند. هیچ کس هم به ملاقاتم نمی آید. البته حق هم دارند. خودم از روزی که از فاز شیشه بیرون آمدم، همه‌اش دارم به این فکر می کنم که من با خودم چه کردم؟ درس می‌خواندم و در وزن ۹۴ کیلو کشتی می گرفتم، چه شد که با وجود آن همه آدم معتاد و بدبختی که دورم می‌دیدم، باز هم این کار را کردم؟ همه به من گفتند نکن، ما تجربه کردیم و می‌دانیم عاقبت ندارد. اما من چرا فکر می کردم، من با همه فرق می کنم؟ چرا فکر می کردم من معتاد نمی‌شوم؟ زمانی بود که یک شب تا صبح بیدار می‌ماندم و درس می‌خواندم و یک کتاب صد صفحه‌ای را برای امتحان یاد می گرفتم اما الان، اگر یک پیغام به من بدهند و بگویند به یکی که چهار تا اتاق آن طرف تر است بگویم، هنوز آنجا نرسیده یادم می‌رود. چرا موقعیت خوبی را که داشتم، از دست دادم؟ موقعیت تحصیلی، ورزشی و خانوادگی‌ام را. الان وقتی عکس‌های آن روزهایم را می‌بینم، باور نمی کنم که من هستم. من نه تنها خودم را تباه کردم حتی مادرم از غصه من سرطان معده گرفت. پدرم همه موهایش سفید شد. در حالی که نه من که همه خانواده‌ام داغ مواد را دیده بودیم. دایی‌ام را به خاطر مواد از دست دادم، پسر عمویم در این راه از دنیا رفت، من اگر خودم را بالاتر از بقیه نمی‌دیدم، اگر فکر نمی کردم که من ... من هیچ وقت معتاد نمی‌شدم، هیچ وقت این اتفاق هم برایم نمی‌افتاد.

من از همین جا برای آینده‌ام تصمیم گرفته‌ام. اگر مغزم همراهی‌ام کند، می‌خواهم درس بخوانم. می‌خواهم به روزهای خوب گذشته‌ام برگردم. دوباره ورزش کنم، کم کم اعتماد از دست رفته را برگردانم.



زیرنظر: علی کیانی موحد
عکس: عبدالواحد میرزازاده
گفتگو: علی احدی

اولین دروازه بان تیم ملی:

دوسال دیگر به ۹۰ و فردوسی پور می رسم

قربانعلی تاری ۸۸ ساله را می توان در صف اول پیشکسوتان فوتبال دید، طوری که او مقیاسی برای پیشکسوت بودن یا نبودن بقیه باشد. خودش می گوید کسی که مرا نشناسد اصلا پیشکسوت نیست! یکی از دو بازمانده از اولین تیم ملی رسمی فوتبال با این حال تازه می خواهد برسد به ۹۰؛ به عادل فردوسی پور! او می گوید هر طور شده دو سال دیگر دوام می آورد تا نود سالگی اش را جشن بگیرد.

تاری ۸۸ ساله که در کنار محمود شکیبی ۹۱ ساله یکی از دو بازمانده اولین تیم ملی فوتبال ایران محسوب می شود، بعد از فوت همسرش به افسردگی شدید دچار شد و مدتی طول کشید تا به زندگی عادی برگردد. در یکی از روزهای سرد زمستان به خانه گرم و بهاری قربانعلی تاری پیشکسوت فوتبال سر زدیم تا حال و احوال او را در آستانه نود سالگی جویا شویم.

ابتدا از خودتان بگویید. چه شد در روزهایی که فوتبال هنوز در ایران رواج پیدا نکرده بود، به این رشته وارد شدید؟

من در سال ۱۳۰۴ در تهران به دنیا آمدم و تمام تحصیلاتم نیز در این شهر بوده است. زمان ما دبستان و دبیرستان به وسعت الان نبود. من به دارالفنون و دارایی رفتم. از ۹ سالگی به ورزش علاقه مند شدم و با کاج و توپ های کوچک بازی می کردم. به دبیرستان که رفتم، گفتند بسکتبال بازی کن و من در این رشته تا تیم تهران هم رفتم اما شاهینی ها تشویقم کردند و گفتند پنجه هایت قوی است و می توانی دروازه بانی کنی. سال ۱۳۲۵ بود که به فوتبال روی آوردم. آن موقع افرادی مثل امیر عراقی، جعفر کاشانی و همایون بهزادی بچه بودند. دکتر امیر عباس اکرامی شش هفت تیم فوتبال با عنوان های «شهباز»، «پرستو»، «چلچله» و «شاهین» تشکیل داده بود و همه آنها در زمین امجدیه بازی می کردند. من از همان ابتدا به تیم شاهین رفتم.

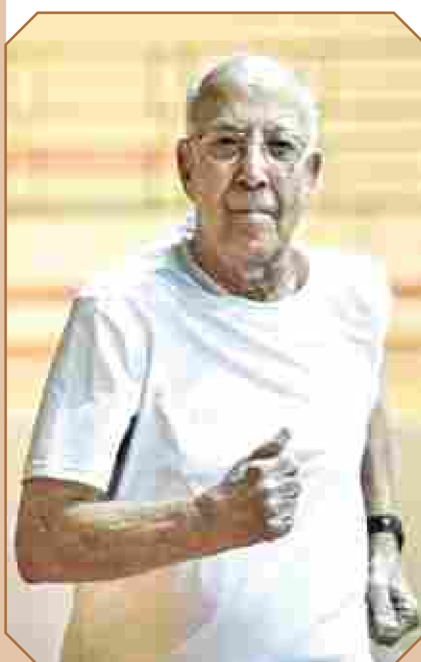
از چه زمانی وارد تیم ملی شدید؟

آن موقع تیم ملی وجود نداشت. سال ۱۳۲۹ تیمی از پاکستان آمد و من را که دو سال بود در تیم دارایی بازی می کردم، برای دروازه بانی به تیم ملی دعوت کردند. این بازی در امجدیه برگزار شد و من آنقدر خوب بازی کردم که در تیم ملی تثبیت شدم. البته بازی ما مقابل پاکستان با عنوان تیم ملی نبود و ما با بازیکنان تهرانی به مصاف آنها رفتیم چون هنوز تیم ملی تشکیل نشده بود.

پس اولین تیم ملی از چه زمانی تشکیل شد؟

سال ۱۳۲۹ هواپیمایی از ترکیه به ایران آمد و بازیکنان ایرانی را با خود به استانبول برد. تیمی که از تهران به استانبول رفت، واقعا تیم ملی بود. ما ابتدا یک بازی در استانبول انجام دادیم و آبروریزی هم شد و باختیم. به هر حال در روز ملی ترکیه به آنجا رفته بودیم و آنها تصمیم گرفتند که دیگر در استانبول بازی نکنیم، به همین دلیل بازی دوم در آنکارا برگزار شد. در آنکارا هم با نتیجه پر گلی باختیم چون تیم بسیار ضعیف بود. با این حال با اطمینان می توان گفت تیمی که در ترکیه بازی کرد، اولین تیم ملی ایران بود. ما بعد از این بازی در اولین دوره مسابقات آسیایی در هند حاضر شدیم. برای این بازی ها نیز «کارلوس» اسپانیایی را به همراه «آقاحسینی» برای دروازه بانی انتخاب کرده بودند اما بعد دیدند که کارلوس تابعیت ایرانی ندارد و به سراغ من آمدند. بنابراین مسابقات هند دومین فرصتی بود که تیم ملی فوتبال ایران برای بازی پیدا کرد. در این بازی ها شش تیم حضور داشتند و ما سه بازی انجام دادیم که من یک بار درون دروازه تیم ملی ایستادم. ما در این بازی دوم شدیم و هند هم اول شد.

در جست وجوهایم دیدم که اولین بازی تیم ملی مقابل افغانستان بود. پس چه تیمی با افغان ها بازی کرده بود؟



تیمی که با افغانستان بازی کرد، تیم تهران بود. بازیکنی مثل عباسی، چلنگر، غریب و رهبری در تیم تهران بازی می کردند که همه از تهران بودند اما تیم ملی، یعنی تیمی که از کل کشور تشکیل شود. این تیم همان طور که گفتم برای بازی با ترکیه تشکیل شد و افرادی مثل برومند، نوری فرزانه، منصور حاجیان و... از شهرستان ها آمدند. همه این ها فوت کرده اند. دکتر مسعود برومند نیز آخرین کسی بود که از دنیا رفت. او یکی از ستاره های فوتبال ایران بود که سال ها کاپیتانی تیم ملی را بر عهده داشت.

با کسی از قدیمی های تیم ملی در ارتباط هستید؟

کسی نمانده که بخواهم با آنها در ارتباط باشم. از اولین تیم ملی، تنها من مانده ام. از نسل دوم تیم ملی نیز افرادی مثل کاشانی، بهزادی، کلانی و ذوالفقارنسب مانده اند. بنابراین از قدیمی ها افراد زیادی زنده نیستند. من زنده ام و فوتبال هم بازی می کنم!

فوتبال هم بازی می کنید؟ چطور ممکن است؟

بله. با اینکه ۸۸ سالم است هنوز هم صبح ها ورزش می کنم. حتی هفته ای یک روز به فوتبال می روم. دو تیم هست که همه دکتر و مهندس هستند و زیر نظر مهندس امیر درویش اداره می شود. اگر مشابه من کس دیگری را پیدا کردید که در این سن فوتبال بازی کند، به شما جایزه می دهم. البته فوتبال را هم مثل سابق بازی نمی کنم. دیگر پیر شده ام. هفته ای یک شب به همراه مهندس درویش که از دوستان نزدیکم است، در کنار علاقه مندان به فوتبال که عاشق استقلال هستند، به زمینی می رویم و فرصت خوبی برای سرگرمی ام است. بروید و بپرسید آیا کسی از پیشکسوتان حتی ۷۰ ساله هم که باشد فوتبال بازی می کند یا نه؟ این را هم بپرسید تنها بازمانده

از اولین تیم ملی را به برنامه‌هایتان راه می‌دهید؟ من که دیگر علاقه‌ای ندارم و عاشق برنامه‌هایشان نیستم اما این بی‌برنامگی و بی‌بندوباری زشت است. به هر حال از ما که گذشت و مساله برایمان تمام شده است.

تا چه زمانی فوتبال حرفه‌ای را دنبال کردید؟

من چهار سال در تیم ملی بودم و مهم‌ترین بازی‌ای که داشتیم، با ترکیه بود. سپس با پاکستان بازی کردیم. در افغانستان و شوروی هم چند بازی داشتیم. برخی تیم‌ها هم که تیم ملی نبودند، به تهران می‌آمدند و با عناوین مختلف با ما بازی می‌کردند. اما در سال ۱۳۳۴ با تیم تاج به عراق سفر کردیم و من در یکی از بازی‌ها زانویم شکست. می‌خواستند پایم را از زانو ببرند اما اجازه ندادم. سپس من را به بیمارستان آبادان بردند. در آبادان هم زیر بار عمل نرفتم. حسین مبشر، رئیس فدراسیون فوتبال بود. او مرا به تهران آورد و اینجا مشغول معالجه شدم. یادم می‌آید روزنامه‌ها نوشتند تاری می‌تواند دوباره به فوتبال بازگردد اما هنگامی که دوباره برای اولین بار به زمین رفتم، احساس کردم جسارت قبلی را ندارم و همان جا محترمانه کنار کشیدم.

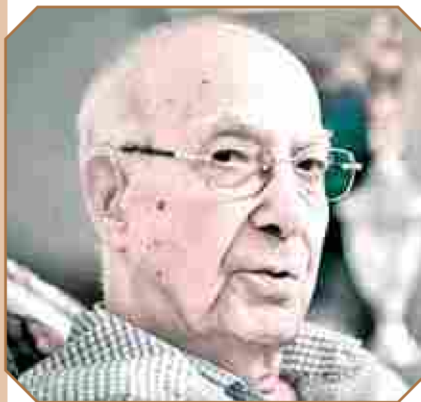
از سال‌های حضورتان در تاج سابق بگویید .

من سه سال در استقلال یا همان تاج سابق بودم. بین خودمان بماند، یک سال هم به پرسپولیس رفتم (با خنده). بعد از آن چهار سال دبیر فدراسیون فوتبال شدم و چهار سال هم نایب رئیس بودم. ضمن این که من را به عنوان اولین مفسر ورزشی تلویزیون می‌شناسند. اولین بار که تلویزیون ملی در سال ۱۳۳۴ افتتاح شد، مرا به عنوان مفسر ورزشی انتخاب کردند. کادر تلویزیون که امروز هزاران نفر کارمند دارد، آن موقع با سه چهار نفر اداره می‌شد. من نیز باید تمام ورزش‌ها را تفسیر می‌کردم، حتی کشتی. قهرمان کشتی را می‌آوردم و کنارم فنون را می‌گفت و من هم تایید می‌کردم (با خنده) اما بعضی از مسابقات مثل تنیس را اصلا نمی‌توانستم گزارش کنم. یک بار حرفی نداشتم بگویم و زمانی که بازی متوقف شده بود گفتم بله، این درخت‌ها چقدر زیباست؟ بعد عذرم را خواستند و پرسیدند این کار تعمدانه بود یا نه. یک مسابقه بسکتبال را هم در دانشگاه تهران با یکی از تیم‌های آمریکایی گزارش کردم. حسین صدقیانی که فوتبال را به ایران آورده بود نیز در این بازی در کنارم گزارش می‌کرد.

در بازی‌های دو تیم استقلال(تاج) و پرسپولیس هم حضور داشته‌اید؟

بله. اما من بیشتر در تاج بودم. چهار بار مقابل پرسپولیس بازی کردم، یک بار هم مقابل تاج. آن زمان بازی‌ها بیشتر سیاسی بود. یادم می‌آید یک بار که در تاج بودم بر سر همین موضوع‌ها قهر کردم. یادش بخیر. محمد و محمود بیاتی، حاتمی و کوزه‌چی در تاج بازی می‌کردند. آن موقع ۱۰ هزار نفر در امجدیه جمعیت می‌آمد .

شما فرد تحصیل کرده‌ای هستید. آیا تحصیلات را در مکتب شاهینی‌ها سپری کردید؟



بله، من رشته حقوق را در دانشگاه تهران خواندم و خانواده‌ام هم، همه تحصیل کرده‌اند. دو فرزندم دکترای زبان فرانسه و مهندسی دارند. چهار سال پیش همسرم را در اروپا از دست دادم و به ایران آمدم. الان هم تنها زندگی می‌کنم. تنهایی واقعا دشوار است. من عاشق همسرم بودم. بعد از فوتش با وجود فشار فرزندانم، او را به ایران آوردم و در بهشت زهرا دفن کردم. هفته‌ای یک بار هم صبح زود گل و گلاب می‌خرم و به سر مزارش می‌روم. تا دلتان بخواهد هم حال می‌کنم. اینجا هم در زعفرانیه خانه بکری دارم و خودم هستم و خدا. تنها زندگی کردن سخت است اما دوستان زیادی دارم. قبل از انقلاب اسلامی، مدیر کل مالیات‌های تهران بودم و بعد از انقلاب به اروپا رفتم. بعد از اینکه همسرم فوت کرد، درست چهار سال پیش به ایران آمدم. همسرم پرنده دوست داشت. چون او علاقه زیادی به پرنده داشت، یاکریم‌ها به حیاط‌مان می‌آمدند و برای خودشان می‌چرخیدند. من هم بعد از فوت همسرم رهایشان نکردم. برایشان ارزن خریدم و هر بار که می‌آیند، ساعاتی با آن‌ها مشغولم. الان دیگر با هم رفیق شده‌ایم. هر روز ساعت ۹ صبح که بیدار می‌شوم، به دیدنم می‌آیند. حتی با من شوخی هم می‌کنند. برایشان ارزن می‌ریزم و هر وقت سیر شدند، می‌روند. اگر ببینم نیستند، در را باز می‌کنم و می‌گویم بیایید. آن‌ها هم می‌آیند و از دستم ارزن‌ها را می‌خورند.

رسیدگی باشگاه شاهین از لحاظ مالی چگونه بود؟

فقط باشگاه شاهین مقداری به عنوان ماهیانه از بازیکنان رده پایه‌اش پول می‌گرفت که مبلغ زیادی هم نبود. یعنی شما انتظار دارید سال ۱۳۲۰ به فوتبالیست‌ها پول بدهند؟ اما این را بگویم که آن موقع باشگاه شاهین تیم‌های پایه‌اش را تشکیل داده بود، در حالی که الان هم می‌بینید باشگاه‌های حرفه‌ای ما تیم پایه ندارند. ما در امجدیه تمرین می‌کردیم و حتی پول حمام هم نداشتیم. یادم می‌آید روزی کاپیتان ما آمد و اعلام کرد حمام برای ملی‌پوشان آزاد است و ما کلی شاد شدیم.

گفتید دوستان زیادی دارید. دوستان فوتبالی هم به دیدنتان می‌آیند؟

بسیاری از دوستان فوتبالی‌ام زنده نیستند اما سه چهار نفر مثل عارف قلی‌زاده هستند که آن‌ها هم پیر شده‌اند و حتی نمی‌توانند راه بروند. اما من رانندگی هم می‌کنم. همین چند ماه پیش تصادف کردم. زمانی که افسر آمد، به من گفت از هفت سال پیش تاکنون بدون گواهینامه رانندگی می‌کنی؟ چون رانندگی بعد از ۸۰ سالگی قدغن است. ولی دستشان درد نکند، کاری کردند که بتوانم تا ۹۰ سالگی رانندگی کنم. حتی اگر بخواهید مسابقه هم می‌دهم (با خنده).



بعد از ۹۰ سالگی هم گواهینامه‌تان را تمدید می‌کنید؟

چرا که نه. این چه حرفی است می‌زنید (با خنده). نه اما شوخی کردم. دیگر بس است. بیماری‌های زیادی دارم اما همه‌اش می‌گویم ولش کن. مرگ همیشه دنبالم است اما فوتبالم را می‌روم. می‌گویند پایت را عمل کن اما اینجا کسی را ندارم که به اتاق عمل بروم. چند وقت پیش نزد دکتری رفتم که گفت این دو سال را هم تحمل کن. به او گفتم این چه حرفی است می‌زنی یعنی من دو سال زنده‌ام؟ تازه دو سال دیگر به ۹۰ و فردوسی‌پور

لطفاً ورق بزنید

انسان خوشبخت آن کسی است که حوادث را با تبسم و اندکی دقت به علت وقوع آن تلقی و قبول نماید

●هنری لینگ

ادامه از صفحه قبل

می‌رسم! شما کجای کارید، من شنا هم می‌روم. اکثر اوقات فراغتم را به پیاده‌روی می‌گذرانم. تنهایی برای خودم غذا می‌پزم و خرید می‌کنم. هیچ کس را در ایران ندارم و رابطه‌ام با خانواده، تنها تلفنی است.

از مسؤولان ورزش و فدراسیون فوتبال تا به حال سراغتان آمده‌اند؟

من هیچ گاه با افراد فدراسیون تماس نداشته‌ام و هیچ پیشنهادی هم به من نداده‌اند. تنها یک بار ناصر نوآموز را در خیابان دیدم. او به من گفت بیا به عنوان کاندیدای ریاست فدراسیون نام‌نویسی کن. اما من که آدمی نبودم برای این کارها خودم را جلو بیندازم. آن‌ها برای خودشان کمیته پیشکسوتان دارند که هیچکدامشان من را نمی‌شناسند. اصلا پیشکسوتی که من را نشناسد، پیشکسوت نیست.

شاید به دلیل اینکه در ایران نبودید، کسی از حضورتان خبر ندارد.

دقیقا همین طور است که می‌گویید. همین چند وقت پیش یکی از دوستانم هم می‌گفت نمی‌دانستم به ایران باز گشته‌اید. ولی من با بهزادی و کاشانی با هم به سفرهای زیادی رفته‌ایم. اگر معرفت داشتند، سراغم می‌آمدند. اما نمی‌دانند من زنده‌ام. این را هم نمی‌دانند که قبراقم و راه می‌روم. اگر به جلسه آنها بروم جرأت صحبت کردن ندارند (با خنده). دیگر به من که نمی‌توانند دروغ بگویند! تمام تاریخ دهه اول تا پنجم فوتبال ایران را از حفظم. اما واقعیت این است که علی‌رغم تمام ناملایمتی‌ها و گرفتاری‌ها، می‌دانم رفتنی‌ام و دیگر چشمداشتی به لطف و محبت دوستان ندارم.

فوتبال امروز را دنبال می‌کنید؟

راستش را بخواهید چیزی در فوتبال ایران نمی‌بینم. به همین دلیل فقط لیگ‌های خارجی را نگاه می‌کنم. الان بیشتر از همه اسپانیا و برزیل را دوست دارم. من حتی با اوزه بیو، اسطوره فوتبال پرتغال، دیدار داشته‌ام و با هم عکس یادگاری داریم. الان هم به فوتبال اروپا علاقه دارم چون می‌خواهم فوتبال خوب ببینم. مسی را واقعا دوست دارم! او کم کم از اوج فاصله گرفته است ولی رونالدو وضع بهتری دارد. با این حال من مسی را بیشتر از همه دوست دارم. او کارهایی را که رونالدو می‌کند، انجام نمی‌دهد. رونالدو جوگیر است اما مسی کارش را می‌کند. او خیلی آقاست!

از بین ایرانی‌ها چطور؟

با اینکه فوتبال ایران را دوست ندارم، با همه اینها علی کریمی را به دلایل عدیده‌ای دوست دارم! پروین هم یکی از بهترین‌ها و ستاره‌های فوتبال ایران است. ضمنا او فرد بسیار متدینی بوده و به یاد دارم در برزیل که به عنوان سرپرست با تیم ملی بودم، تنها کسی بود که نمازش را می‌خواند. بعد از آن، تماسم با پروین کم شده و نمی‌دانم چه کار می‌کند. امیدوارم شیطنت‌هایش کم شده باشد.

از بین بازیکنان فعلی، سبک بازی کدام‌شان را بیشتر می‌پسندید؟

از ایرانی‌ها نکونام و مهدی رحمتی بهترند. البته رحمتی از لحاظ اخلاقی تخطی کرد و بیخودی دعوا راه انداخت. می‌خواست خودش را بالاتر از این که هست نشان بدهد، نتیجه‌اش هم خط خوردن از تیم ملی بود. اتفاقا با او تماس گرفتم و گفتم که آقا باش. درختی که بارش بیشتر است، سر به زیرتر است. گفتم این کارها را نکن و او هم گفت اطاعت می‌کنم. البته من خودم را زیاد معرفی نکردم. ولی رحمتی پسر خوبی است و استعداد دارد. او مثل فرهاد مجیدی نیست. من مجیدی را از لحاظ اخلاقی تایید نمی‌کنم. بدتر از همه اینها علی دایی است. علی دایی که گلزن برتر جهان است، چه معنی دارد در استادیوم با داور و مربی دعوا راه بیندازد و به آنها اهانت کند. آقای دایی چرا این کارها را می‌کنی؟ دروغ نگویم، بازی ایرانی‌ها را دوست ندارم چون از تماشایشان لذت نمی‌برم. در کل بد بازی می‌کنند. ما فوتبالی نداریم که به جام جهانی برویم. آن موقع که ما بازی می‌کردیم کره جنوبی، ژاپن و کره شمالی رقیب ما بودند. یادم می‌آید که سال ۱۹۵۶ به عنوان خبرنگار به لندن رفتم که در آنجا کره شمالی با لقب طوفان زرد، تیم سوم شد اما الان در آسیا تیم‌های عربی هم از ما جلو افتادند!

امید نمازی سرمربی بانوان یا زیر ۲۱ سال آمریکا!

امید نمازی دستیار ایرانی کارلوس کروش، به شکل عجیبی در آستانه جام جهانی از تیم ملی ایران جدا شد. این اتفاق نزدیک به یک ماه پس از جدایی ناگهانی آنتونیو سیموئز از نیمکت تیم ملی ایران رخ داد. برای همه جدایی امید نمازی، قابل باور نبود. او که پس از حضور کروش، با معرفی دن گاسپار توانست از نیمکت استیل آذین به نیمکت تیم ملی ایران برسد، شانس بزرگی به دست آورده بود. سرمربی پرتغالی از همان ابتدا تلاش کرد علیرغم فشارهای رسانه‌ای، افکار عمومی و همینطور اهالی فوتبال پشت او بایستد اما روز گذشته سرانجام این سد را شکست و به انتقاد از امید نمازی پرداخت. این مربی صبح دیروز در گفت و گو با خبرورزشی اعلام کرد هیچ اختلافی با کارلوس کروش نداشت و تنها به دلایل شخصی و البته خانوادگی تصمیم به جدایی گرفت. اما حرف‌های کارلوس و همینطور گفتن چنین جمله ای که «به دپارتمان حقوقی گفته‌ام وضعیتش را پیگیری کند» باعث شد تا اوضاع کمی پیچیده و البته شک برانگیز شود. اتفاقات جالبی در عرض چند هفته گذشته رخ داده است. این گزارش حکایت از آن دارد که کارلوس کروش روز پنجشنبه در اردوی تیم ملی به شدت عصبانی بوده و درباره جدایی امید نمازی گفته است: «کاری که او با تیم ملی کرد، مثل خنجر زدن از پشت بود.»



داستان امید نمازی و تیم ملی هم دقیقا همین بود. او که بدون هیچ اعتباری با کمک کارلوس کروش به تیم ملی ایران آمد، پس از کسب اعتبار لازم بی‌آنکه سرمربی پرتغالی را در جریان بگذارد، در جریان یکی از سفرهایش به کشور آمریکا با فدراسیون فوتبال این کشور به توافق رسید. او با آنها قرارداد بست که یا سرمربی تیم ملی بانوان این کشور شود و یا اینکه روی نیمکت تیم ملی زیر ۲۱ ساله‌های آمریکا بنشیند. نمازی پس از عقد این قرارداد، کارلوس کروش را در جریان گذاشت و سرمربی تیم ملی هم که از چنین موضوعی شگفت زده شده بود، روز گذشته مصاحبه‌ای علیه او انجام داد. کروش در زمانیکه قصد داشت با فدراسیون فوتبال قرارداد امضا کند به مسؤولان گفته بود بندی در قرارداد دستیارانش اضافه کنند که باید دستیاران ۶ ماه قبل از جدایی، فدراسیون و تیم ملی را در جریان می گذاشتند در غیراینصورت حقوق ۶ ماه آخر کاری شان پرداخت نمی شد. ظاهرا فدراسیونی‌ها یادشان رفته این بند را در قرارداد دستیارها لحاظ کنند. بعد از مک درموت که به دلیل پیشنهاد مالی مناسب تیم ملی ایران را رها کرد، سیموئز و نمازی هم چنین اقدامی کردند تا در آستانه جام جهانی نیمکت تیم ملی ایران به ناگهان خالی شود. کروش اعتقاد دارد که آنها ایران را تنها گذاشته‌اند و فدراسیون نباید مقابلشان سکوت کند. به همین دلیل، بخش حقوقی فدراسیون قرار است با توجه به کاری که امید نمازی کرده، پیگیری‌های قانونی را انجام دهد تا بتوانند از او خسارت بگیرند.

بازیکنی که پیراهن من‌سیتی را با بیل و کلاه عوض کرد



باشگاه منچسترسیتی در حال ساخت مجموعه تمرینی جدید خود در شرق منچستر است و این مجموعه از ابتدای فصل آینده به بهره‌برداری خواهد رسید. خسوس ناواس، هافبک اسپانیایی تیم فوتبال منچسترسیتی، پس از اینکه پیراهن خود را با یک کلاه ایمنی و یک بیل معاوضه کرد، در محل ورزشگاه حضور پیدا کرد و یک درخت کاشت.

احداث این مجموعه جدید ۱۰۰ میلیون پوند هزینه در بر داشته است. این مجموعه جدید ۱۷ زمین فوتبال دارد به اضافه یک زمین فوتبال هفت هزار نفری برای بازی تیم‌های ذخیره. این مجموعه همچنین یک آکادمی جوانان هم دارد.

خواننده ترانه تیم ملی در جام جهانی



ترانه تیم ملی فوتبال کشورمان در راه جام جهانی ۲۰۱۴ پس از کش و قوس‌های فراوان سرانجام برنامه‌ریزی شد و احسان خواجه‌امیری با مسئولان این امر به توافق رسید. بحث انتخاب خواننده ترانه تیم ملی فوتبال ایران در راه جام جهانی بالاخره نتیجه داد و البته این بار احسان خواجه امیری محوریت ترانه تیم ملی فوتبال را به عهده خواهد داشت. از مدت‌ها قبل کش و قوس در مورد انتخاب خواننده ترانه تیم ملی فوتبال در راه جام جهانی وجود داشت و در مقطعی نام امیر تاجیک مطرح شد اما طبق اطلاع ما از منابع آگاه احسان خواجه امیری پس از توافق با مسئولان محوریت این ترانه ملی را به عهده خواهد داشت. گویا در این ترانه دو تن از خوانندگان محبوب نیز خواجه امیری را همراهی خواهند کرد.

رقابت های اسکی قهرمانی ارتش



سازمان تربیت بدنی ارتش اقدام به برگزاری رقابتهای اسکی روی برف قهرمانی آجا با حضور تیمهای منتخب از نیروهای سه گانه و ستاد مشترک در تهران کرد. این مسابقات بمدت یکروز در محل کلوپ نور واقع در امام زاده هاشم و به میزبانی تیپ ۶۵ نزاجا برگزار شد ۵۰ اسکی باز برگزیده یگانهای آجا در دو رشته استقامت و آلپاین باهم به رقابت پرداختند.

در پایان این رقابتها در مجموع دو رشته تیم نزاجا (تیپ ۶۵) مقام قهرمانی را از آن خود کرد و تیم‌های نیروی هوایی و پدافند به ترتیب عناوین دوم و سوم را از آن خود کردند.

قیمت تورهای جام جهانی



فدراسیون فوتبال با تایید یک آژانس مسافرتی شرایط سفر هواداران فوتبال به برزیل را برای همراهی تیم ملی فوتبال فراهم کرد. براساس توافق فدراسیون فوتبال آژانس مسافرتی تعطیلات رویایی مسئول اعزام تماشاگران ایرانی به برزیل برای همراهی در جام جهانی شد. این آژانس مسافرتی مربوطه خدمات سفر به برزیل را در دو بسته پیشنهادی ارائه می‌کند.

بسته اول شامل: سه هتل سه ستاره و یک هتل چهار ستاره است. هتل‌های سه ستاره در شهرهای سائوپائولو، ریودوژانیرو، بلوهوریزنته و هتل چهار ستاره در شهر سالوادور قرار دارد. هزینه اقامت هر نفر در طول تور جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل در این بسته ۲۹ میلیون و ۳۰۰ هزار تومان و در اتاق دو نفره است.

بسته دوم شامل دو هتل چهار ستاره و دو هتل پنج ستاره است. هزینه اقامت هر فرد در اتاق دو تخته در این هتل‌ها در طول تور جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل ۴۳ میلیون و ۳۰۰ هزار تومان است.

مدت تور جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل ۱۳ شب و ۱۴ روز است. هواداران فوتبال در چهار شهر ریودوژانیرو، بلوهوریزنته، سائوپائولو، سالوادور اسکان می‌یابند و برای تماشای دیدارهای تیم ملی باید در طول این مدت سفرهای کوتاه و بلندی داشته باشند.

شلاقی که فرگوسن با آن تنبیه می‌شد



«سر آلکس فرگوسن» که ۷۲ سال سن دارد، در گلاسکو متولد شده است. فرگی می گوید او شلاقی را که خانم «الیزابت تامسون» با آن در خانه اقدام به تنبیهش می کرده را پیش خود نگه داشته است. فرگی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ میلادی در مدرسه «بروملون روئد پرایمری» در «گووان» درس خوانده است. تنبیه بدنی بچه‌ها از سال ۱۹۸۷ در مدارس بریتانیا متوقف شده است. فرگوسن گفت: زمانی که در تیم رنجرز بازی می کرده آموزگارش با وی تماس می گرفته و تا زمانی که زنده بود با هم تماس داشتند. پس از آن خانواده اش، این شلاق را به فرگوسن داده اند. من نتوانستم در مراسم تدفین خانم معلم شرکت کنم چون در آن زمان هدایت منچستریونایتد را بر عهده داشتم و خارج از انگلستان بودم اما چند ماه بعد بسته‌ای دریافت کردم. او وصیت کرده بود که شلاق به من برسد. خواهرزاده‌اش آن را به من رساند. به همراه بسته نامه‌ای بود که داخل آن نوشته بود: «تو بیش از هر کسی معنی این کمربند را می‌دانی.»

فرگوسن گفت: این درسی است که من فرا گرفتم. نوه‌های من از این کمربند می ترسند. شش ضربه از این کمربندها و یک درد بی حد و حصر. من عادت داشتم دستم را بکشم. اما این نوع از جریمه برای کسی بود که از خط خارج می‌شد. فرگوسن می گوید او و شاگردان دیگر برای خانم تامسون احترام بسیاری قائل می‌شدند. فرگوسن وقتی ۱۱ ساله بود عرض گلاسکو را طی کرد تا در مراسم ازدواج آموزگارش شرکت کند.

فرگی گفت: وقتی الان درباره خانم تامسون فکر می کنم متوجه می‌شوم فقط بحث آموزش مطرح نبوده است. او تلاش می کرد تا تو را تبدیل کند به بهترین کسی که می‌توانی باشی.

انسان در دو چیز، یکی زشت و دیگری نیکو، با حیوان تفاوت دارد، قدرت بیان و دروغ گویی ● آناتول فرانس

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

غلط کردم، سگِ تم

قربان تیموری، ۴۷ ساله، متأهل، نیمه شاغل، تهران

خواب دیدم بابام ۲۰ تومن داد گفت برم چیزی بخرم. یادم نیس قرار بود چی بخرم. رفتم خریدم. قیمتش پنج تومن بود. بقیه‌شو گذاشتم جیبم و رفتم واسه خودمم قدِ چهار تومن شیشه خریدم. بعدش بابام سر اعتیادم باهام بحثش شد و گفت دروغ میگی که ترک کردی. بعدشم بقیه‌ی پول رو خواست. یازده تومنی رو که مونده بود، بهش دادم و گفتم: همین باقی مونده. قاطی کرد و سوار ماشین شد و رفت. سر راهش یه دکه بود. درش باز بود. خورد به شیشه‌ی جلو ماشین. خیلی ترسیدم. با گریه رفتم اون ورِ خیابون و گفتم: باباجون خبط کردم. نوکرتم. پیشونیش خون اومده بود. دیدم قیافه‌ی بابام شده عین راننده‌ی سرویسی که تو شرکت داریم. از خواب پریدم.

تعبیر: همان‌طور که خواب شما می‌گوید، در بیداری اعتیاد دارید و پیش پدرتان تظاهر می‌کنید که ترک کرده‌اید. در تنگنای مالی هم هستید و خریدن مواد برای شما با مشکلاتی همراه است و ذهن شما پیوسته دنبال راهی است تا پولی فراهم کنید و به موادفروشی بروید. داستانی که در خواب شما هست، یکی از همان راه‌هایی است که از ذهن شما می‌گذرد تا پولی سوخته به دست بیاورید. تا اینجای خواب، چیز مهمی دیده نمی‌شود و فقط درباره‌ی تک و دویی حرف می‌زند که دغدغه‌ی شماست برای تهیه‌ی پول و مواد، طوری که کسی شک نکند و نفهمد شما دوباره به اعتیاد برگشت خورده‌اید. بخش دوم خواب که خشم پدر و تصادف ایشان و پشیمانی شماست، پیامی دارد: نگرانید که مبادا دست شما رو شود و نگرانید که این موضوع به خانواده آسیب بزند. آنجا که گریه و زاری می‌کنید، غیر از این که به عذاب وجدان شما اشاره می‌کند، متوجه این است که اگر پدر بفهمد که هنوز معتادم، خشمگین می‌شود و پیامدهای بدی خواهد داشت. برای مثال، دست حمایتش را از شما کوتاه خواهد کرد. این که چرا قیافه‌ی پدر شبیه راننده‌ی سرویس شرکت شما شد، فعلا تعبیر دقیقی ندارد زیرا تلفن شما قطع شد و مجالی نبود تا درباره‌ی ارتباط شما و راننده و تشابهاتی که وجود دارد، چیزهایی بپرسم. این تغییر قیافه دلایلی دارد که اگر دوباره تلفن کردید، توضیح خواهم داد و راهنمایی خواهم کرد.

برای خانم‌ها جذابم

کریم کشمیری، ۲۶ ساله، مجرد، نجار، گیلان

مدام خواب می‌بینم خانم‌های جوان و دخترهای زیبای محله و شهرمان و حتی هنرپیشه‌های زیبای سینما و تلویزیون، چه ایرانی چه خارجی و چه حتی آنهایی که سال‌ها پیش مرده‌اند، به نجاری من می‌آیند و التماس می‌کنند با آنها ازدواج کنم ولی من بی‌دلیل عصبی می‌شوم و از خواب می‌پرم. در واقعیت هم همین طور است. دو ماه پیش یک نفر فالگیر، اسم من و مادرم را پرسید و با ابجد حساب کرد و گفت جذابیت عجیبی برای خانم‌ها داری اما آتیشی هستی و زود عصبی میشی. از آن روز به خودم دقت کردم و دیدم راست می‌گوید.

تعبیر: شما را به یاد دارم. قبلاً هم خواب‌های تان را برایم تعریف کرده‌اید. یک بار هم فکر می‌کردید که دختری عاشق شماست و خانواده‌اش او را اسیر کرده‌اند و کوشش می‌کردید آدرس او را پیدا کنید و نجاتش بدهید و او را به وصال خودتان برسانید. دیگران هم هرچه به شما می‌گفتند این دختر نامزد دارد، زیر بار نمی‌رفتید و فکر می‌کردید همه دروغ می‌گویند. آخرش هم نامزد آن دختر آمد و نزدیک بود کار به کلانتری بکشد. شما تلقین پذیرید، به خودتان هم بدجوری تلقیناتی می‌کنید. با تلقینی که آن فالگیر به شما کرده، متوهم شده‌اید و فکر می‌کنید تمام زن‌های عالم عاشق شما هستند. با یک حساب دو دو تا چهار تا معلوم می‌شود که حرف آن فالگیر غلط است. او با پرسیدن اسم شما و اسم مادرتان و تبدیل حروف به عدد، نتیجه گرفته بین خانم‌ها جذابیت دارید. به نظر شما در دنیا چند نفر هستند که اسم خودشان و مادرشان مثل شماست؟ درست است! خیلی. آیا همه‌ی آنها خصوصیات شما را دارند؟ نه! حتی دو تا آدم پیدا نمی‌شوند که مثل هم باشند. اگر فکر می‌کنید بین زن‌ها جذابیتی جادویی دارید، بروید و بگردید و زیباترین و پولدارترین و مهربان‌ترین دختر شهر را پیدا کنید و به او بگویید بیا با من ازدواج کن! پیشنهاد می‌کنم قبل از این کار، سندی معتبر فراهم کنید تا وقتی که آن دختر به پلیس شکایت کرد، با ضمانت سند آزاد شوید! عاقل باشید و خودتان را همان طوری ببینید که آینه‌ی روزگار به شما می‌گوید نه کسی که اگر از او بپرسید حروف ابجد از چه تاریخی و چرا ساخته شدند، بلد نباشد جواب بدهد.

آسیب نمی‌زد. فقط نگاه می‌کرد

سهیلا بختی، ۴۲ ساله، متأهل، شاغل، کرمان

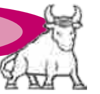
خواب دیدم با دو تا بچه‌ی کوچکم جایی بودم مثل کنار دریا. پرنده‌ای از دور پرواز می‌کرد. آمد کنارم نشست. پرنده‌ی بزرگی بود. نگران بودم که به بچه‌ها آسیب بزند. به دختر دو ساله و پسر سه و نیم ساله‌ام گفتم بیایند کنار. بعد دیدم اهل آسیب زدن نیست و فقط نگاه می‌کند. پسر ۲۰ ساله‌ای هم دارم که نمی‌دانم چرا در خوابم نبود زیرا در بیداری نگران او هستم نه نگران آن دو تای دیگر که هنوز خیلی کوچکند و در خانه هستند.

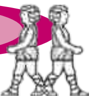
تعبیر: این خواب می‌گوید با همسرتان مشکل دارید. دریا نماد آرزوهایی است که دارید. حس می‌کنید اگر قید و بندها و مسؤولیت‌های خانوادگی نبود، در کار خودتان بیشتر پیشرفت می‌کردید. آن پرنده نماد همسری است که دوست داشتید داشته باشید. بزرگ است و بالاها پرواز می‌کند و خودش هم نماد رهایی است. و شما هم در رؤیاهایی که دارید، به رهایی فکر می‌کنید. شاغلید و کار خود را دوست دارید. بین تولد فرزند اول تا فرزندان بعدی بیش از ۱۶ سال فاصله هست و این نشان می‌دهد که دو بچه‌ی آخر به دلایلی ناخواسته بوده بنابراین حسابی دست و پای شما را بسته و به این موضوع بیشتر فکر کرده‌اید که چرا تا این حد اسیر هستید. این خواب برای شما طراحی شده تا از کاستی‌ها و مشکلات و آرزوهای شما حرف بزند و دنبال چاره باشید. نخستین چاره‌ای که پیش پای شما می‌گذارد، آن پرنده‌ی بزرگ است اما نگران می‌شوید که مبادا به بچه‌هایم آسیب بزند. و خودتان این مشکل را حل می‌کنید و می‌گویید: آسیب نمی‌زند. فقط نگاه می‌کند. اما آیا این طور است؟ آیا به نگاه ختم می‌شود؟ آیا بعد از نگاه، نمی‌گوید کمی هم حرف بزنیم؟ بعدش نمی‌گوید اینجا که نمی‌شود حرف بزنیم. برویم یک جای خلوت‌تر. و آیا بعدش نمی‌گوید تو چه خوبی! چقدر توی محیط کار می‌درخشی! چقدر هنرمندی! کاش زن من بودی! افسوس که گوهری هستی که دست گوهرناشناس افتادی! فقط منم که قدر تو رو می‌دونم پس... نه! به نگاه بسنده نخواهد کرد و آن آسیبی که در خواب به شما گفته شد، متولد خواهد شد. حالا بگوییم که چرا پسر ۲۰ ساله‌ی شما در این خواب نیست. زیرا او بزرگ است و یکی از کسانی است که شما را به قید و بند وادار می‌کند و اگر ببیند پرنده‌ای غیر از پدرش کنار شما نشسته، غیرتی می‌شود ناچار ناخودآگاه شما او را از سناریوی خواب شما حذف می‌کند. شاید در خوابی دیگر که به کاستی‌های شما مربوط نباشد، وارد خواب شما شود و برایش نگران شوید و خوابتان بگوید که علت نگرانی شما چیست؟...

پیغامهای روشنایی

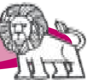
از: دکتر نوید خدادوست


فروردین
اراده و همت شما در ترک عادتی که به واقع برایتان مضر است، تحسین برانگیز می باشد. اما مشکل کار اینجاست که یا آن را حفظ نمی کنید، یا اینکه بعد از مدتی به شکل باری به هر جهت روی می آورید. در مورد مساله ای که ذهنتان را شدید در گیر خود کرده بود هم دیدید که چه راه حل ساده ای داشت، البته ممکن است خودتان خیلی در این مورد قانع نشوید، اما واقعیت همین است و شما هم خوب می دانید که این عمر کوتاه هیچ ارزش این همه درگیری ذهنی را ندارد. راستی، مسئولیتی را که می خواستید حالا عهده دار شده اید، پس خودی نشان دهید!


اردیبهشت
استراحت و خواب به موقع، داروی شماست، البته می دانم که خودتان خیلی با این موضوع سازگاری ندارید و برعکس، می پسندید که تمام ساعت در جوش و خروش باشید و موقعی آرام می گیرید که دیگر نای حرکت ندارید! دوست خوبم، به سادگی می توانید ببینید که چطور خداوند مهربان به شما لطف افزون تر از خواسته تان کرده و حالا نوبت شماست که قدردان لطف بیکرانش باشید. بگذریم از اینکه شما همیشه حداقل در زبان شاکر هستید و... راستی تا یادم نرفته بگویم، به قولی که به خودتان داده اید پایبند باشید!


خرداد
شما بهتر از هر کس با شرایط خودتان آشنایید و معمولاً عقلتان بر رفتارتان حاکم است و اگر نسبت به دیگران نیکی می کنید مطمئن باشید که ضرر نخواهید کرد، اما امیدوارم در این حال و هوا تصمیمات ناشی از هیجان نگیرید و سعی کنید حرکتی را پیگیر باشید که آینده اش روشن باشد و ابهام را بخصوص در مورد کسانی که نسبت به آنها احساس مسئولیت می کنید بر جای نگذارید. دوست خوبم! گاهی یک نگاه یا یک حرکت کوچک تا مدتها می تواند تاثیر گذار باشد و نیاز به واکنش های پیچیده نیست!


تیر
به خوبی پیداست که در تلاش هستید خودتان را از حاشیه ها دور سازید چون بنا به تایید خودتان اگر بیش از حد زمان را به حواشی ماجرا اختصاص دهید به شدت از متن اصلی دور خواهید ماند. در مورد مشکل مهم ذهنی شما هم باید بگویم که وقتی مساله مهم ناراحت کننده دیروز امروز هیچ است، چرا یک موضوع تا این حد باید روی ذهن و روح شما تاثیر بگذارد و شما را از حرکت باز دارد. دوست نازنینم! قدم گذاشتن در هر راهی خطرناک است و حتی انحرافات خاص خودش را دارد پس به «او» توکل کنید و آرام بگیرید!

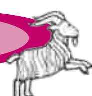

مرداد
دوست خوبم! برای انجام هر کاری حتی اگر خیلی هم مهم نباشد باید به تمام جوانب آن توجه کنید و اگر به بخشی از آن تسلط ندارید نباید حرکت را آغاز کنید. پس حالا که زمان دارید و شرایط هم برای این برقراری آرامش مهیاست سعی داشته باشید تا یک بار برای همیشه با این موضوع کنار بیایید و بعدها هیچ جای شبهه ای برای خود باقی نگذارید. در ضمن خیلی خوشحال شدم که دریافتم با شرایط جدید به خوبی کنار آمده اید و طوری عمل می کنید که گویی هیچ چیزی اتفاق نیفتاده، هیچ چیز!


شهریور
موضوع مهمی که ذهنتان را به طور کامل به خود مشغول کرده بود تا حد زیادی برطرف شده و حالا وقت آزمایش پس دادن شماست، وقت آن که به وعده هایتان پایبند بمانید، وقتی به این نتیجه می رسید که مهم زنده بودن، عاشقانه زندگی کردن و با خدا بودن است، پس در حال حاضر که تمام این عوامل را در کنار هم می بینید شما هم سعی کنید چون گلی زیبا زینت بخش آن شرایط باشید و نگذارید حواشی بر اصل موضوع تاثیر بگذارید و هر چند که این کار ناممکن به نظر برسد. اعتماد کنید!


مهر
خوشحالم، خوشحال از اینکه در مسیری قرار گرفته اید که تقریباً می شود گفت همه چیز تحت کنترل است و اگر در جزئیات با مشکل روبرو هستید سعی کنید اجازه عرض اندام به غم ندهید، چون تنها نقطه قوت شما همین شادی های زیبا و بی نظیر شماست، هر چند که ممکن است در دلتان غوغایی شگرف برپا باشد. دوست خوبم! یک موضوع در شرایط متفاوت می تواند معانی متفاوتی را با خود به همراه داشته باشد، همیشه به یک شکل نیست، بخصوص که با عشق الهی همراه باشد. عشق الهی!


آبان
دوست نازنینم! علاقمندی، پایبندی و عاطفه در شرایطی که شما در آن قرار دارید به طبع باید مسئولانه تر و جدی تر باشد و هر موضوع بی اهمیتی به هیچ وجه نباید بتواند بر روی آن تاثیر بگذارد. بخصوص در این روزها که بالاخره شرایط برای رفع کدورت مهیا شده است و همه چیز به نفع شما پیش می رود امیدوارم قدردان موقعیت ویژه خودتان باشید و نپذیرید در شرایطی قرار بگیرید که همه چیز بر تصمیم گیریتان تاثیر گذار باشد. در ضمن زمان کوتاه است قدر دوست داشتن و دوست داشته شدن را بدانید!


آذر
گویی پلک های خودتان را به روی مسایل گذشته بسته اید و به بهانه شلوغ تر شدن سرتان، خیلی خوب ذهنتان را کنترل کرده و می کنید، هر چند که ممکن است در آینده نه چندان دور همه چیز به شکل قبلی خودش باز گردد، البته اینها در مواقعی ممکن می شوند که قدرت لطف حضرت حق را نادیده بگیرید، ولی وقتی چنین نکنید و برای رفع ریشه خطاها بکوشید همه چیز شکل شگفت آوری به خود می گیرند تا زندگی جریان داشته باشد. دوست عزیزم! گاهی یک بار، فقط یک بار شرایط برای جبران مهیاست!


دی
موضوع ذهنی تان وقتی به طور کامل رفع می شود که این روحیه باری به هر جهت بودن را کنار بگذارید روحیه خودتان را با عوامل مختلف بازسازی کنید، البته منظور من از بازسازی به شکل گذشته برگشتن نیست چون خیلی حال و هوای خوبی نبود و هر چیزی می توانست تا عمق وجود آن را تحت تاثیر خودش قرار دهد، ولی حالا اینچنین نیست و باید که قدردانش بود. در ضمن وقتی بپذیرید که کار متعلق به شماست کلید باز گشایی چندین قفل را به همراه دارید و این یعنی شگفتی و آرامش!


بهمن
دوست مهربانم! از ناراحتی هایی که در زندگی پیش می آید نباید هراس داشته باشید، بلکه باید آنها را انگیزه ای برای متفاوت زندگی کردن بدانید. در ضمن اگر حالتی غیرطبیعی را در فردی نزدیک به خود مشاهده کردید با این دید پیش بروید که شرایطی خاص برای شخص شما مهیا شده تا بتوانید موثر واقع شوی و این کار هر کسی نیست. در ضمن وقتی می بینید که چند موضوع یکباره هجوم می آورد یعنی قدرت درونی شما افزایش پیدا کرده و می توانید در چند جبهه موفق شوید، چون شکست برای شما معنی ندارد.


اسفند
یک موضوع بسیار ساده و حل شدنی مدتهاست که توانسته وقتی می خواهید آرام بگیرید همه چیز را برهم بریزد و شرایط را به ضرر شما پیش ببرد، در حالی که قبلاً به هیچ وجه اجازه چنین کاری را نمی دادید و یا حداقل چنین مسایلی نمی توانست تا این حد عمیق بر روحتان فشار آورد. چون شما قدرتی شگفت آور را دارید و همین که می توانید دست دیگران بخصوص عزیزان را بگیرید یعنی افتخاری بزرگ نصیب شما شده که می توانست نشود. دوست من! سعی کنید فقط با اشخاص بخصوصی مهربان نباشید و کسانی که تشنه محبت شما هستند را از یاد نبرید!

پدیده طنز سال گذشته ایران در شماره بعد حرفهای خواندنی می زند که خواندنی است

شکوفه‌های زندگی


محمدمتین شرابنیلی


مهشید شرابنیلی


آراد جواد پور


مبینا ناصح


روژین احمدی


محمدرضا برزگر فارسیانی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽**ثمن دختر عزیزم،** کسب مقام اول وشو و کسب مدال طلا را به تو تبریک می گوییم و از استاد شما خانم مرزبان نهایت تقدیر و تشکر را داریم. امیدواریم همیشه موفق باشی
پدر و مادر و خواهرت ثنا ضامنی –قائمشهر

✽**رامان جان پسر گلم،** تولد ستارگان خودنمایی دوباره آسمان است و تولد تو نمایش عشق در صحنه زیبای زندگی، تولد یک سالگی‌ات مبارک
پدرت همن ونشتمان –بوکان

✽**نوه عزیزم رامان جان،** ۱۱ اسفند اولین سال تولدت مبارک
پدربزرگ و مادربزرگ و دایی‌ها و زن‌دایی و خاله دلشاد و سیدبهاءالدین‌هاشمی –بوکان

✽**آرش جان،** نمی‌دانم هم اکنون در کجا مشغول لبخندی، فقط یک آرزو دارم در دنیای شیرینت میان قلب تو هیچ وقت غم نباشد. ۱۱ اسفند روز تولدت مبارک
پدر و مادرت اصغر و فاطمه حسنی –رامسر

✽**ترنم عزیزم،** خداوند لبخند زد و عزیز دلم لبخندش در آغوش ما نشست. مهربانم تولدت مبارک
خاله و عمو امیر پرنیان

✽**فرزند عزیزم نسرین مهربان،** امیدوارم زیباترین گلها زیر پایت و قشنگ ترین چشم‌ها بدرقه راهت و زیباترین لبخند بر لبانت و بالاترین دستها نگهبانت باشد. ۱۵ اسفند تولدت مبارک
پدرت حاج ابراهیم اباذری و مادرت پری بابایی –آمل

✽**خواهر عزیزم نسرین جان،** باور کن ماههاست زیباترین جملات را برای امروز کنار گذاشتم واژه‌ها را قاصر می‌بینم برای اینکه بتواند مهربانی‌هایت را امضاء کند ۱۵ اسفند سالروز تولدت مبارک
برادرانت مهران، مهرداد، مقداد و دخترت یاسمن –آمل

✽**آقا یوسف دلخوش،** بهترین تبریک‌ها را در قشنگ ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامتی به آدرس زیباترین گل دنیا تقدیم می کنم تولدت مبارک
فرحناز هاتف –تهران

✽**آرین جان نوه گلم و فرزند عزیزم فرشته،** ۱۴ اسفند سالروز تولدتان را به شما شاخه گل‌های دوست داشتنی تبریک می گویم
پدر کرمعلی داسدار –شهرستان نظرآباد

✽**ملیحه السادات همسر مهربانم،** ۱۶ اسفند روز میلاد حضرت زینب (س) و هفتمین سال یکی شدنمان را با تمام وجود به شما تبریک می گویم
همسرت محمد جواد یزدانی –تهران

✽**آرمیتا جان کوچولوی نازم،** ۲۱ بهمن حضور گرمت بین ما مبارک
خاله فاطی مختاری –تهران

✽**محدثه السادات عزیز،** در یازدهمین روز بهار خورشید شادمان ترین طلوع خود را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگر خواهد گرفت و قلبم به مناسبت آمدنت خوش آهنگ خواهد تپید، عید نوروز و تولدت مبارک
همسرت مهدی بیاضی –گرگان

✽**مادر عزیز و مهربانم،** به پاس سالها زحمت و فداکاریت بر دستانت بوسه می‌زنیم و سلامتی تورا از خدای بزرگ خواستاریم عید نوروز بر شما مبارک باد
مهدی و هادی و محبوبه بیاضی –گرگان

✽**دختر نازم مانیا جان،** قشنگترین صدای زندگی، صدای توست و زیباترین روز دنیا روزی است که خداوند تورا به ما هدیه داد، دوستت داریم تولدت مبارک
بابا یونس و مامان مریم تقوی –ساری

✽**چرانه خوبم دختر عزیزم،** ۱۴ اسفند یازدهمین سالروز تولدت مبارک امیدوارم دختر نازم همیشه سلامت و پرنشاط و موفق در تحصیلات باشد
پدر و مادرت سهیل وصفرا بهزادی –اهواز

✽**زن داداش مهربانم،** پرستاری بالی است برای پرواز در آسمان رضایت خدا، خوش به حالت که خداوند از تو راضی است. روزت مبارک
خواهرشوهرت سعیده پور مقدم –بهبهان

✽**سید عباس عزیزتر از جانم،** میلادت زیباترین اتفاق زمستان سرد بود، آمدی و پیام آور بهار شدی. هزاران گل بنفشه تقدیم قدم‌هایت که زندگی تنها خواهرت با تو زیباتر شد. همیشه دوستت دارم، سیزدهم اسفند سالروز تولدت مبارک
خواهرت سیده فریبا زواره‌ای –تهران

✽**بهترین خاله دنیا، خاله سمیه،** از شروع نفس‌های حضرت آدم تا پایان نفسهای آخرین آدم دوستت دارم ۱۳ اسفند تولدت مبارک
خواهرزاده‌ات ناصر لطفی –تهران

✽**دختر عزیزم عسل خانم،** ۲۰ اسفند نوزدهمین سالروز چشم گشودنت مبارک دوستت داریم
پدرت ابراهیم راسخ و مادرت سودابه شیرازی –ابهر

✽**خواهر خوبم مهناز جان،** قدم نو رسیده‌تان «آتنا خانم» به شما و همسر گرامیت آقا ناصر مبارک باشد
برادرت علیرضا ایمانی –همدان

✽**زهره جان همسر خوبم،** ای دلخوشی زندگی‌ام، وجودت آرامش‌بخش دل من است طلایی‌ترین روزها ارزانی نگاه مهربانت ۱۴ اسفند تولدت مبارک
همسرت اسماعیل اکبری –قرچک

✽**علی عزیزم،** ۱۳۶۰ شاخه گل رز با ۱۲ ستاره پرنور همراه با ۲۰ سبد گل تقدیم به قشنگ‌ترین بهانه زندگی‌ام، تولدت مبارک
همسرت ندا خسروی –تهران

✽**همسر عزیزم شهرام جان،** قلبم فدای عزیزی که دنیایی از دلتنگی را به امید لحظه دیدنش به جان می‌خرم. ۱۱ اسفند سالروز پیوندمان مبارک، دوستت دارم
همسرت نرگس اردلان –بیجار

✽**دختر نازم ثمر جان،** ۲۰ اسفند روز تولد توست و من بیش از پیش عاشقت می‌شوم عزیزم میلادت مبارک
پدرت امین سیدی و مادر عاطفه یوسفی و خواهر سحر سیدی –تهران

✽**زهرای عزیزم،** ۱۸ اسفند چهارمین ماه پیوندمان مبارک
همسرت مهدی سرپرست –تهران

✽**فرزند دلبندم مهرشاد جان،** امروز با شکوهترین روز هستی است، روزی که آفریدگار تورا به جهان هدیه داد و من می‌ترسم به تو تبریکی بگویم که شایسته تو نباشد به زمین خوش آمدی فرشته مهر و زیبایی تولدت مبارک
مادرت نسرین زرانی –مارلیک

✽**مهرشاد جان،** ممکنه ما کسی را دیر یاد کنیم اما محال است عطر خوشش را از فضای دلمان پاک کنیم. تولدت مبارک
عمو نادر و ابوالفضل بابایی –مارلیک

✽**محمدرضا همسر عزیزم،** امیدوارم سالی پر از سلامتی و تندرستی و پر از شادی و نشاط پیش رو داشته باشید. عیدتان مبارک
همسرت اکرم داوری و فرزندانمان محمدکوروش و محمدکیان عابدی –اصفهان

✽**گلهای وجودمان محمد کوروش و محمد کیان عزیز،** امسال نیز همانند سال قبل بهاری پر از شور و نشاط خواهیم داشت چرا که گلهایی چون شما پا بر عرصه زندگیمان نهادند، عیدتان مبارک باد
پدر و مادرتان محمد عابدی و اکرم –دولت آباد اصفهان

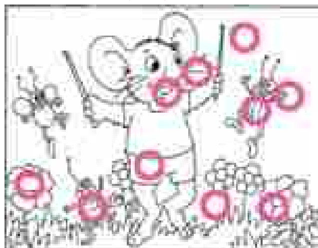
✽**برادر عزیزم علی جان و ویدا خانم،** از زحمات و محبت‌های شما نسبت به مادرم کمال تشکر و قدردانی را دارم.
خواهرت راحله –پل‌دشت

تمدن زندگی نیست، زندگی سازی است
•ویلیامز

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر موشها در مزرعه





شکلهای پنهان در تصویر اتوبوس مدرسه


مبین پوررجب-رامسر


ستایش پوررجب
۳ساله


مجید پوررجب


سیده ثنا حجازی
۵/۵ساله-گرگان


الیاس فلاح شجاعی
۶ساله-لاهیجان


محمدمهدی امیرانی
۱۱ساله


فاطمه قدیمی-تبریز


عاطفه قدیمی-تبریز


فاطمه درویشی ۶ساله


یگانه
خوب کردار
۶ساله


سیدصدرا الموسوی ۶ساله


حنانه پاسبان عیسی لو
کلاس دوم


زینب بروانی
۹ساله-نوکنده

توپ شستشوی

سحر آمیز





نماینده فعال از سراسر
کشور پذیرفته میشود.....




فقط کافیست **Vision Ball** را همراه لباسهای خود داخل ماشین لباسشویی قرار دهید بدون نیاز به مواد شوینده...!!!

هزینه مواد شوینده = 0 تومان!!!!

koita



- لک و چربی را کاملاً از لباسها می زداید..
- لباسها را بطور کامل آنتی باکتریال و ضد عفونی مینماید.
- بدون نیاز به نرم کننده لباسها را نرم و لطیف میسازد.
- بوی نامطبوع لباسها را کاملاً از بین میبرد.
- کلر را از بین برده و اجازه تغییر رنگ و آسیب به بافت پارچه را نمیدهد



CE



خیابان ولیعصر ،روبروی خیابان زعفرانیه،جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،طبقه ۲،واحد ۳

تلفن: ۲۲۷۳۵۴۹۴ _ ۲۲۷۳۵۷۰۵